

رمان نغمه عاشقی

نویسنده: مطهره عزیزاده

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

مقدمه:

من محکومم به نماندن... به رها کردن...

رفتن همیشه از نامردی نشأت نمی گیرد!

اگر رفتم، اگر نخواستم باشم، فقط یک دلیل داشت... اینکه باشی و بمانی... اینکه بدانم هستی و در یک نقطه ای از

این شهر بزرگ نفس می کشی...

نغمه ی عاشقی

رفتیم را به بی لیاقتی تفسیر نکن!

برای حفظ کردنت ناچار به بریدن شدم...

سخت شدم تا دل کندن از من برایت راحت تر شود...

اینبار نفرت باعث جدایی من از تو نیست،

شاید عجیب باشد ولی من و تو به جرم عاشقی تقاص پس می دهیم و من به گناه دوست داشتنت باید رهایت کنم...

اینجا عاشق بودن سبب جدایی است!

و در این میان باید "نغمه" ای باشد تا مانع امضای حکم جدایی مان شود...

نغمه ای از جنس دوست داشتن، با صدای عشق...

شاید... "نغمه ی عاشقی"

- بالاخره داریم "ما" می شیم!

با این حرفم خندید و به سنگ تیره ی مادرم خیره شد.

- عمه نمی ذارم آب تو دلش تکون بخوره!

نغمه ی عاشقی

و بعد خودش را به سمتم کشید و دستش را دور شانه های خم شده ام حلقه کرد. من هر بار پا در این مکان می گذاشتم غم سنگینی شانه هایم را به سمت زمین می کشاند...

- می شم همه کسش... اومدیم این خبر رو بهتون بدیم تا دیگه نگران گل دخترتون نباشید!

خبر نداشت که پیش از اینها همه کسم بوده... نگاهم که کرد، غرق شدم در نگاهش و لبخند زدم.

- خوبه هستی... اگه نبودى من چطور نبودشون رو دووم می آوردم؟

باز هم همان لبخند های ناب... و دستی که کتفم را فشرد... چه در درون این مرد نهفته بود که این چنین برایم عزیز و خواستنی بود؟

- تو نبودى من چطور نفس می کشیدم؟ از وقتی اومدی همه ی درد هام فرار کردن! می دونستم اینطوریه زودتر در قلبم رو به روت باز می کردم!

اخم کردم و دلخور پرسیدم:

- یعنی تو قلبت نبودم؟

لبخند زد... به این حس حسادتى که دست از سر زن جماعت برنمی داشت! و خواست تا سر به سرم بگذارد!

- سارا رفته بود توش درم بسته بود!

اینبار غلظت اخمم کاملاً طبیعی بود.

- تو که می دونی من از اون افریته خوشم نمیاد، برای چی با آوردن اسمش یه روز قبل عروسیمون آزارم می دی؟

لب گزید و چشم درشت کرد.

- من؟ غلط بکنم!

و بعد دنبال مقصر وجود نداشته گشت!

- کی خانوم منو اذیت کرده؟

- تو!

نغمه ی عاشقی

- پس برم چشم خودمو در بیارم شب عروسی کور بشینم تو مجلس!

گره ی بین ابروانم قصد باز شدن نداشت.

- واقعا سارا رفته بود تو درم بسته بود؟

سرش را پایین انداخت و گوشه ی چشمانش چین خورد... چرا من برای تمام حالت هایش جان می دادم؟

- چرا فکر می کنی اون عتیقه باید تو قلب من باشه؟

شانه ای بالا انداختم.

- خودت اینو می گی!

- خودم خواستم سر به سرت بذارم! و گرنه قلبم خیلی خلی ساله که از حضورت سنگین شده و شخص دیگه ای رو نمی پذیره!

سر برگرداندم و اینبار به سنگ تیره ای که غم به خانه ی دلم سرریز می کرد خیره شدم.

- می بینی بابا؟ چطوری اذیتم می کنه؟

و متوجه نشدم، چه زمان پلک هایم سوخت و اشکم سرازیر شد... گرمای دستش به روی صورتی که در سرمای اولین روزهای فروردین ماه، یخ زده بود عجیب به دل و جان می چسبید... دیگر نمی خندید و من چهره ی بی تبسمش را دوست نداشتم...

- گریه نکن... من اشتباه کردم... فقط خواستم شوخی کنم... می دونستم اینقدر اذیت می شی... اصلا خاک بر سر من!

نباید... نباید خودش را به بار فحش و ناسزا می بست... حق نداشت... حق نداشت حسین هما را سرزنش کند...

- من فقط دلم گرفته... که ندارمشون!

نزدیک تر آمد و قلب من بنای تپیدن گذاشت...

نغمه ی عاشقی

- نذار بد قول بشم! من همین الان به عمه قول دادم نذارم آب تو دلت تکون بخوره!

- تو خیلی وقته که به این قول عمل کردی... تمام این مدتی که نداشتمشون فقط حضور تو باعث شد که نبودشون رو تحمل کنم... فقط تو خدا همیشه باش...

این نگاه... این صورت سرخ شده از هیجان و شرم... این حجم از مهربانی... من به یقین خوشبخت ترین زن روی زمین بودم...!

- داری خجالت می دی! من خیلی خودخواه بودم که با وجود شرایطم تو رو برای خودم خواستم!

دست چپش که به روی دست چپم نشست دلم گرم شد... حلقه هایمان برق می زد یا چشم های من اینطور دوست داشت ببیند؟

- من تا هر وقت زنده ام و نفس می کشم کنارتم... مثل همین حالتی که کنارت نشستم... یه دستم دور گردنت، یه دستم روی دستت... همیشه روی بودنم حساب کن... مگر اینکه نفسم قطع شده باشه!

این را گفت و ندانست چه آشوبی در دلم به پا کرد... آنقدر دلم مهممه کرد تا چشمانم بی طاقت شدند و باز هم...

- نزن این حرفو... چرا دلمو می لرزونی؟

دستم را محکم تر فشرد و صورتش با دیدن نگاه بارانی ام در هم پیچید...

- خدا منو بکشه! هنوز چند دقیقه از قولی که دادم نگذشته دو بار آب تو دل تکون خوردن که سهله، رخت شویی تو دلت به پا کردم!

سپس به سنگ مادرم خیره شد و با شرمندگی گفت:

- عمه هاله ترو خدا ازم نرنجی ها! من همه جوهره حواسم به دوردونه ات هست! عاشقش باشم بسه؟ بمیرم براش چی؟

به سمتم برگشت و با نگاهش اشاره ای به سنگ پدرم کرد.

- چه بی حیا بازی درآوردم جلو بابات! مطمئنم اگه دستش از دنیا کوتاه نبود از نوک موهام می گرفت پرت می کرد اون سر جاده!

نغمه ی عاشقی

بی توجه به حرفش، انگشت اشاره ام را مقابل لبانش گذاشتم و با جدیت اخطار دادم:

- یه بار... فقط یه بار دیگه خودت رو به بار فحش و دری وری ببندی تضمینی وجود نداره که دیگه نگاهت کنم!

چشم هایش را با شیطنت ریز کرد.

- در این حد؟

نقطه ضعف ها که دستِ آدم بیاید چقدر کارها راحت می شود!

- تو فقط مالِ خودت نیستی، پس حواست باشه چطور از امانتی که دستته مواظبت کنی!

دستم را گرفت و به نرمی پایین آورد... خیره نگاهم کرد و گفت:

- حالا تو گوش کن، یه بار... فقط یه بار دیگه گریه کنی، تضمینی وجود نداره که من بعد بغلت کنم!

آغوشش... آه آغوشش... آتش برام گلستان می کرد... غم را برایم تمام می کرد... هر حسِ نابی که در جهان وجود داشت به قلبم هدیه می کرد...

- در این حد؟

تلفنِ همراهش را که در حالِ زنگ خوردن بود از جیبِ شلوارش بیرون کشید و قبل از آنکه به صفحه اش نگاهی بیندازد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دیگه خوددانی! اولین قانون های زندگیمونو مشخص کردیم!

و با نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش از جا بلند شد و گفت:

- طهاست! الان موزر می ذاره رو سرم که کجا موندین؟

تماس را وصل کرد و کمی از ما سه نفر فاصله گرفت... خیره بودم به هیبت مردانه اش و تنها صدای خودش را می شنیدم...

نغمه ی عاشقی

- الو؟ جانم؟ به! چقدر من تو رو دوست دارم!

کمی مکث کرد و خندید.

- ای من به فدای اون غیرتت! تا نیم ساعت دیگه میارمش!

- به جان خودم، ما عزم رفتن کردیم، عمه و شوهر عمه هی گفتن یه چایی دیگه بخورین بعد!

- طاهها چقدر قشنگی تو! آفرین آفرین شلاقتو رو هوا بچرخونی ما رسیدیم، فقط هما رو آروم بزن ها! اصلا جای هما

منو بزن، خانومم ظریفه...! بعدشم فردا عروسیمونه یه رحمی ام به من کن خوبیت نداره دوماه سیاه و کبود باشه!

من به فدای آن فهم و شعوری که زن را ظریف می دانست نه ضعیف!

- اصلا بیا جای هم نمی خوریم!

و بعد خطاب به من گفت:

- هما با مامان بابا خداحافظی کن، تا نیم ساعت اگه نرسیم خان داداشت قشون کشی می کنه اینجا! خوبیت نداره از

سنگ های همسایه بده!

دیگر به حرف هایشان گوش نکردم... دستی به سنگ مادر و بعد به سنگ پدرم کشیدم... گلبرگ های پر پر شده با

هر وزش باد در هوا پخش می شدند...

- برام دعا کنید... با تمام مشکلاتی که سر راهمون وجود داشت ما بهم رسیدیم... دعا کنید هیچوقت از دستش

ندم...

صدای بوق ماشین های همراه پشت ماشین عروسمان لحظه ای قطع نمی شد. از آینه جلو نگاهی به صف ماشین ها

انداختم و با لذت خندیدم.

مانند من نگاهی به آینه انداخت و لبخندی زد.

- چون بهترین عروس دنیا تو این ماشین نشسته!

همیشه همین بود، با حرف هایش خجالت می داد. ما تمام مشکلات را پشت سر گذاشته بودیم و برای هم شده بودیم... پشت سر گذاشته بودیم تمام روزهایی که بخاطر مخالفت مادرش درگیر بودیم و حالا... حالا باورم نمی شد در کنار هم نشسته ایم و به سمت خانه ی دو نفره مان می رویم... خانه ای که از همین حالا هم نوای آرامش را برایم می نواخت...!

در میان جمع ماشین هایی که عروس کشون راه انداخته بودند، جای خالی دو نفر چشم را می زد. بغضم گرفت بخاطر نداشتن پدر و مادر، که در این شب مرا راهی خانه ی بخت کنند. که باشند و برایم آرزوی خوشبختی کنند... پدری که پیشانی ام را ببوسد و مراقبت از من را به همسرم گوشزد کند... مادری که اشک جمع شده در چشمانش را با سر انگشتانش بگیرد و لبخند پر محبتی به رویم بزند... و چه حس خوبی آرامش گرفتن از لبخند مادر... خوب شد که دیروز سری به هر دوشان زدم و طلب دعا کردم... سبک بودم از دیداری که برایم پر بود از لحظات خوب...

وجود طاها همیشه زبانم را به شکر باز می کرد... برادری که همیشه نقش یک حامی را برایم ایفا کرد و حالا سپر به سپر ماشین ما حرکت می کرد و بوق میزد. خوشحال بود از خوشحال بودنم... شاد بود از خوشبخت شدنم... میانه ی راه برخی ماشین ها با تک بوقی راه کج کردند به سمت مسیرشان. جلوی در که رسیدیم، تنها دو ماشین تا انتهای مسیر با ما بودند! خانواده ی حسین و خانواده ی من!

به کمک حسین از ماشین پیاده شدم و جلوی در ساختمان ایستادم. زندایی مریم طبق عادت همیشگی اش با ناز و ادا به سمتم آمد؛ صدای کفش های پاشنه بلندش زیادی روی مخ بود! دستم را گرفت. هیچ وقت نتوانستم به چشم یک مادر نگاهش کنم، نکه نخواهم؛ او نخواست... با برخورد و رفتارش...

نگاهم زوم روی چشمان آرایش کرده اش بود که صدایش را شنیدم:

- هر چند تمام تلاشمو کردم ولی باز هم حسین تو رو انتخاب کرد. نه که تو بد باشی نه! من برای تنها پسرم زیاد نقشه کشیده بودم...

نغمه ی عاشقی

بگویم ناراحت نشدم، دروغ گفتم ولی وقتی عادت داشته باشی به نیش و کنایه شنیدن دیگر برایت مهم نیست...
همانند سابق درونت آتش نمی گیرد که فوران کنی و تنها سلاحت گریه باشد!

تمام سعی ام را کردم تا در این شب که تا آخر عمر فراموشم نمی شود اشک نریزم، آخر نمی خواستم قانون شکنی
کنم و سهم آغوشم از تن آرامش بخش همسرم را از دست بدهم و خداراشکر موفق هم شدم...

حسین انگار که می دانست لحظه ای ما دو نفر را تنها بگذارد خون و خونریزی اتفاق می افتد، از طاها فاصله گرفت و
به سمتمان آمد. در کنارم ایستاد و دستش دور شانه ام حلقه شد.

- خوب مامان جان برامون دعا کن خوشبخت بشیم و نوه های خوشگلی برات بیاریم!

دلگرم شدم از حمایتش... این مرد و حمایت هایش برای من بود... فقط من!

زندایی تنها به زدن لبخندی بسنده کرد ولی دایی با روی خوش جلو آمد و به آرامی بغلم کرد و خطاب به پسرش
گفت:

- دختر خواهر منو اذیت نکنی پسر!

حسین نگاهم کرد، زیر نگاه پر محبتش در مقابل دایی در حال ذوب شدن بودم...

- من نوکر دختر خواهر شما هم هستم!

طاها و همسرش رویا جلوتر آمدند. شش سال تفاوت سنی شاید برای دیگر خواهر برادران زیاد بود ولی برای ما
حکم همان دو سال را داشت! طاها دستش را جلو آورد و از زیر شنل دماغم را کشید!

- هما کوچولوی منم عروس شد!

هنوز هم هما کوچولوی منم بودم... به یاد دوران بچگی...

دستش را عقب برد و سر انگشتانش را بهم مالید و صورتش را به حالت چندان جمع کرد!

- آه... آه... اینقدر آت آشغال مالیدن به دختر بیچاره همه جام روغنی شد!

رویا ایشی گفت و طاهها را کنار زد، خواهرانه در آغوشم گرفت و دستش روی کمرم به حرکت در آمد.

یکی از اصلی ترین دلایل زندگی ام وجود رویا و طاهها بود. صدای آرامش را در نزدیکی گوشم شنیدم:

- آجی گلم، مشکلی برات پیش اومد حتما خبرمون کن. هر چند شکر خدا حسین اونقدر آقا هست که جای نگرانی

نباشه. خیلی مواظب خودت و زندگیت باش. نگران چیزی هم نباش زندایی همین که ببینه خوشبختین دست از

لجبازی برمیداره! فردا بهت سر می زنم.

اولین بار بود که از رویا خجالت می کشیدم. گونه ام را بوسید و رو به طاهها گفت:

- بیا بغلش کن. دیروقته بهتره دیگه بریم!

غیر مستقیم به همه فهماند که زودتر بروند! طاهها مجددا جلو آمد و اینبار در آغوشش گم شدم، صدایش به مانند

صدای رویا آرام نبود!

- خوشبخت بشی آجی کوچیکه!

با لذت نگاهی به میز صبحانه انداختم. حسین صندلی را برایم عقب کشید. نشستم و خیره شدم به بخاری که از

دهانه ی لیوان پر شده از چایی بلند می شد.

دوسال پیش پدر و مادرم را در یک تصادف از دست دادم، رفتن بی مقدمه ی هردویشان برای من که زیادی وابسته

بودم به وجودشان غیر منتظره بود... این بود که شش ماه تمام روزه ی سکوت گرفتم! نه از عمد، بلکه شوکه شده

نغمه ی عاشقی

بودم از نبودنشان... بدترین روزهای عمرم روزهای سخت نبودنشان بود... زبانم قفل کرده بود و یک دنیا حرف نگفته در دل داشتم...

طاها همه ی تلاشش را برای بهبودم کرد. دکتری نمانده بود که در این تهران درندشت نرفته باشیم و همگی یک نظر داشتند: «گذر زمان روند بهبودی است!»

و این گذر زمان زیادی کند می گذشت چون ناامید بودم برای ادامه ی زندگی. آن روزها بود که نقش حسین برایم پررنگ تر شد. اوقات فراغتش را به خانه مان می آمد و برایم حرف می زد. او حرف می زد و من تنها نگاهش می کردم و شاید همان زمان ها بود که فهمیدم چشمانش زیادی خاص هست... این گوی های به رنگ شب که با گذشت زمان برایم تبدیل شد به زیباترین نگاه...

چند ماهی به همین منوال گذشت ولی حسین ناامید نشد. هر روز یک موضوع را برای حرف زدن انتخاب می کرد. گاهی از خاطرات بچگی مان برایم تعریف می کرد و با یادآوری شان سرخوش می خندید اما با دیدن اشک های من سکوت می کرد و منتظر می ماند تا اشک هایم تمام شود... دلتنگ میشدم برای آن روزها... روزهایی که هم مادرم بود و هم پدرم...

روزی که بالاخره به حرف آمدم را خوب به یاد دارم، طبق روزهای همیشه حسین برایم حرف میزد ولی اینبار حرف هایش بوی ناامیدی و دلخوری میداد...

"- هما، من می دونم تو بخوای، اراده کنی می تونی مثل گذشته ها برامون حرف بزنی. من بهت حق میدم ناراحت باشی بخاطر اتفاقی که افتاده، ولی چرا ساکتی؟ چرا چیزی نمی گی؟"

خیره نگاهش می کردم. چشمان رنگ شبش دلخور بود از من. نمی دانم ولی در آن مدت حسین برایم حتی از طاها هم جلو زده بود. روزهایی که فرصت نمی کرد به دیدنم بیاید چشم انتظارش می نشستم و اگر تا آخر آن شب نمی آمد رفتارم عصبی میشد. حسین شده بود آرامش روحم. حتی دیدنش، تنها دیدنش بدون آنکه حرفی بزند هم حالم را خوب می کرد. رفته رفته در درونم کشف کردم که دوستش دارم، دوست داشتن که چه عرض کنم بارها به خود اعتراف کردم که عاشقش شده ام. آن روز که آنگونه دلخور نگاهم می کرد، بالاخره سکوتم شکست. انگار که نمی خواستم مسبب این دلخوری من باشم، بالاخره به حرف آمدم بعد از شش ماه!

"- به آدم تنها حرفی برای گفتن نداره!"

چند لحظه مات نگاهم کرد. طاهها که با فاصله چند متری از ما مشغول بالا پایین کردن کانال های تلوزیون بود، با بهت از جا بلند شد و به سمتمان آمد. با تردید پرسید:

- صدای هما اومد... هما تو چیزی گفتی؟ حسین، هما حرف زد؟

چقدر ذوق کردم که نام مرا پشت بند نام حسین گذاشت! لبخندی که نرم نرم روی لبان حسین نشست چهره اش را بیش تر از پیش در نظرم خواستنی کرد...

با سقلمه ای که به بدنم وارد شد از گذشته ها فاصله گرفتم و به خود آمدم. حسین نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-هما کجا بودی؟ میدونی چقدر صدات زدم؟ بخدا ترسیدم گفتم دوباره شوک زده شدی منتها اینبار از چی نمی دونم!

لبخند آرامی زدم.

- داشتم به این فکر می کردم که چیا گذشت و چی شد که حالا من پشت میزی نشستم که تو روشو چیدی... در نقش همسرت!

تکه ای از نان سنگگ جدا کرد و رویش مربا کشید.

- خوب به کجاها رسیدی؟

انگشتانم دور لیوان چای سرد شده حلقه شد.

نغمه ی عاشقی

- خودت خوب میدونی پس نپرس!

لبخند بر لب لیوان را از دستم گرفت.

- سرد نخور دل درد می گیری. بذار عوضش کنم!

و به دنبال آن از پشت میز بلند شد. لیوان را در سینک خالی کرد. جای ما عوض شده بود! من شده بودم آقای خانه و او خانم خانه...!

هنوز دستش به قوری نرسیده بود که صدای بیسیمش بلند شد:

-عقاب دو؟ عقاب یک... عقاب دو؟ عقاب یک...

با شتاب لیوان را روی اپن گذاشت و بیسیم را چنگ زد. در حالی که وارد اتاق می شد پاسخ داد:

- عقاب دو به گوشم...

و در را بست. هیچ وقت در جریان کارهایش نبودم. به یاد ندارم مقابل من با بیسیم صحبت کرده باشد. گله ای نبود، این مسائل به من مربوط نمی شد. از جا بلند شدم و خود لیوانم را از چایی پر کردم. صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. به سمت حسین برگشتم و نگاه شرمنده اش مرا متعجب کرد.

- چیزی شده؟

دستی به پیشانی اش کشید.

- من شرمندتم هما! بهت قول داده بودم امروز رو تماما پیشت باشم ولی همین الان باید برم اداره!

منتظر جواب من نشد و مجدداً به اتاق برگشت اینبار برای تعویض لباس هایش...

نغمه ی عاشقی

نه ناراحت شدم و نه دلگیر. شرایط کارش را می دانستم. لیوانم را روی میز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. در نیمه باز اتاق را هل دادم، مشغول بستن دکمه هایش بود که با دیدنم گفت:

- آخه یکی نیست بگه صبح عروسی منو میخواین چیکار؟ بزارین یه روز با خانومم تنها باشم دیگه!

خنده ام گرفت!

- دست پیش گرفتی، پس نیفتی؟ نترس من غر نمیزنم!

لبخندی زد و اینبار گفت:

- خودت می دونی که بابت...

حرفش را قطع کردم.

- وقتی اومدی خواستگاریم میدونستم سرگردی و شغلت تایم مشخصی نداره. پس با دید باز انتخابت کردم و با همه ی سختی هایی که شغلت تو زندگیمون ایجاب می کنه، همسرت شدم؛ پس دلیلی واسه ناراحتی وجود نداره، مطمئنا تا هر وقتی که بتونی برام وقت میزاری!

جمله ام که تمام شد، دستانش را به پهنا باز کرد و در حالی که لبخند زیبایی روی لبانش شکوفه زده بود گفت:

- بیا بغلم که این زنو باید حلوا حلوا کرد رو سر گذاشت!

دستی به موهایم کشیدم و لبخند بر لب به سمت دستان باز شده اش که نوید یک آغوش گرم را می داد، حرکت کردم.

نغمه ی عاشقی

یکساعتی از رفتنش می گذشت که از سر بیکاری تصمیم گرفتم بررسی به موهایم بکشم. گیره ی سرم را برداشتم و موهایم لختم تا نزدیکی کمرم آویزان شد. شانه را از روی میز آرایش برداشتم و قسمتی از موهایم را روی شانه ام رها کردم و مشغول شانه زدنش شدم. زنگ آیفون که به صدا در آمد شانه را روی میز گذاشتم و با تردید به سمتش رفتم. با دیدن رویا که بی حرکت پشت در ورودی ساختمان ایستاده بود، لبخندی زدم. مسلماً اگر میدانست حسین در خانه نیست، انواع و اقسام شکلک ها را برایم در می آورد. بدون برداشتن گوشی، دکمه ی در باز کن را زدم و پشت در واحدمان منتظر ماندم تا شش طبقه را با آسانسور بالا بیاید. متوسط زمان رسیدنش به طبقه ی ششم، ۲ دقیقه بود! تا ۱۲۰ شمردم و در را باز کردم. با چند ثانیه تاخیر رویا از آسانسور پیاده شد و با دیدنم در آن بلوز و شلوار و موهای باز هین آرامی کشید و به داخل خانه هلم داد!

- چته دیوونه؟

- ذلیل مرده مگه اینجا خارجه اینجوری جلو در وایستادی؟ یه کاری کن حسین فردا پس بفرستدت!

سپس سرکی به جای جای خانه کشید.

- نیستش؟

- با اجازتون رفتن اداره!

چشمانش گرد شد!

- واقعا؟ صبح عروسی چیه؟ سرکار چیه؟

- دیگه کار پیش اومد رفت.

روسری اش را از سر برداشت و تا زد.

- خوب اشکالی نداره، خودت خوبی؟

- خوبیم، صبحونه خوردی؟ طاها نیومد؟

- نه رفته شرکت...

نغمه ی عاشقی

در حالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد، ادامه داد:

- زندایی از صبح زنگ نزده؟

- نه!

- ولش کن. اصلا ناراحت نباش ها، ایکیبری حسودا!

از حرص خوردنش خنده ام گرفت.

- ولی من بهش حق میدم. بالاخره حسین تنها فرزندشه، حق داره یکی مثل منو واسش پسند نکنه!

اخم هایش را درهم کشید و جملات را پشت سر هم ردیف کرد!

- غلط نکن! مگه تو چته؟ دلشم بخواد، خوشگل نیستی که هستی، تحصیلات نداری که داری، خانومی و نجابت هم که تو خونته از همه مهمتر هم حسین تو رو دوست داره و هم تو حسین رو. دیگه کی رو می خواست واسه پسرش بگیره؟

سرم را پایین انداختم.

- ولی من پدر و مادر ندارم!

اینبار دستانش را روی هوا تاب داد.

- بیخود نکن! مگه حسین قراره با پدر و مادرت زندگی کنه هان؟ شکر خدا هر کاری هم که پدر و مادرت باید واسه عروسیت انجام می دادن رو طاها با همون پولی که بابات کنار گذاشته بود انجام داد.

در میان ناراحتی خنده ام گرفت. رویا فاش دادنش هم خاص بود! بشکنی روی هوا زد و دو دور، دور خودش چرخید:

- اخبار درجه یک دارم! —————

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- چی شده؟

نغمه ی عاشقی

- واست کار پید کردم!

از ذوق نمی دانستم چه کار کنم؟!

- راست میگی؟ کجا؟ چه کاری؟

مقابلم روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

- حمید پسرعمومو یادته؟ یه آموزشگاه زبان های خارجی زده. انگلیسی و آلمانی و فرانسوی. داره مدرس می گیره. از منم درخواست همکاری کرد، ولی من می دونم طاها دوست نداره شاغل باشم رد کردم. اینارو ولش کن من درباره ی تو باهات صحبت کردم. گفتم ارشد زبان داری، اونم گفت با کمال میل قبول کرد!

- کجا هست آموزشگاهش؟

- زیاد دور نیست. با ماشین بری از اینجا ده دقیقه راهه. آدرس میدم فردا ساعت یازده یه سر برو اونجا قرارداد ببند. فکر کنم یکم که بگذره حقوق خوبی هم داشته باشه.

- تو که میدونی من فقط می خوام حوصلم تو خونه سر نره، وگرنه به حقوقش احتیاجی ندارم!

- بالاخره مفت که نمی خوای حمالی کنی! جلو حسینم زیاد نگو بیکارم بیکارم ها، پس فردا میبینی حمله شدی و حالا خر بیار و باقالی بار کن!

از شنیدن نام بچه دلم ضعف رفت!

- ای جان... بچه!

- نیشتمو جمع کن! چه خبره از الان؟

- خودتو نبین که بخاری ازت بلند نمیشه! من عاشق نی نی ام.

- به میمنت و مبارکی، کامروایی، خجستگی! رفتی سونو خبرم کن ببینم چیه؟

- باز تو جو دادی؟

- آخه برو جلو آینه یه نگاه به آب دهن آویزونت بکن!

نغمه ی عاشقی

– خداییش نی نی ها خیلی نازن!

نمی دانم چرا ولی احساس کردم کمی گرفته شد!

– آره نازن... حالا بیخیال اینا... بگو ببینم چه خبر؟

راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.

– سلامتی، تو چطوری؟

– می گم چیزه هما...

– جانم؟

سکوت که کرد به سمتش برگشتم.

– چی می خواستی بگی؟

لب زیرینش را به دندان کشید.

– هیچی ولش کن...!

عادت به کنکاش نداشتم، شاید در موارد خیلی خاص... اگر می خواست می گفت، دلیلی نداشت سوالم را دوباره تکرار کنم...

مقابل آموزشگاه از تاکسی پیاده شدم و کیفم را روی شانه تنظیم کردم. نگاهی به سر در و ساختمان انداختم. ساختمانی ۸ طبقه با نمایی از سنگ های گرانیت. درست روی پنجره ی طبقه ی سوم تابلوی آموزشگاه زبان نصب شده بود.

رویا گویا همه ی هماهنگی ها را انجام داده بود. به محض آنکه نامم را به منشی گفتم، به طرف اتاق حمید راهنمایی ام کرد. چند تقه به در زدم و با شنیدن 'بفرمایید' گفتن حمید به آرامی وارد شدم. آخرین باری که دیده بودمش همان سه سال پیش در مراسم عروسی رویا و طاها بود. هیچ تغییری نکرده بود. همچنان خوش پوش و آراسته! بوی عطرش فضای اتاق مدیریت را پر کرده بود. با دیدنم در جایش نیم خیز شد و مرا به نشستن روی نزدیک ترین صندلی مقابل میزش دعوت کرد. پس از آنکه در جایم مستقر شدم، خود روی صحبت را باز کرد:

-اول اینکه بابت ازدواجتون بهتون تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت بشید.

-خیلی ممنونم.

-خوب رویا درباره ی شما با من حرف زده. بهم گفته که مدرک ارشد زبان دارید و خوب این خیلی خوبه. آموزشگاه ما تازه داره نیرو میگیره ولی از همین حالا ثبت نامی زیاد داشتیم چون تو این منطقه آموزشگاه زبان های خارجه کلا دو تاس! یعنی با آموزشگاه ما میشه دو تا.

سرم را به تایید تکان دادم:

-متوجه ام!

-تا دو هفته ی دیگه کلاسا شروع میشه و ما از طریق تماس تلفنی برنامه ی کاریتونو اعلام خواهیم کرد.

سپس برگه و خودکاری را به سمتم گرفت.

-این فرم رو پر کنید. در ضمن در مورد حقوق...

وسط حرفش پریدم:

-من مشکلی با حقوق ندارم فقط دوست دارم تدریس کنم.

لبخند آرامی روی لبانش شکوفه زد.

-خب خدا روشکر چون می خواستم بگم ماه های اول مطمئنا حقوق قابل توجهی دریافت نمی کنید. بهر حال تازه کار هستیم مخارج زیادی داریم.

صحبتش که تمام شد، بدون معطلی مشغول پر کردن فرم قرارداد شدم. امضاء را که پای برگه نشاندم پس از خداحافظی کوتاهی از ساختمان خارج شدم. ساعت حوالی یک ظهر بود و می دانستم حسین امروز اگر سر وقت بیاید، ۷ شب خانه است. کیف پولم را چک کردم و از آوردن کارت عابر بانکم مطمئن شدم. دستم را برای تاکسی زرد رنگی بلند کردم و آدرس پاساژ مورد نظرم را دادم. چه اشکالی داشت بی بهانه برایش هدیه بخرم؟

کلید که در قفل چرخید، با شتاب از جا بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم. حسین با دیدنم لبخند خسته ای زد.
-سلام...

با نگرانی نگاهش کردم.

-کجایی تو؟ میدونی چند ساعته چشمم به دره؟ بخدا زهره ترک شدم، یه ساعته یه بند دارم آیت الکرسی می خونم! گفتم شاید خدای نکرده اتفاقی برات افتاده باشه!

در جواب نگرانی هایم دستم را گرفت و به دنبال خودش مرا به سمت مبل های پذیرایی برد. نشست و من نیز در کنارش جا گرفتم. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

-دارم میمیرم از خستگی هما... شام خوردی؟ نگو که تا الان گشنه موندی!

-خیلی منتظرت موندم ولی یه لحظه احساس کردم الانه که از گشنگی بمیرم! مجبور تا خوردم. صبر کن غذا تو گرم کنم، برات قورمه سبزی درست کردم.

نغمه ی عاشقی

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. حسین هم به سمت اتاق خواب رفت تا لباس هایش را عوض کند. می دانستم غذا خیلی داغ باشد لب نمیزند، بهمین خاطر فقط کمی دمایش را عوض کردم. حضورش را در آشپزخانه حس کردم و به دنبال آن صدای کشیده شدن صندلی میز غذاخوری... خورش و برنج را در ظروف جداگانه کشیدم و پیاله ی سالاد شیرازی بهمراه پارچ دوغ را از یخچال خارج کردم. یکی یکی مقابلش روی میز وسایل را چیدم. معلوم بود زیاد گشنه است چون پس از تشکر کوتاهی، مشغول شد. از آشپزخانه خارج شدم که صدایش را شنیدم:

-کجا میری؟ بیا یکم بخور.

-الان میام.

وارد اتاق شدم و از کشوی پا تختی جعبه ی ساعتی که برایش خریده بودم را برداشتم. لبخندی زدم و به آشپزخانه برگشتم. سرش پایین بود و سخت مشغول خوردن! جعبه ی گرد فلزی را کنار دستش گذاشتم و مقابلش روی صندلی نشستم. چانه ام را روی دستان بهم قفل شده ام قرار دادم و مشغول تماشایش شدم. سرش که بالا آمد تازه متوجه سرخی چشمانش شدم. با تعجب پرسید:

-این چیه؟

-مشخص نیست؟ کادوئه!

-به چه مناسبتی؟

-نمی خوای نگاهش کنی؟

قاشق و چنگال را روی ظرف گذاشت و دستش را به سمت جعبه برد. درش را باز کرد. با دیدن ساعت سه موتوره ی بند مشکی، ابروانش بالا رفت و با لحنی سرشار از قدردانی گفت:

-قشنگه...

ساعت را روی دست چپش بست و با لذت نگاهش کرد. الحق که در کنار حلقه اش بیشتر به چشم می آمد. پر تشکر نگاهم کرد.

-عالیه، فقط نگفتی مناسبتش چیه؟

نگاهش کردم...

نغمه ی عاشقی

-تو فکر کن به بهانه ی دوست داشتن!

از جا بلند شد و به سمت قدم برداشت. درست پشت سرم قرار گرفت، دو دستش روی شانه ام نشست، صدایش را در نزدیکی گوشم شنیدم:

- آخ همین کاراته که خستگی رو از تنم می بره!

چیزی نگفتم فقط لبخندم عمیق تر شد. مجددا روی صندلی اش نشست و اینبار کمی آرام تر از قبل مشغول خوردن شد. در حالی که مشغول جویدن بود گفت:

-واجب بود قورمه سبزی درست کنی؟ دارم می ترکم ولی نمی تونم کنار بکشم!

-نوش جونت... راستی نمی خوای بگی چرا اینقدر دیر کردی؟ گوشت چرا خاموش بود؟

-کار پیش اومد!

کنجکاو شدم برای فهمیدن!

-خوب چه کاری؟

-یه عملیات فوری...

-تونستین دستگیرشون کنید؟

دست کشید از خوردن و برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفت.

-نه... هما خیلی دعا کن. از چند روز پیش یه پرونده افتاده دستم که یه باند گنده ی قاچاق انسانن! اسفندیار ملک

پور... یه آدمی که کل خانوادش تو این کارن... خیلی حرفه ای آن، هیچ ردی از خودشون بجا نداشتن. هر روزی که

گرفتنشون به تعویق می افته اونا کار خودشونو پیش می برن...

نغمه ی عاشقی

سکوت کرد...

-خوب پرونده الان دست توعه؟ امشب عملیاتتونم تو همین مورد بود؟

دستی به صورتش کشید و سرش را به طرفین تکان داد.

-اصلا من چرا دارم اینا رو به تو میگم؟ تو ذهنتو درگیر نکن، فقط دعا کن که بتونم این پرونده رو جمع کنم.

از درایتش با خبر بودم، با لحنی مطمئن گفتم:

-به لطف خدا موفقی...

چیزی نگفت و از جا بلند شد. ذهنش زیادی درگیر بود. این را از تشکر نکردنش در پایان غذا فهمیدم!

آشپزخانه را سامانی دادم و به اتاق رفتم. دیوارکوب روشن بود و حسین با رکابی سفیدی، رو باز دراز کشیده بود. گیره ی موهایم را باز کردم و به آرامی در کنارش جا گرفتم. همین که به سمتم چرخید متوجه ی سرشانه ی کبودش شدم، کمی دقیق نگاهش کردم. نگاه متعجبم را که دید پرسید:

-چیه؟

-شونت چی شده؟

دستش را روی شانه اش گذاشت و چهره اش از درد جمع شد!

-آهان اینو میگی؟ برو خداتو شکر کن هما، الان باید تو بیمارستا دنبالم می گشتی!

-منظورت چیه؟

-تو همین عملیات یه تیر خورد تو شونه ام. منتها چون ضد گلوله از زیر لباس تنم بود فقط در حد یه ضربه سخت عمل کرد!

با تشر صدایش زد:

-حسین!

نغمه ی عاشقی

-چرا داد میزنی؟

بغض کردم...

-تو به من قول دادی!

-من چه قولی دادم که زیرش زدم خانم؟

-مگه قبل ازدواجمون قول ندادی مواظب خودت باشی؟

-دختر خوب چرا گریه می کنی؟ مگه من رفتم جلوشون و ایستادم دستامو باز کردم گفتم بزنیید تا در راه خدا شهید

شم؟! خوب تیره خورده دیگه... حالا من که چیزیم نشده، تو اینجوری داری گریه می کنی...

دستی به صورت خیسیم کشیدم. اینبار تیر شانه اش را هدف گرفته بود، اگر روزی قلبش را بگیرد... من تحمل

نبودش را هیچ جوهر نداشتیم، تمام حس های منفی به سراغم آمده بود و آرامش را دور از خود میدیدم.

-هما جان من! ببین من خوبم، چرا گریه می کنی؟ بیا بخوابیم... بخدا دارم بیهوش میشم.

-تو بخواب من خوابم نمیبره!

-حتما میخوای بشینی به روزی فکر کنی که من مُردم؟

صدایم پر از بغض بود:

-حسین!

-جان دلم؟ اینجوری کنی منم دست و پام سست میشه نمی تونم انجام وظیفه کنم! تو باید منو ترغیب کنی تا

خدمت کنم به کشورم، نه اینکه اینجوری گریه کنی هم منو ناراحت کنی هم خودتو اذیت.

-نمی تونم نبودتو تصور کنم، تو رو خدا احتیاط کن...

نغمه ی عاشقی

اشک هایم کلافه اش کرده بود، نفس عمیقی کشید...

-هما یکم دیگه ادامه بدی قلبم از سینه میزنه بیرون، خواهش میکنم تمومش کن!

نگران روی تخت نیم خیز شدم.

-تپش قلبت دوباره رفت بالا؟ میخوای قرصتو بیارم؟

-نه... خوب میشم... فقط ساکتو رعایت کن!

خنده ام گرفت. طوری حرف میزد که نه بی احترامی کند و نه حرفش زمین بماند. این طرز حرف زدن فقط مختص حسین بود...

-منظورت اینه که سکوتو بغل کنم؟

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و سیبک گلویش به نرمی بالا و پایین شد.

-نخیر! تو حق نداری غیر از من چیز دیگه ای رو بغل کنی!

در اوج ناراحتی خندیدم. همه چیز این مرد برای من خاص بود، حتی حسادت هایش...

-هما جون خدایامرزه هاله رو... چقدر دوست داشت ببینه این روزایی که تو خوش بختی داری دست و پا می زنی!

خونه ی خوب، ماشین، یه شوهر همه چیز تمام... ماشاءالله ماشاءالله... پاشم اسفند دود کنم یه وقت چشم...

میانه ی حرفش آمد و خیلی خشک گفت:

-نیازی نیست مامان... کسی ما رو چشم نمی زنه! شما هم نبود عمه هاله رو کم تر یادآور شید... هما دلش می گیره!

نغمه ی عاشقی

غم را از درون چشمانم خوانده بود... این مرد همه چیز تمام... با وجود اینکه حرف های پر طعنه ی زندایی مریم مانند نیش در تنم فرو می رفت اما یک جای جمله اش با حقیقت برابری می کرد... " شوهر همه چیز تمام "...!

انگشتانم را در هم قلاب کردم و سرم را به زیر انداختم... نبودِ مادرم به طرز دردناکی قلبم را نشانه گرفته بود...

- هما؟

با تردید سربلند کردم و اول نگاهم به زندایی افتاد که با نگاهی نچندان مهربان، خیره نگاهم می کرد و بعد به حسین که سرش را به جانبم مایل کرده بود...

- بله؟

- خوبی؟

خوب...؟ بودم اگر مادرم بود... اگر پدرم بود... اگر زندایی کمی مهربان تر بود... ولی با اینحال نبودن ها را به بودن حسین می بخشیدم... همین که بود خوب بودن هم سراغم را می گرفت...

- ممنون، خوبم!

- چرا باید ناراحت باشه حسین جان؟

با این حرف زندایی، هر دو گردن به سمتش چرخانیدیم که اینبار کاملاً غیر محترمانه ادامه داد:

- والله منم مامان بابام به رحمت خدا رفتن، باید هر بار اسمشون میاد یا یه بنده خدایی واسشون رحمت می فرسته قیافم آویزون شه؟ بالاخره باید کنار بیاد دیگه... ماشاءالله الان یه زن ۲۵ ساله است بچه نیست که! فردا قراره خودش بچه بیاره! من...

- مامان!

با تشر حسین ساکت شد...

نغمه ی عاشقی

- اومدیم بهتون سر بز نیم حالتونو پرسیم نه اینکه دعوا راه بندازیم. هما که چیزی نگفت، کاری نکرد چرا راه به راه بهش گیر می دین؟ خواهش می کنم با این بحث های الکی حال خوبمون رو خراب نکنید... بعد عمری حال دلمون خوبه، چرا خودمون باید مسبب بهم خوردنش باشیم؟

- حسین!

بی توجه به لحن اخطاری مادرش اینبار به نرمی ادامه داد:

- حرف من اینه که خودمون دشمن نشیم برای هم دیگه... هما الان زن منه و عروس شما... برای من با ارزشه... خواهش می کنم مامان بهش به سبب اینکه همسرمه احترام بذارید!

وقتی اینگونه دفاع می کرد... وقتی اینگونه سپر غم هایم می شد... می شد که فدایش نشوم؟

با اشاره ی چشم به او فهماندم که دفاع بس است... هر چند آن لحظه هرچه حس ناب در دنیا بود در دل من جمع شده بود ولی نمی خواستم حرمت مادر و پسری بینشان شکسته شود... البته نه این که حسین بی احترامی کرده باشد، زندایی عادت به شلوغ کاری داشت!

سکوت که کرد، زندایی از جا بلند شد و جمع سه نفره مان را دو نفره کرد... یک جمع دو نفره ی ناب... شاید باید بابت رفتنش ممنونش می شدم!

پرتقالی از ظرف میوه ی مقابلش برداشت و مشغول پوست کندنش شد... در سکوت نگاهش می کردم که به آرامی گفت:

- همه چیز درست می شه... تو غصه نخور!

غصه نمی خوردم... لااقل تا زمانی که او را داشتم! لااقل تا زمانی که برای غصه خوردنم نگران می شد... زمزمه کردم...

- درست می شه!

و خود به حرفم ایمان داشتم... لبخندی زد و تکه ای از پرتقال حلقه حلقه شده را به سر چاقو زد و آن را به سمتم گرفت.

- بفرما!

کسی باشد... کسی باشد که در این دنیا... بشود سپر تمام بلاهایت... سپر تمام غم هایت... سپر تمام سختی هایت... دنیا نخواهدت، دنیا پست بزند، دنیا حتی اگر قصد له کردنت را هم داشته باشد همان یک نفر... همانی که غم با وجود او معنا می بازد، همانی که عامل تمام لبخند هایت است، همانی که... همانی که... همانی که لبخندش عشق معنا می کند... او باشد... سختی معنا دارد؟ غم معنا دارد؟ درد معنا دارد؟ دوست نداشته شدنت توسط دیگری اصلا مگر ارزش دارد؟ ندارد... بخدا که اگر "همان" باشد دیگر هیچ "مخل اعصاب" بی معنا ندارد... و در لغت نامه ی زندگی تو هرگز معنا پیدا نخواهد کرد!

از جا که بلند شد، هم پایش برخاستم و کیفم را نیز به دست گرفتم. زندایی هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود و البته کار سختی هم نبود حدس زدن اینکه تا زمان رفتن ما از اتاق نخواهد بیرون بیاید... با اینحال حسین نپسندید تا بی سروصدا خانه ی پدری اش را ترک کند...

- مامان؟ با اجازه!

و تصمیم زندایی برای در اتاق ماندن انگار زمان بیشتری می طلبید... این بود که حتی برای بدرقه مان هم بیرون نیامد و حسین که در هر شرایطی قابلیت این را داشت تا نقاب بی تفاوتی به صورت بزند، دستم را گرفت و همراهش به سمت ماشین کشیده شدم...

- بریم یه سر به طاهای و رویا بزنیم... هما نمی دونی چه کیفی می ده از خونه ی طاهای که می خواهیم بیایم بیرون من دستتو می گیرم با خودم می برم! طاهای می مونه و چشمای چپول شده اش!

حق با او بود... کیف می داد... برای او دیدن چشم های چپ شده ی طاهای و برای من زمانی که دستم را می گرفت و با خود به هرجایی که می رفت می برد... این یعنی من برای او هستم و او برای من... تمام و کمال!

دو هفته ای از شروع کلاس های آموزشگاه می گذشت. طبق برنامه ی تنظیم شده، سه روز در هفته کلاس داشتم. کار کردن برای منی که صبح تا شب تنها بودم سرگرمی خوبی محسوب می شد، بخصوص آنکه به شغلم علاقه داشتم و از تمام شرایط کاری ام راضی بودم. حسین شدیداً درگیر پرونده ی جدیدش بود و اکثر روزها، دیروقت به خانه می

آمد. آنقدر درگیر این پرونده شده بود که کمتر پیش می آمد باهم شام بخوریم. گرسنگی بر من غالب می شد و من هم تسلیمش! این بود که شامم را می خوردم و سهم حسین را نگه می داشتم. هر چند غذا نخوردنش بهتر از خوردنش بود! نهایتاً دو قاشق می خورد و بعد بی خوابی را بهانه می کرد و از پشت میز بلند می شد.

نگران بودم برایش... زیادی برای این پرونده ی خطرناک وقت و انرژی می گذاشت...!

در را بستم و کیفم را از شانه پایین کشیدم و روی دسته ی مبل گذاشتمش. با یک حرکت مقنعه ام را از سر کشیدم و دکمه های مانتویم را یکی پس از دیگری باز کردم. راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. بطری شیشه ای آب را از یخچال خارج کردم و یک نفس سرکشیدم. قطره ی عرق از کنار شقیقه ام راه باز کرد. کلافه بودم از گرمای عجیب تهران...

وسایل پخش و پلا را با یک دست جمع کردم و به سمت اتاق خواب رفتم. تصمیم داشتم یک دوش سرپایی برای خنک شدن بگیرم. صدای زنگ بلند تلفن، سکوت خانه را در هم شکست. وسایل به دست به سمتش رفتم. با دیدن شماره ی ناشناس، برای جواب دادن تعلل کردم. عادت نداشتم به هر شماره ای جواب بدهم. شانه ای بالا انداختم و خواستم بی توجه به تلفن به اتاق برگردم که تماس روی پیغام گیر رفت و صدای نا آشنایی در فضای خانه پیچید:

-همسر سرگرد حسین یکتا! با زبون خوش میگم؛ به شوهرت بگو تو کار ما دخالت نکنه و گرنه بد میبینه! می دونم الان خونه نیست و تنهایی، آدامام همه چیز رو گزارش میکنن! اگه زندگیتو دوست داری قانعش کن کنار بکشه و گرنه با جنازش طرفی...!

صدای بوق ممتد که به گوشم رسید از شوک خارج شدم. آب دهانم را با ترس قورت دادم. وسایل از دستم رها شد و روی زمین افتاد. دو دستم را کاملاً غیر ارادی روی دهانم گرفتم و چشمانم از ترس چیزی نمانده بود، که از حدقه در بیایند!

پس بی دلیل نبود درگیر بودن حسین این اواخر... پس بی دلیل نبود دل نگرانی های من... حسین با بد کسانی طرف بود و من می ترسیدم از همین روزها... روزهایی که به هر طریقی آرامش را از من سلب می کرد...

نغمه ی عاشقی

چه کار باید می کردم در این شرایط؟ مگر می شد حسین را راضی کنم به کناره گیری؟ همانجا روی سرامیک ها نشستم؛ ذهنم حالا عجیب درگیر مسئله ای شده بود که تا دیروز به من هیچ ربطی نداشت ولی حالا...

سینی محتوی دو لیوان چای را مقابل حسین روی میز گذاشتم و خود نیز در کنارش جا گرفتم. نگاه از کتابی که مشغول مطالعه اش بود گرفت، عینک طبی قاب مشکی اش را برداشت و دستی به گردنش کشید.

-این چایی خوردن داره... دستت درد نکنه.

نگاهم کرد و در حالی که فنجان چایی را برمیداشت پرسید:

-هما تو حالت خوبه؟ به نظر سر حال نمیایی!

لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم.

-نه، فقط یکم خسته ام!

-کلاساً خوب پیش میره؟ راضی هستی از محل کارت؟

-خوبه... تو چیکار کردی با اون پرونده ی جدیدت؟

در قندان را برداشت و قندی گوشه ی لپش گذاشت!

-روال عادیشو طی می کنه. فعلاً کار خاصی نتونستیم انجام بدیم. خیلی ماهرن!

نمی دانستم چطور و از کجا ولی بالاخره باید یکجوری منظورم را می رساندم.

-میگم این پرونده خیلی خطرناکه، بسپارش دست یکی دیگه...

مشکوک نگاهم کرد و فنجان را به لبانش نزدیک کرد.

نغمه ی عاشقی

-منظورت چیه؟

-چیز عجیبی نمی گم که! ما تازه یکماهه عروسی کردیم اونوقت تو همیشه دیر میایی، من اصلا تو رو نمی بینم، مطمئنا اگه ولت کنم شبم تو اداره می خوابی...

-هما جان تو حق داری... ولی باور کن خیلی موضوع مهمیه. من خودم باید این پرونده رو به سرانجام برسونم. شده بمیرم...

-حسی...ن! یکبار دیگه اینقدر راحت حرف از مردن بزنی، نه من نه تو!

خندید... آخ که من دلم برای همین خنده ها ضعف می رفت.

-چشم! دیگه نمی گم، خواستم عمق اهمیت این موضوع رو بفهمی!

اشاره ای به فنجان خالی در دستش کرد.

-حالا یه چایی دیگه می دی به ما بانو؟

گنگ نگاهش کردم.

-بانو؟

-تو مگه بانوی من نیستی؟

-خوب چرا... ولی تا حالا اینجوری صدام نزده بودی...

-اگه دوست داشته باشی از این به بعد اینجوری صدات می زنم. دوست داری؟

-یعنی دیگه اسممو نمی گی؟

قهقه اش سبب شد تا من هم خنده ام بگیرد و هم گیج تر شوم!

-همای سعادتِ من! منظور از گفتن کلمه ی بانو یه لقبه از طرف من به تو. فقط منم که تو رو اینجوری صدا می زنم و
گر نه همه تو رو هما صدا میزنن دیگه!

فنجان را از دستش گرفتم و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم:

-کلمه ی جالب و البته خاصیه... یعنی تا حالا ندیدم و نشنیدم کسی خانومشو اینجوری صدا بزنه! من که خوشم
اومد. حالا بگو من چه لقبی به تو بدم؟ چی صدات بزنم؟

صدای بیرون فرستادن نفشش را شنیدم.

-همون حسین...

به سمتش برگشتم هر دو دستم را روی این گذاشتم و اخم کردم.

-!... اینجوری که همیشه، همه تو رو حسین صدا میزنن. بگو من چی بگم که مختص خودِ من باشه؟

دستانش را روی سینه جمع کرد و خیره در نگاهم لبخند زد.

-حسین گفتن تو با حسین گفتن بقیه فرق می کنه... تو وقتی صدام می زنی پر می شم از حس زندگی... روحم تازه
می شه... حالِ دلم خوب میشه... حس مهم بودن بهم دست می ده... حس اینکه یکی هست که بی بهانه و همینجوری
دوستم داره... حسین گفتن تو خوبه... شیرینه... خیلی قشنگه...

بی اختیار بر زبانه آمد.

-حسین!

نغمه ی عاشقی

-هما... شیطونی می کنی ها! خوشت اومده؟

خندیدم...

-!yes, my love

چشمکی زد.

-خداییش قول بده موقع عصبانیتم از این سلاح استفاده نکنی!

هر وقت سر به سرش می گذاشتم فارغ می شدم از همه ی دلنگرانی هایم.

-قول نمی دم!

بالمستی برداشت و به سمتم پرت کرد.

-ای شیطون!

مانتوی طوسی رنگم را تن زدم و زپیش را با احتیاط بالا کشیدم. مقابل آینه ایستادم و شال صورتی رنگم را روی

سرم تنظیم کردم. صدای حسین از پذیرایی بلند شد:

-هم_____؟ کجا موندی ظریفه؟!

خنده ام گرفت. می شد گفت منظورش همان ضعیفه بود... منتها در چهارچوب ادب! گوشی ام را در جیب مانتو

گذاشتم و از اتاق خارج شدم. ابروانم را بهم نزدیک کردم و صدایم را پس سرم انداختم:

-چه خبرته _____؟ همش دو دقیقه نشد اون تو ام ها. یکم صبر پیشه کن!

سرش تا روی سینه خم شد و شیرین خندید.

نغمه ی عاشقی

-من تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

چه لذت بخش بود که وقت و بی وقت بابت حضورت، ممنونت باشد! امشب بدجور هوس اذیت کردنش به سرم زده بود!

- می خوای یه بار نباشم ببینی چیکار می کردی؟

اخم کرد و با لحنی جدی گفت:

- نخیر... ما نخوایم نبودنتو امتحان کنیم باید کی رو ببینیم؟

چشمکی برایش زدم، وقتی صادقانه به دوست داشتنم اعتراف می کرد، احساس می کردم در آسمان ها سیر می کنم... جلوتر آمد و دستم را گرفت و به سمت در کشید.

-جمعا نیم ساعت میخوایم پیاده روی کنیم دو ساعت حاضر شدنت طول کشید! خدا الباقیشو به خیر کنه!

صدای وزش باد و خنکی ملایم شبهای تابستانی... حس خوبی بود در کنار حسین، این وقت شب، قدم زدن در پارکی که حتی در این ساعت هم خالی از مردم نبود!

در نزدیکی نیمکتی ایستادم و گفتم:

-میشه بشینی؟

ابروانش را بالا انداخت.

-الان رسیدیم پارک که، یکم راه برو تنبل خانم!

-نه بشین کار دارم!

نغمه ی عاشقی

—هم—! بخدا بعد یه مدتی وقت پیدا کردم با هم قدم بزنیم. حالا تو می گی بشینیم؟ خوب این کارو تو خونه هم می تونستیم انجام بدیم دیگه!

لبانم را جمع کردم.

—حسین—!

غرغر کنان روی نیمکت نشست.

—ای خدا نقطه ضعف دادم دست این زن ها!

—بانو!

—چی؟

—من زن نیستم، بانو ام! بانو—!

فهمید که غرلندش را شنیده ام.

—خیلی خوب! اصلاح میکنم: ای خدا نقطه ضعف دادم دست این بانو ها! خب حالا امرتون سرکار خانم؟

چشمکی زدم و گفتم:

—صبر کن یه لحظه! جایی نری ها الان میام.

فاصله گرفتم و چند متر آنطرف تر رفتم. پشت درختی با تنه ای قطور ایستادم. تقریباً هیچکس در این نقطه از پارک رفت و آمد نمی کرد. زیپ مانتویم را باز کردم و با عجله و احتیاط کاغذ مخصوص طراحی را که نیمی از آن زیر کش شلوار اسپرتم و نیمی دیگرش را به صورت صاف روی شکمم تنظیم کرده بودم، بیرون کشیدم.

بلافاصله لباسم را مرتب کردم و کاغذ به دست به سمت حسین برگشتم. با دیدنم، نفسی از سر آسودگی کشید...

—باور کن می خواستم تا ده بشمرم اگه نمیومدی پاشم دنبالت بگردم. کجا رفته...

نغمه ی عاشقی

با دیدن برگه ی طراحی در دستم پر تعجب پرسید:

-این وقت شب کاغذ از کجا خریدی؟

شانه ای بالا انداختم.

-نخریدم، رفتم از جا ساز درشون بیارم!

سابقه ی خرابی در این زمینه پیشش داشتم، این بود که سرزنش بار نگاهم کرد.

-همــا! یه امشب هم دست از طراحی گل و درخت برنمیداری؟

خندیدم و دستم به سمت ابروان در هم گره زده اش رفت تا گره شان را باز کند.

-امشب خبری از گل و درخت نیست! می خوام پُرتره بکشم!

اخمانش باز شدند و اینبار با ذوق پرسید:

-باریکلا! از کی اونوقت؟

-تا تو هستی، دیگری چرا؟

تک خنده ای کرد و من چقدر دوست داشتم منظره ی لبانِ به لبخند باز شده اش را...

-خانومِ شاعر مگه خودت نبودی می گفتمی فک من استخوانی و کشیدس من نمی تونم بِکِشَمش؟ حالا چی شده داری

از یه چهره ی سخت و البته زیبا شروع می کنی؟

خودش از جمله ی آخری که گفت خنده اش گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. لبخندی روی لبانم نقش بست.

-شاید چون زیادی دوستت دارم، ترجیح میدم از چهره ی تو پُرتره رو به طور جدی شروع کنم!

لبان خندانش به آرامی جمع شدند و جایشان را به لبخندی محو و پرذوق دادند. مقابلش روی زمین نشستم که گفت:

-هما مانتوت خاکی میشه ها...

نغمه ی عاشقی

- الان یادم افتاد تختمو جا گذاشتم. مجبورم زمین بشینم برگه رو رو زمین بذارم!

- اینجوری برگه هم که کثیف میشه...

- چه اشکالی داره؟ اینم میشه یه روز برامون خاطره! شاید اصلا نتونم خوب بکشم...

انگشت اشاره اش را در هوا تابی داد.

- خانوم محترم! از هر انگشتِ ظریفه خانوم من یه هنر می باره! من مطمئنم برای بار اولم که باشه عالی می کشه!

- ببینیم هنرِ چرتِ ظریفه خانومتونو جناب!

- به ظریفه خانوم من فش بدی به شوهرت فوش میدم ها!

در حالی که می خندیدم، مداد مخصوص طراحی و پاک کن را از جیبم خارج کردم.

- خدا جفتمونم شفا بده! خودمونم نمی دونیم چی می گیم!

خنده ی کوتاهی کرد و سپس دستانش را روی سینه قلاب کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت. شروع کردم به طراحی... سخت بود اما غیرممکن نبود! برای آنکه سکوتِ خسته کننده بر فضای بینمان حاکم نشود، گفتم:

- موافقی من برم اسمو عوض کنم بذارم ظریفه؟

جوابی دریافت نکردم. سربلند کردم و نگاهش کردم... همچنان در سکوت و با لبخند ملیحی که روی لب نشانده بود، نگاهم می کرد. اینبار با تعجب پرسیدم:

- سکوت علامتِ رضاست؟

سرش را به نرمی به اطرافش تکان داد و در حالی که لب هایش را جمع کرده بود، چشمانش را ریز کرد!

نغمه ی عاشقی

- یه بار دیگه راجب اسم خوشگل ظریفه خانم من نطق کنی اونمی می شه که...

- نبایدا!

انگشت شستش را به علامت لایک نشانم داد و گفت:

- حالا دیگه می تونی به طراحی کردنت ادامه بدی!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و همانطور نشسته، بدنم را به سمتش خم کردم.

- چشم قربان!

مچ دستم درد گرفته بود از بس با دقت حرکتش می دادم. لقمه ی بزرگی برای اولین بار برداشته بودم و رسماً به غلط کردن افتاده بودم! اما از آنجایی که به شدت مغرور بودم جا نزدم. با هر زحمتی بود فک استخوانی و کشیده اش را طراحی کردم. سر بلند کردم تا اینبار دقیق تر از قبل چشم و ابرویش را نگاه کنم. هر چند چهره ی حسین تنها چهره ای بود که هرگز از خاطریم پاک نمی شد، اما یکی از اصول پرتره کشیدن نگاه دقیق به سوژه بود. یک نگاه به حسین و یک نگاه به طرح...

دیدم که مردمک چشمانش چرخید و با دقت نقطه ای را نگاه کرد. خواستم رد نگاهش را بگیرم که یک مرتبه از جا بلند شد و به سمتی رفت. متعجب شدم از حرکت ناگهانی اش و از جا بلند شدم.

- حسین؟ کجا میری؟

همانطور که می رفت پاسخم را داد:

- هما توام بیا!

وقتی ظریفه خطابم نمی کرد یعنی چیزی به شدت توجهش را جلب کرده و فرصت شوخی ندارد!

کاغذ، مداد و پاک کن را با یک دست برداشتم و از جا بلند شدم. در حالی که با دست آزادم پشت مانتویم را می تکاندم، خود را به حسین رساندم و با دلخوری گفتم:

- داشتم قیافتو طراحی می کردم ها! چرا یه دفعه پا میشی میری؟ واقعا که!

با دست اشاره ای به قسمتی از پارک کرد و با هیجان گفت:

نغمه ی عاشقی
-نگاهشون کن...

سر چرخاندم به سمتی که اشاره کرد. دو دختر بچه با موهای لخت و آزاد که تا قسمتی از زیر سرشانه شان می رسید، می خندیدند و می دویدند. از مدل لباس پوشیدن و تیپشان کاملا معلوم بود که دو قلو هستند. لبخندی روی لبانم نشست، یعنی بخاطر دو دختر بچه اینگونه از خود بی خود شده بود؟ سر چرخاندم به سمتش.

- خوشگلن...

نگاهش فقط آن دو را می پایید...

- خیلی شیرین... بین چه خوشگل لباس پوشیدن! عین هم...

با صدای افتادن چیزی و به دنبال آن صدای گریه ی ظریف دخترک به سمت آن دو برگشتم. حسین زودتر از من خود را به آنها رساند و دختر بچه ای را که افتاده بود را از زمین بلند کرد. کف دستان و سر زانوانش را پاک کرد و دستی بر موهایش کشید و پیشانی اش را بوسید.

- عمو جون گریه نکن چیزی نشده که... بزرگ میشی یادت میره!

جلوتر رفتم و در کنار دخترک نشستم. با دیدن اشک هایش که روی صورتش لغزان بودند، دلم گرفت.

- خانوم خوشگله؟ گریه نکن. جاییت درد می کنه خاله؟

سرش را به علامت نه به سمت بالا تکان داد. لبخندی زدم و اشک هایش را پاک کردم.

- پس گریه نکن، حیف چشمای خوشگلت نیست؟

دستان مشت شده ی کوچکش را روی چشمانش مالید و دماغش را بالا کشید.

- نرگس بابا چی شدی؟

با دیدن مرد جوانی که دست دختر بچه ی کوچکش را گرفته بود و به سمت ما می آمد هر دو از جا بلند شدیم. تازه متوجه ی قل دیگر آن دختر شدم که گویا بعد از زمین خوردن خواهرش رفته بود تا پدرش را خبر کند. حسین دست نرگس را گرفت و به سمت پدرش برد.

– دخترتون خورد زمین. الحمدالله چیزیش نشده...

– دستتون درد نکنه آقا، ممنون بابت کمکتون.

– کاری نکردم. فقط خیلی مواظبشون باشید، خیلی نازن! خدا براتون حفظشون کنه...

هر کدام از دخترها دست پدرشان را گرفتند. مرد لبخندی زد.

– یه دقیقه کلا حواسم پرت شد ازشون. خدا یکی هم به شما بده تا درک کنید من از دست این وروجک ها چی می کشم. یه شب پارک نیارمشون، حسابم با کرام الکاتبینه!

سپس با تشکر و خداحافظی کوتاهی برگشت و به سمت ورودی پارک رفت. حسین نگاه از آنها گرفت به سمت برگشت و دستم را اسیر دست بزرگ و مردانه اش کرد.

– هما... یعنی میشه یه روز بیاد ما هم یه دختر داشته باشیم، با موهای بلند؟ بعد من بیارمش پارک... برایش خوراکی بخرم... تابش بدم...

قدم میزدیم و او خیال بافی می کرد و عجیب تر اینکه من هم در خیالاتش غرق شده بودم و آن روزها را تجسم می کردم. شاید همان لحظه که حسین دست و پای دخترک را پاک می کرد و کمکش می کرد به این نتیجه رسیدم که چقدر پدر شدن به مرد من می آید!

نغمه ی عاشقی

– بعد من بهش بگم نغمه بابایی، دیر وقته مامانت خونه تنهاست. بسه می ریم یه شب دیگه میارمت!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای بلند خنده ام را کسی نشنود.

– نگاه تو رو خدا تا کجاشو فکر کرده! الحق که دخترا هووی مامانشونن، نیومده اونو میبری پارک من تنها بمونم تو خونه؟

با لذت خندید...

– الکی مثلا تو سرت شلوغه، خیلی کار داری!

– اینا به کنار، تو اسم "نغمه" رو از کجا آوردی این وسط؟

دست مشت کرده اش را جلوی دهانش گرفت.

– ... نگفته بودم بهت اسم نغمه رو خیلی دوست دارم؟

– نه نگفته بودی... ولی حسین به نظر من هدیه قشنگ تره ها! به اسم هامونم میادا!

دستش را پشت کمرم گذاشت و با فشار ضعیفی وادار به راه رفتنم کرد.

– حالا با هم راه میایم، یعنی راضیت میکنم تو زیاد غصه ی این چیزا رو نخور!

خنده ام گرفت. می دانستم اگر چیزی را بخواهد حتما برای داشتنش تلاش می کند. حالا هم میخس روی دختری به نام نغمه گیر کرده بود! هر طور شده باید نامش را "نغمه" می گذاشت...

نگاهم به کاغذ طراحی در دستم افتاد.

– نگاه کن. پاشدی رفتی من فقط گردی صورتتو کشیدم!

برگه را از دستم گرفت و نگاهش کرد.

نغمه ی عاشقی

- خودمونیم ها، عالی کشیدی!

- جایزش؟

- هر چی تو بخوای...!

لبانم را تا نزدیکی گوش هایم کش دادم!

- همین الان یه بستنی سنتی پر پسته!

چشمانش گرد شد.

- خدا اون دو تا دختر بچه رو سر راهم گذاشت و گرنه تو کل صورتمو می کشیدی لابد جای جایزه می خواستی کل

پارک رو به نامت بزنم!

- نه دیگه راضی به زحمت نیستم. همون بستنی سنتی پر پسته!

- هما جونم...

این هم یکی از ترفندهایش برای گوش دراز کردن من بود!

- نه نه نه... اصلا راه نداره! باور کن اینقدر بد هوس کردم حس میکنم الان نخورم میمیرم!

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و یک مرتبه پقی زد زیر خنده!

- مگه... حامله ای؟

چشمانم را گرد کردم و قاطعانه پاسخ دادم:

- نخیر!

- ولی هستی ها!

- نیستم!

- هستی!

نغمه ی عاشقی

– نیستم!

– هستی!

– نیستم!

– هستی!

– هستم!

سکوت که کرد و لبخند محوی روی لبانش نشست، تازه متوجه ی سوتی که دادم شدم. جیغ ضعیفی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

– نیستم... نیستم... نیستم... بخدا زبونم چرخید! اینقدر که تو هستی ، هستی گفتمی...

شانه ای بالا انداخت.

– من میرم برات بستنی پر پسته بخرم! توام دو دقیقه با خودت خلوت کن ببین چند چندی؟!

بعد از رفتنش، روی نزدیک ترین نیمکت نشستم و دستی بر پیشانی ام کشیدم. حقیقتش خودم هم نمی دانستم باردار هستم یا نه! شاید همین تردیدم باعث شد زبانم به "هستم" گفتن بچرخد. ولی حالا... خیلی زود بود... فقط یک ماه و نیم از زندگی مشترکمان می گذشت...! کلافه سری تکان دادم و سعی کردم کمتر به این قضیه فکر کنم. نگاهم را چند بار دور تا دور پارک چرخاندم تا قامت حسین را رویت کردم. با دو کاسه بستنی به سمتم می آمد. از یک بستنی صحبت به کجاها که کشیده نشد!

کنارم نشست و بستنی ام را به دستم داد. با دیدن روکش پسته ای رویش لبخندی زد.

– چقدر پسته...!

نغمه ی عاشقی

– یه هما بیشتر نداریم که!

– دستت درد نکنه، اینو بخورم بعد ادامه ی چهر تو بکشم.

یک قاشق بستنی داخل دهانش گذاشت و مزه مزه اش کرد.

– نه دیگه بریم خونه، قول می دم یه روز تو همین ژست برات بشینم تا کاملش کنی. باور کن صبح زود باید اداره باشم، ساعت الان از ۱۲ گذشته!

کاسه ی بستنی اش را روی صندلی گذاشت و گلپوش را ماساژ داد. با دیدن چشمان قرمز و پر از اشکش با نگرانی پرسیدم:

– چی شد؟ چرا گریه می کنی؟

لبخند روی لبانش شکوفه زد و دندان های یک دست و سفیدش را برایم به نمایش گذاشت.

– گریه چیه بابا؟ تند تند خوردم گلوم یخ زد! باید واسه خودم آبمیوه می گرفتم..

دستمالی از جیب مانتویم خارج کردم و به سمتش گرفتم.

– بگیر چشماتو پاک کن، الان یکی از اینجا رد شه پیش خودش میگه یه زن و شوهرن که دارن از هم جدا میشن! پسره از بس عاشقه داره گریه می کنه ولی دختره عین خیالشم نیست داره آخرین بستنیشو با پسره میخوره! باور کن الان با خودش می گه درخواست طلاق از طرف دخترس... حالا ببین با این اشکات آبروی منو جلو غریبه ها می بری! من میشم آدم بده تو میشی پسر مظلوم و بیچاره!

لبخند، آرام آرام از روی لبانش پاک شد. دستمال را از دستم گرفت و در حالی که چشمانش را پاک می کرد گفت:

– نزن این حرفو، خدا اون روزو نیاره...

کلافه و نگران از این سرخانه تا آن سرخانه می رفتم و برمی گشتم. هر دو دقیقه یکبار هم شماره ی حسین را می گرفتم و هر بار صدای زنی که اعلام می کرد 'دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است' به گوشم می رسید و بعد از آن هم صدای بوق ممتد...

دلنگرانی و دلشوره حالم را بهم می زدو بدتر از آن تنهایی در خانه در این ساعت از شب بود!

با فکر اینکه چرا تهدید آن روز پشت گوشی را نادیده گرفتم، با هر دو دستم محکم روی سرم کوبیدم! نمی دانستم بغض جمع شده در گلویم را آغاز کنم یا کسی را خبر کنم!؟

به خود که آمدم جلوی شیر ظرفشویی بودم، ناچار چند مشت آب به صورتم پاشیدم و از آینه به چهره ی پر تشویش خودم نگاه کردم. در این چند ساعت چنان بهم ریخته بودم که اگر کسی مرا با این وضع می دید با خود می گفت " داغ عزیز دیده است!"

لب گزیدم و سرم را به طرفین تکان دادم، خطاب به افکار چرت و پرتم تذکر دادم:

"خفه شو!"

صدای زنگ تلفن باعث شد چنان از جا بپریم که کم مانده بود روی سرامیک های خیس آشپزخانه لیز بخورم و در کمال بی خبری از دنیا ساقط شوم!

دستم که به تلفن رسید بی درنگ دکمه ی پاسخ را فشردم.

– بله؟

– منزل سرگرد یکتا؟

کوبش قلبم را در گلویم حس کردم. نکند تهدیدی تازه...

– الو؟ پشت خط هستین خانم؟

– بله... بله...

نغمه ی عاشقی

– شما چه نسبتی با ایشون دارین؟

– همسرشون هستم.

– خانم همسرتون الان بیمارستان بستری ان. آدرس رو میگم خودتونو برسونید... خیابان...

ناباور نالیدم:

– یا صاحب وحشت!

به محض قطع تماس، به سمت اتاق رفتم و هرچه به دستم آمد به تن کردم. بغض کرده بودم و هاله ی اشک، دیدم را تار کرده بود. سویچ را از جا کلیدی چنگ زدم و بدون آنکه در ورودی را قفل کنم به سمت پارکینگ از پله ها سرازیر شدم.

شش طبقه را یک نفس پایین رفتم و به محض آنکه به پارکینگ رسیدم چشمانم سیاهی رفت. دستم را روی بدنه ی ماشینی گذاشتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. وقتی مطمئن شدم که تاری دیدم برطرف شده به سمت ماشینمان راه افتادم. پشت رل که جای گرفتم، قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. بدون آنکه دستی به سمتشان ببرم استارت زدم و به راه افتادم...

انگار امشب را با وسیله ای به اسم آسانسور غریبه شده بودم! به محض آنکه به بیمارستان رسیدم طبق گفته ی مرد پشت تلفن که حسین طبقه ی سوم بستری است، سه طبقه را بی درنگ از پله ها بالا رفتم. این وسط چند نفری هم خیره خیره و بعضی با تعجب نگاهم می کردند! شاید با خودشان می گفتند چه دیوانه ای است که پله ها را دو تا یکی بالا می رود!

به محض آنکه به طبقه ی مورد نظر رسیدم به دنبال اتاق ۳۰۲ سر در ها را چک می کردم و نگاهی به داخل اتاق ها می انداختم. با دیدن حسین که بی حال و رنگ پریده در حالی که گردن بند طبی به دور گردن بسته بود و روی تختی دراز کشیده و به زحمت با فردی که لباس نظامی بر تن داشت، صحبت می کرد برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد! به خود که آمدم بدون در زدن وارد شدم و همزمان بغضم با صدا ترکید...

دو پلیسی که داخل اتاق بودند با تعجب سر برگرداندند و نگاهم کردند. حسین اما در حالی که نگاهش به رو به رو بود، یک دستش را به سمتم دراز کرد و به زحمت گفت:

– خانوم کریمی، گریه نکن بیا تو!

می دانستم دوست ندارد مقابل هر کسی مرا به نام کوچک صدا بزند.

اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم تا خود را کنترل کنم. جلوتر رفتم و به آرامی سلام کردم. آن دو با احترام جوابم را دادند و پس از آرزوی سلامتی برای حسین و خداحافظی کوتاهی از ما، اتاق را ترک کردند. وقتی تنها شدیم انگار باز هم فرصتی برای خالی شدن پیدا کرده بودم که دوباره اشک هایم جوشیدند. کنار تختش ایستاده و خیره در چشمان بی حالش پرسیدم:

– حسین چیکار کردی با خودت؟

به زحمت لبخندی زد.

– بهت خیلی بد خبر دادن؟

– نه چطور؟

– پس چرا با این تیپ رنگین کمونی اومدی؟

نگاهی به لباس های تنم انداختم و تازه متوجه نگاه های خیره و با تعجب دیگران شدم. شلوار نخی آبی نفتی، مانتوی نسکافه ای و شال رنگ و رو رفته ی طوسی! لب گزیدم از تیپ ضایع و پرتمسخرم...

– اینقدر هول شدم نفهمیدم چی پوشیدم اومدم!

– کم خودتو اذیت کن هما... باید عادت کنی... این تازه کمترینشه...

دماغم را بالا کشیدم.

– حالا کجات تیر خورده؟

نغمه ی عاشقی

با صدایی که هر لحظه تحلیل می رفت پاسخم را داد:

– پهلوم...

ملافه اش را کنار زدم و نگاهم به پهلوی باند پیچی شده اش افتاد. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم سر باز نکند...

– گردنت چی شده؟

به زحمت جوابم را داد:

– ضربه خورده...

ملافه ی سفید رنگ را به رویش مرتب کردم و روی صندلی نشستم. اتاق دو تخته بود ولی تخت دیگری خالی بود. سرم را بین دستانم گرفتم و چشمانم را بستم.

– مردم و زنده شدم... از ساعت ۷ عصر یه بند دارم زنگ میزنم بهت، کلا گوشیت خاموش بود. تا اینکه ۱۲ شب یکی زنگ زد گفت اینجایی، دیگه نفهمیدم چطوری اومدم. از بس پله بالا پایین کردم پاهام داره تیر می کشه...

سر بلند کردم و با چهره ی درهم رفته از دردش روبه رو شدم. از جا بلند شدم و با نگرانی به روی صورتش خم...

– حسین؟ حسین حالت خوبه؟

تند تند نفس می کشید و دستش را روی زخمش گرفته بود، بریده بریده گفت:

– هما... خیلی... درد... دارم... بگو... پرستار... آخ...

با شتاب از جا بلند شدم و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم. پرستار که با شنیدن صدای قدم های شتاب زده ام سر بلند کرده بود، منتظر چشم به دهانم دوخت.

– خانوم همسر من خیلی درد داره، تازه عمل...

منتظر ادامه ی حرفم نماند و سریع تلفن زد و دکتر را خبر کرد. سپس به کمک پرستار دیگری به سمت اتاق حسین رفتند.

نغمه ی عاشقی

می دانستم اگر داخل اتاق شوم، بیرونم می کنند از این رو کنار در اتاق روی صندلی نشستم و دستم را داخل کیفم بردم تا موبایلم را پیدا کنم. با دیدن گوشی بیسیم خانه که به جای موبایل داخل کیف انداخته بودم، سری به تاسف تکان دادم و برای زنگ زدن به طاهها به سمت ایستگاه پرستاری رفتم. سرپرستار با دیدنم پرسید:

– بفرمایید؟

– ببخشید من موبایلمو جا گذاشتم، امکانش هست با تلفن اینجا یه زنگ بزنم؟

با تردید سری تکان داد.

– باشه فقط زیاد طول نکشه!

به اندازه ی چند بوق منتظر ماندم و صدای خواب آلوده ی رویا در گوشم پیچید:

– الو؟

– سلام... خوبی رویا؟

– سلام... تویی هما؟ این وقت شب چرا زنگ زدی؟

– طاهها نیست؟

– یه نگاه به ساعت بنداز دختر خوب! یک شبه... طاهها رو که میشناسی وقتی بخوابه ارکستر هم نمیتونه بیدارش کنه چه برسه به زنگ گوشیش! جانم کاری داشتی؟

صدایم از بغض پر شد...

– رویا...!

با نگرانی پرسید:

– هما اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

– من الان بیمارستانم، حسین پهلوش تیر خورده عملش کردن، الانم دکترها بالا سرش بودن گفتم به طاهها زنگ بزنم بیاد اینجا... الان تک و تنها نمی دونم باید چیکار کنم؟

نغمه ی عاشقی

– هه...هه! خندیدم! معلوم نیست خونه ی کی رفته داره خوش می گذرونه با تلفن اونجا زنگ زده منو دست بندازه!

– رویا بخدا شوخی نمی کنم. از بس هول شدم به جای موبایلم گوشی بیسیم خونه رو آوردم. الانم از تلفن بیمارستان زنگ زدم، لباسام که رنگارنگ پوشیدم همه دارن یه جوری نگاه می کنن...

اینبار با ناباوری پرسید:

– هما مرگ من شوخی نمیکنی؟

– به جون حسین که همه کسمه دارم جدی میگم. تو رو خدا طها رو بیدار کن بیااید این بیمارستانی که آدرسشو برات می فرستم...

– باشه. باشه. بمون ما هم می آییم.

– فقط رویا؟

– جانم؟

– برا من یه دست از لباسای خودتو بیار. لباسام افتضاحه...

– باشه. چیز دیگه ای نمی خوای؟

– نه فقط زود بیااید دارم دق می کنم اینجا...

– باشه زودی می آییم...

و بدون آنکه تلفن را قطع کند با آن صدای گوش کرگنش طها را صدا زد:

– طها، طها، _____؟

– چته بابا؟

– پاشو باید بریم بیمارستان...

نغمه ی عاشقی

– یا پیغمبر خدا چی شده؟!...

فنجان نسکافه را مقابل زندایی مریم گذاشتم. کوتاه تشکر کرد... مقابلش روی کاناپه نشستم و تعارف زدم تا کمی هم که شده برای من کلاس نگذارد و از وسایل پذیرایی که برایش چیده ام، بخورد! با چاقو شیرینی اش را نصف کرد و با ناخن های بلند و سوهان کشیده اش، تکه ای داخل دهانش گذاشت. باید یک دوره شیرینی خوردن را پیش این مادر شوهر جان، آموزش ببینم! تربیت کرده اش که حسین است شیرینی را دولوپی بالا می اندازد! حالا خودش... بگذریم...

فنجان را به لبانش نزدیک کرد و پرسید:

– دیگه چه خبر عروس؟

عروس گفتنش هیچ به جان نمی چسبید... یا شاید رفتارهایش سبب شده بود تا حرف هایش به مذاقم خوش نیاید...
شانه ای بالا انداختم.

– زهره ترک شدن... وای زندایی خدا می دونه اون شب چقدر استرس کشیدم و با چه وضعی رفتم بیمارستان!

بالاخره حسین هم که روزه ی سکوت گرفته بود به حرف آمد:

– هما خیلی نگران شده بود، بنده ی خدا هرچی به دستش اومده بود تنش کرده بود اومده بود بیمارستان! از ترس تمام سه طبقه رو با پله اومده بود...

خندیدم...

– وای حسین از کجا فهمیدی؟

متقابلا خندید.

– از قیافه ی قرمزت و اون نفس نفس زدناات معلوم بود!

زندایی بدون آنکه ذره ای لبانش انحراف پیدا کند با لحنی پر طعنه گفت:

– یه زن تو هر شرایطی با هر وضعی که پیش اومده باشه، باید سنگین و موقر برخورد کنه! تو دو دقیقه هم دیر میرسیدی بهبودی تو روند درمان حسین نمی کرد!

کاملاً مشهود بود که دنبال فرصتی می گشت تا طعنه کنایه زدن را شروع کنه! نگاه تلخم به حسین افتاد، انگار منتظر طرفداری اش بودم... کوسن مبل را زیر آرنجش گذاشت و گفت:

– مطمئناً اگه هما دیر می رسید من از نگرانی دردم بیشتر میشد، آخه نکه تا دیر وقت تنها بود و منتظر من؛ این بود که از استرس حالم داشت بهم می خورد. هما با هر تیپ و وضعی که بیاد اصلاً مهم نیست، مهم اینه که نگرانم بوده و از شدت ناراحتی ذهنش جمع نکرده چی بپوشه و چطور بیاد. تازه...

زندایی جفت پا وسط حرفش پرید:

– کلی گفتم پسرم!

من اگر زبان به دهن می گرفتم هما نبودم!

– زندایی جان غیر از من و شما که زنی اینجا نیست، و وقتی گوینده ی این حرف شما بید پس مخاطبتون منم... البته شما تقصیری ندارید اشتباه از من بوده که فکر کردم می تونم برخوردی که با رویا داشتمو با شما هم داشته باشم!

دیدم که دست راستش نامحسوس مشت شد. به فنجان و نعلبکی روی میز که ناراحت شد! چه دلیلی داشت این وسط به من آموزش وقار و متانت بدهد؟

حسین که همیشه بین من و زندایی نقش فرستنده ی صلوات در آخر دعوا را داشت، کاملاً بحث را منحرف کرد:

نغمه ی عاشقی

– مامان بخور دیگه...

– مرسی حسین جان، من رژیم دارم!

– حالا یه امروز اومدی ملاقات پسر ت یه چیزی بخور دیگه!

– نه مادر... خودت که می دونی من تا یکم چاق میشم روحیم خراب میشه!

اینبار در صدایش شیطنت موج میزد!

– کاش یکم از اون استعداد چاقیتون رو به هما می دادین!

نامحسوس اخمی کردم و لب گزیدم. حالا برای من آتیش بیار معرکه شده بود! چشمکی زد و عین کسانی که می خواهند فیلم سینمایی ببینند، پاهای دراز کرده اش را روی هم انداخت و دستش را تکیه گاه سرش کرد و با لذت مشغول تماشای ما دو تا شد!

زندایی شانه ای بالا انداخت و گره ی روسری اش را سفت کرد.

– مگه از هیکل هما راضی نیستی؟

به معنای واقعی کلمه خجالت کشیدم. حسین لب و لوچه اش را جمع کرد و گفت:

– نه بابا خوشتیپه، کلا یه تیکه گوشته و یه ملاقه خون و یه روکش! به نظرم یکم باید چاق شه!

لحظه شماری می کردم زندایی از در بیرون برود، که الحمدالله زیپ کیفش را کشید و از جا بلند شد.

– عزیزم ببین شوهرت چطور دوست داره، همونجور باش!

نغمه ی عاشقی

اینبار روی صحبتش با حسین بود.

– مراقب خودت باش، بازم بهت سر میزنم.

همین که خم شد تا روی صورت حسین را بوسه باران کند، دهانش را کج کردم و تا توانستم خیره به کمرش چشم غره رفتم!

در را بستم و در حالی که از قیافه گرفتن در حال ترکیدن بودم به پذیرایی برگشتم.

حسین با دیدنم نوچ نوچی کرد و ادای خاله زنک ها را برایم در آورد!

– آخه اینم مادر شوهره تو داری؟ ولت کنم سایتو با تیر میزنه دخترجون!

میخواست از طوفان بعد از آرامشم جلوگیری کند!

کوسنی از روی مبل برداشتم و یک دستم را به کمرم گرفتم.

– توام خوب با گرگ دمبه میخوری با چوپان گریه می کنی ها!

سرانگشتانش را به گونه اش زد.

– وای خاک عالم! به مامان من گفتی گرگ؟

قدمی جلوتر رفتم.

– که من باید چاق شم آره؟

در و دیوار را نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

– کی رو میگی؟

کوسن را بالا بردم و درست روی سرش کوبیدم!

– تو رو نمی گم که عزیزم، شوهرم رو می گم!

قهقه ای زد و سرش را با دو دستش گرفت.

– خیلی حال داد، یکی تو میگی دو تا مامانم! فیلمی هستین واسه خودتون!

بازوی سفتش را نیشگونی گرفتم و یکی هم صاف تخت سینه اش زدم که دستِ خودم بیشتر درد گرفت!

– بخند... بخند که دارم برات! من احترام تو رو نگه می دارم چیزی نمی گم بهش ها!

– قلقلک نده... وای... عالی بود... قیافت...

مجددا خندید و اینبار دستش، روی پهلوئی عمل کرده اش نشست.

– هما نخندون بخیه هام باز میشه...

نغمه ی عاشقی

لبخند روی لبانم پهن شد، همین که میخندید، همین که بود، همین که طرفدارم بود، همین که حوصله می کرد به این بدخلقی ها...

من از این زندگی راضی، حسین راضی، گور بابای ناراضی!

خداراشکر کردم که اینبار بلند فکر نکردم، هر چه بود مادرش بود، تعصب داشت!

– رویا دارم دیوونه میشم! اصلا به فکر خودش نیست، شال و کلاه کرده داره میره!

– شوهر توام دیوونس ها هما! هنوز بخیه هاشو نکشیده کجا داره میره؟

کلافه پوفی کشیدم و گوشی را در دستم فشردم.

– دیگه نمی دونم باید چیکار کنم، داره از سرم دود بلند میشه!

– ببین زنگمونو زدن، فکر کنم طاها اومد.

– سلام برسون، خداحافظ

– زیاد حرص نخور خداحافظ!

دکمه ی قطع تماس را فشردم و به سمت اتاق خواب رفتم. مشغول بستن آخرین دکمه ی پیراهنش بود.

– حسین! مرگِ هما بگیر بشین، بابا بخیه داری تو پهلوت کجا میری؟

کتش را از روی صندلی برداشت و به تن زد.

– ما با هم به اندازه ی کافی حرف زدیم عزیزم... بخیه هامم فردا می کشم. خسته شدم دو هفته استراحت بسمه!

کلافه سرم را به طرفین تکان دادم.

– من هر چی بگم برای تو اصلا مهم نیست! ترجیح می دم لال شم!

خورده وسایل ریزش را داخل جیب انداخت و به سمتم آمد. دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بودم و ابروانم بهم نزدیک شده بودند. انگشتش وسط دو ابرویم نشست و گره ی بینشان را باز کرد.

– ناراحت نباش دیگه، سعی می کنم زود پیام.

– دیگه کاری به کارت ندارم اینقدر بچسب به اون ادارتون ببینم آخر این ماجرا چی میشه؟

در سکوت نگاهم کرد و بدون گفتن هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. به راستی آخر این ماجرا به کجا می رسید؟

– برای امروز کافیه، خسته نباشید...

همه ای در فضا پیچید و در عرض چند دقیقه کلاس خالی شد. تمام وسایلم را با دقت داخل کیفم گذاشتم و زپیش را کشیدم. کیف را روی دوشم تنظیم کردم و از کلاس خارج شدم. پله ها را با آرامش پایین آمدم تا به طبقه ی همکف رسیدم. راهم را به سمت دفتر مدیریت کج کردم. سالن طویل نبود، بعد از پیمودن مسافت کوتاهی به اتاق ریاست آموزشگاه رسیدم. دستم را بالا برده، انگشت اشاره ام را تا کردم و چند ضربه در زدم. صدای بفرمائید گفتن حمید که به گوشم رسید، دستم به سمت دستگیره ی در رفت و با فشار به رویش نشست. در با صدا باز شد، همان بدو ورود عطر خوش گل های رز در مشامم پیچید. اتاق ساده ولی شیکی بود. برای ما خانم ها یکبار دید زدن برای یک عمر توصیف کردن کافی بود! لاقل من که اینگونه بودم. اولین چیزی که در اتاق به چشم می آمد چند تابلوی

نغمه ی عاشقی

نسبتاً بزرگی بود که بر روی دیوار های اتاق نصب شده بود. روی هر کدام از آنها عکس یکی از مکان های معروف و دیدنی در پایتخت کشورهایی که زبان رایجشان در آموزشگاه تاسیس می شد، چاپ شده بود.

و در پایین هر کس چند خط نوشته ای درباره ی همان مکان نشان دهنده شده توسط عکس. با زبان رایج همان کشور...

نگاه که از تابلوها می گرفتم نوبت به میز کار و پرده ی اتاق و چند صندلی مخصوص مراجعه کنندگان به مدیر آموزشگاه می رسید که به طرز زیبایی با هم ست شده بودند. رنگشان عین هم نبود، زمینه ی کلی اتاق حمید قهوه ای بود با بژ های مختلف...

نگاه از دید زدن اتاق که جمعاً یک دقیقه هم نشد گرفتم و چند قدم جلوتر رفتم. درست در دو متری میز کارش ایستادم. دستانش را روی میز قلاب کرد و با لحنی صمیمی گفت:

– خسته نباشید هما خانم...

سعی در حفظ نیمچه قرابت فامیلی داشت! لبخند بی هدفی زدم و در حالی که به چشمانم را دور تا دور اتاق می چرخاندم گفتم:

– کلاس تموم شد، اجازه مرخصی می دین آقای قانع؟!

دستانش از بند هم آزاد شدند و اشاره ای به صندلی های چیده شده مقابل میزش کرد.

– الان که خیلی گرمه، بفرمایید بشینید درباره ی کلاس با هم صحبت کنیم.

مقنعه ی طوسی رنگم را کمی جلو کشیدم.

– اجازه بدین بمونه واسه یه روز دیگه... من امروز کار دارم!

از جا بلند شد و از پشت میزش خارج شد، ادب و شخصیت این مرد قابل احترام بود! مدیر را چه به بلند شدن به پای کارکنانش؟!

نغمه ی عاشقی

– خسته نباشید، به حسین سلام برسونید بهش بگید بدجور ستاره ی سهیل شده!

خندیدم و اینبار در چشمانش مستقیم نگاه کردم.

– بله حق با شماست، منم به زور پیداش می کنم... اگه دیدمش چشم!

خندید و دستی به یقه ی لباسش کشید.

– واسه شما کیمیا بشه دیگه وای به حال ما! بهر حال سلام رو برسونید به هر طریقی... حسین رو نمی دونم ولی من

ارادت دارم بهش!

– بزرگوارید... با اجازه...

– به سلامت.

از در آموزشگاه خارج شدم و نگاهی به ساعت انداختم. سه ظهر در روزهای بلند تابستان بدترین زمان برای برگشت به خانه بود! همین که از در آموزشگاه خارج شدم، هوای گرم و سوزان کلافه ام کرد. مقنعه ام را کمی تکان دادم ولی آنجور که باید خنک نشدم، در این هوای گرم اصلا حس و حال رفتن به آزمایشگاه را نداشتم. با یک حساب ذهنی به این نتیجه رسیدم که فقط امروز وقت آزاد برای گرفتن جواب آزمایشم را دارم. در حالی که زیرلب غر غر می کردم راه کج کردم به سمت آزمایشگاه...

– مبارکه!

تجزیه و تحلیل این کلمه در این مکان زیاد سخت نبود! پس شکم بی دلیل نبود. با بهت برگه را از منشی آزمایشگاه گرفتم و زیرلب تشکری کردم و از آزمایشگاه خارج شدم. جالب بود که نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ حتی نمی دانستم لیاقت آن را دارم که نام مادر را یدک بکشم؟ اصلا مادری کردن بلام؟ چطور خبرش را به بقیه

نغمه ی عاشقی

بدهم؟ مثلاً زنگ بزنگ و به حسین بگویم پدر شدنت مبارک! نه نه می گویم سلام به بابای وظیفه شناس! به طاها بگویم دایی خوش خواب! به رویا بگویم زندایی فکر و خیال! اصلاً مگر رویش را دارم که همچین خبری را به بقیه بدهم؟ تلفن دستم بگیرم که چه؟ آنوقت می گویند دختره ی بی حیا خوشش آمده! اوه اوه به مادر حرف درار حسین چطور بگویم؟ مطمئنم اینبار هم از نیش کلامش، بی بهره نخواهم ماند! صد در صد پشتم می گوید: پایه های زندگی اش شل بود، با یک بچه سفتش کرد!

آه... مادر هم اینقدر حراف؟!!

تک خنده ای به افکارم زدم! یعنی اگر فرزند من هم پسر باشد فردای آینده دست روی دختری بگذارد و باب میل من نباشد، عروسم پشت سرم اینگونه حرف میزند؟!!

به خوب بودن حال شک کردم! هنوز پایش را به این دنیا نگذاشته برایش زن گرفتم! اصلاً شاید دختر بود، آنوقت حسین حتما نامش را نغمه می گذارد! اصلاً توافق می کنیم دختر بود او نامش را بگذارد، پسر بود من!

با دیدن مکان نا آشنایی که در حال توهم به آنجا آمده بودم، پاهایم فرمان ایست دادند! آب دهانم را بلعیدم و نگاهی به مکان خلوت انداختم. آخر فاجعه بود چون مگس در آن پر نمی زد! از تهران به این بزرگی تنها محل زندگی خودمان را می شناختم! آنقدر غرق در رویا شده بودم که متوجه نشدم بعد از خروج از آزمایشگاه از کدام سمت قدم برداشتم؟ کوچه ای خلوت و این ساعت از ظهر... به قدری غرق فکر و خیالات شده بودم که حتی برگه ی آزمایش هنوز در دستم بود!

— ببخشید خانم؟

هیچی کشیدم و به سمت صدا برگشتم، دختری جوان و خوش پوش نزدیکم آمد و پرسید:

— شما باید همسر سرگرد یکتا باشید درسته؟

انگار خواب می دیدم، در مکانی خلوت، دختری ناشناس که من را می شناسد! گیج پاسخ دادم:

— بله... ولی من شما رو نمی شناسم!

گوشه ی لبش بالا رفت.

— آشنا میشیم با هم!

تا خواستم جوابش را بدهم، دستی از پشت روی دهانم قرار گرفت، پلک هایم کم کم سنگین شد و در تاریکی مطلق فرو رفتم...

تا آنجا که به خاطر دارم در اتاقی تاریک و نمرور، در حالی که روی صندلی ای نشسته و دست و پایم به پایه هایش چفت شده بود، چشم باز کردم. کوچکترین تکان خوردنم برابر بود با کله ملق شدنم! پس ترجیح دادم از صدایم استفاده کنم:

— من کجـ_____ام؟ کسی اینجا نیست؟

مدت زیادی نگذشت که در فلزی با صدای خش داری که تمام گوشت آدم را می ریخت، باز شد. دختری که در آن کوچه ی نا آشنا دیده بودم داخل شد و به دنبال آن مردی میانسال که تمام موهایش سفید بود و با کش جمعشان کرده بود، پا به اتاق کثیف و بد بو گذاشت! چهره اش تمام حس های منفی را به دلم سرازیر کرد. چشمانی درشت، ابروانی کم پشت و سفید، صورتی روشن و شش تیغه، دماغی بزرگ که عینک ته استکانی روی تیغه اش جا خوش کرده بود. خط عمیق روی چانه اش به بد ریخت بودنش دامن می زد... تماما سیاه پوشیده بود و این بیشتر ترسناکش می کرد. با آن هیکل نحیف ابهتی برای خودش داشت... با دیدنم پوزخندی زد و درست پشت صندلی ام قرار گرفت، کمی جمع تر شدم. فهمید که ترسیده ام!

— از زن یه سرگرد مملکت بعیده که اینقدر ترسو باشه! شوهرت که تو میدون خوب جولان میده...

به دنبال این حرفش، خود و آن دختر قهقهه زدند. انعکاس صدایشان در آن اتاق خالی ترسم را بیشتر کرد ولی سعی کردم تمام جسارت را جمع کنم تا بیشتر از این مسخره ام نکنند.

— از جون من چی می خواین؟ من چرا اینجا؟

— آهان... حالا شد! حدس میزدم لال نشینی!

چشمانم را تنگ کردم و با حرص گفتم:

– مسلما منو ندزدیدین که نظرتونو درباره ی رفتار و برخورد من بگین!

دختر جوان پوزخندی زد.

– اینقدرم بیکار نیستیم که واسه آدمای بی ارزشی مثل شما وقت هدر کنیم!

کنترل صدایم از دستم خارج شد.

– پس بگین منو چرا دزدیدین؟

انگار از حرص خوردنم لذت می بردند که به زحمت حرف می زدند! مرد قهقهه ی کریهه ی زد و اینبار مقابلم ایستاد.
خیره نگاهش کردم و برق چشمانش وحشتی در جانم انداخت!

– صبرداشته باش، به زودی می فهمی چه روزهای قشنگی در انتظارته! مونا اون صندلی رو بیار دخترم...

دخترم؟ یعنی مونا دخترش بود؟

مونا صندلی فلزی را جلو کشید و درست مقابل من قرار داد. مرد سیاهپوش رویش نشست و پا روی پا انداخت.

– خوب همسرِ سرگرد، خوشی دیگه بسه! توام باید مثل من عزادار همسرت باشی!

با دو انگشت، لباسش را گرفت و جلو کشید.

نغمه ی عاشقی

– میبینی؟ شوهرت منو عزادار زخم کرد. دو ماه پیش تو یه عملیات غافلگیرانه، شوهر تو یعنی سرگرد حسین یکتا یه تیر تو مغز زن من خالی کرد و روشنائی زندگیمو به تاریکی کشید. حالا نوبت منه تا تلافی کنم! چطوره؟ می دونی که چیزی که عوض داره گله نداره!

تمام وجودم از بهت و نگرانی پر شد. چه در سر داشتند؟ جان کدامان را می خواستند بگیرد؟ نکند... نکند این فرد همان رئیس پرونده ی قاچاق انسان است که حسین درباره اش برایم گفت؟ نامش چه بود؟ آهان... اسفندیار ملک پور...

آب نداشته ی گلویم را بلعیدم.

– چیکار... چیکار می خواین بکنین؟

دستانش را روی سینه جمع کرد و با آن لبخند گوشه ی لبش گفت:

– من به روش خودم انتقام می گیرم! می خوام زجرکشش کنم!

مونا جلو آمد و برگه ی آزمایشم را در هوا تکانی داد.

– سوپر ایز بابا! جناب سرگرد دارن پدر میشن!

اسفندیار با صدای بلندی خندید و شروع کرد به کف زدن...

– عالیه... بهتر از این نمیشه!

بلافاصله تغییر موضع داد و اینبار با خشم گفت:

– اینجوری بیشتر عذاب می کشه!

اینبار مونا پشت سرم قرار گرفت و سرش را به سمت صورتم خم کرد.

– خب خانم محترم... ساده بگم، باید از شوهرت طلاق بگیری!

کلمه ی "طلاق" مثل پتکی بر سرم کوبیده می شد... طلاق؟ از حسین؟ در این شرایط؟ اصلا با چه بهانه ای؟

– من اینکارو نمی کنم! کور که نیستی اون برگه ی آزمایش بهت می گه که من حامله ام و یه زن حامله تا زمانی که بچه رو دنیا بیاره نمی تونه از همسرش جدا شه...

اینبار اسفندیار از جا بلند و در فاصله ی نزدیکی از صورتم، صورتش را نگه داشت.

– تو نگران اونش نباش. تا وقتی این توله دنیا بیاد می تونی کنارش زندگی کنی، ولی به محض اینکه از شرش خلاص شدی، باید طلاق بگیری و بری... برای همیشه!

زل زدم در چشمان پر از نفرتش، حرف های بی رحمانه اش پُرم کرده بود از حس عصبانیت...

– و اگه طلاق نگیرم؟

دو انگشتش را به نشانه ی اسلحه روی مغزش گذاشت!

– مثل آب خوردن... می فرستمش پیش دوستای شهیدش! در واقع طلاق تو، باعث نجاتش از مرگه... اگه طلاق نگیری مطمئن باش باید بچتو بی پدر بزرگ کنی... جای تیر روی پهلو ی سمتِ چپش صدق حرف های منو تایید می کنه! در هر صورت منبعد فکر زندگی راحت با اون پسره رو از ذهنت بیرون کن. اگه دوسش داری سعی کن خودتو واسه ترک کردنش آماده کنی! تا اجازه بدم زنده بمونه!

مثل یک کوه آتشفشان منفجر شدم، انعکاس صدایم در کل اتاقک پیچید:

— تو... تو یه زباله ای که حتی قابل بازیافت هم نیستی! عوضی پست فطرت!

جمله ام بیشتر از آنکه عصبانی اش کند، خوشحالش کرد! این آدم یک دیوانه ی جانی بود که فقط قصدش سلب آسایش و آرامش از زندگی من بود! من حتی به جدایی از حسین فکر هم نمی کردم، چه برسد به عملی کردنش! از خشم نفس نفس می زدم، هوا برایم کم آمده بود. صدای گوش خراشش باز هم در فضا پیچید:

— خوشم میاد تو بدترین شرایط هم گنده گنده زیاد حرف میزنی! بهر حال تصمیم با خودته، یا می مونی و بعد چند روز با بچه ی توی شکمت عزادار شوهرت میشی، یا بعد از دنیا اومدن اون توله میزاری و میری...

با خشمی که هر لحظه بیشتر می شد بر سرش فریاد کشیدم:

— توله تویی و هفت جد آبادت!

سوزش گونه ی چپم، زبانم را بست...

— خفه شو! نگفتم وراجی کن، گفتم تصمیم با توعه... اینم بدون از همین امشب تحت کنترلی پس فکر کلاه سر من گذاشتن رو از سرت بیرون می کنی اگه جوابت گزینه ی دومه! حالا کدوم؟ هوم؟

کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. می دانستم حسین امشب را هم دیر وقت می آید. به طرف تلفن رفتم و دکمه ی پیغامگیر را فشردم، تنها یک پیغام داشتم آنهم از کسی که برای زنده ماندنش باید می رفتم!

— سلام هما خانوم خودم خوبی؟ ببخش که امشبم دیر میام... ولی تو شامتو بخور، خوابت اومد هم بخواب و از هیچی نترس، حداکثر تا ۱۲ خونه ام. مواظب خودت باش ... یاعلی!

سه بوق ممتد و تمام! دستم را به میز تلفن گرفتم و روی زمین زانو زدم. ترکید این بغض بسته شده در گلویم...
صدای خودم پر بغض در آن اتاق خفه و لعن شده در گوشم اکو وار تکرار می شد:

"باهاش کاری نداشته باشین، بعد از به دنیا آوردن بچم، از زندگیش میرم..."

دستم را روی میز می می کوبیدم و فریاد می کشیدم:

— از زندگیش میرم، از زندگیش میرم، از زندگیش می_____رم! لعنتی آخه چطور برم؟ بی وجدان بی همه
چیز... پست فطرت بی شرف... نام_____رد، نام_____رد، نام_____رد!

استخوان دستم که درد گرفت، روی زمین ولو شدم و تکیه ام را به پایه ی مبل دادم. عکس قاب شده ی حسین در
لباس نظامی، با آن عینک آفتابی پلیسی اش روی میز خاطرات، عجیب خودنمایی می کرد. اشک های گرم و سوزانم
روی گونه ام می لغزیدند، زل زدم به چشمان مخفی شده اش پشت شیشه های عینک...

— چطور برم؟ با چه بهانه ای؟ مگه می تونم ولت کنم و برم؟ پس بچمون چی میشه؟ حسین... چرا اصلا تو پلیس
شدی؟ حالا بدون تو چیکار کنم؟ مگه می تونم ولتون کنم و برم؟ خدایا... آخه چ_____را؟

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به چهره ی بی حال و گرفته ام انداختم. دستی به سمت چشمان پف کرده ام بردم،
پشت پلک هایم را ماساژ دادم. پای آن را نداشتم تا از اتاق خارج شوم. دیشب که منتظرش نشدم و از شدت
ناراحتی به تخت پناه بردم و خود را به خواب زدم، حالا هم صدای تق تق ظروف از آشپزخانه می آمد و این یعنی
حسین در حال صبحانه خوردن است. حتی بیدارم نکرد که مبادا اذیت شوم، آخر من از این مرد چطور بگذرم؟ تمام
شب را فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر آخر راه جدایی است از همین حالا باید آنگ ناسازگاری را بزیم، تمام
این چند ماه را باید بر خودم و حسین زهر کنم تا عادت کند به نبودن من! هدف اسفندیار تنها جدا کردن من از
حسین نبود، او می خواست حسین ذره ذره جان دهد! و من نمی خواستم حسین زنده بماند ولی زجر بکشد، می

خواستم حسین زنده بماند و زندگی کند. من از همین امروز باید تغییر موضع بدهم و تبدیل شوم به آدمی که حسین از او متنفر است، شاید اینطور راحت تر طلاقم بدهد و بعد از من راحت زندگی کند...

تمام شب به این فکر کردم که از چه اخلاقی بدش می آید؟ از کل کل کردن، از ول بودن در کوچه ها تا دیر وقت، از بی قید و بند بودن... آه... لعنت به تو اسفندیار، لعنت به وجود کثیفت...

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. صدای تق دستگیره ی در، حواس حسین را به سمتم جلب کرد. نگاهش کردم، لبخند بر لب در حال ریختن چای بود، در دوفنجان! صدای شاد و پر انرژی اش، حسی تازه به خانه که از نظر من روح مرده بود، بخشید!

— بیین کی بیدار شده؟ هما خانوم گل... صبحت بخیر بانو... ساعت خواب! بیا، بیا که داشتم دو تا چای میریختم بعدش بیدارت کنم. نکه دیشبم خواب بودی ندیدمت، عجیب دل تنگت شده بودم...

حرکتی نکردم، یعنی توانش را نداشتم... سینی چای را روی میز گذاشت و از پشت این به سمتم خم شد، با خنده گفت:

— پیام کولت کنم؟ خوب بیا دیگه...

نفسم را در سینه حبس کردم تا بغض نکنم. خدایا مرا ببخش که باید صبحش را زهرمارش کنم! موهای شان زده ام را پشت گوشم فرستادم و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم. مقابلش روی صندلی نشستم، نگاه خیره و دلتنگش جرئت زخم زبان زدن را از من می گرفت، ولی چاره چه بود؟

نگاهم را دزدیدم و در حالی که تکه سنگی جدا می کردم، طلبکارانه گفتم:

— مگه ادارتون میزاره دلتنگ من بشی؟

رنگ نگاهش عوض شد.

نغمه ی عاشقی

– اینی که گفتی یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم.

– واضح بود، دارم جزو فراموش شده ها میشم!

انگشتانش دور فنجان حلقه شد و دیدم که با چه حرصی می فشردش. بیچاره فنجان!

– این از اون دست، حرف های رایگان بودها!

– آره از نظر تو من همیشه حرف مفت میزنم!

دیگر هیچ خبری از آن لحن دوست داشتنی اول صبحش نبود!

– هما تو چته؟

– می خواستی چیزیم نباشه؟ را به را تو این خونه تنهام، خستم کردی با این شغل مسخرت! تازگی به این نتیجه رسیدم که شغلتو به من ترجیح میدی!

یک مرتبه فنجان چایی را به سمت کابینت پرت کرد. از ترس در خود جمع شده و سرم را با دو دستم گرفتم. صدای جیغم در گلو خفه شد... هر تکه از فنجان به طرفی پرت شد، صدایش برای اولین بار به رویم بلند شد:

– چه مرگته سر صبحی؟ بیدار شدی گند بزنی به اعصابم؟ اصلا برو بگیر بخواب جای چرت و پرت گفتن!

متقابلا صدایم را بلند کردم:

– سر من عربده نکش، دارم راست میگم. حقیقت تلخه؟ همه ی زندگیت شده اون اداره و کارت و اون پرونده ی کوفتیـــــــــــــــت!

نغمه ی عاشقی

گلویم سوخت، بس که کلمه ی آخر جمله ام را با حرص گفتم. اسم پرونده ی اسفندیار که آمد خشمم دو برابر شد. از جا بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم، نمی خواستم بدترین حرف ها را در نزدیکی اش بزنم، شانس آوردم که دمپایی به پا داشتم و گر نه معلوم نبود چه بلایی بر سر پاهایم می آمد. به سمتش برگشتم و نگاهش کردم، نگاه عصبی و دلخورش متوجهه ام بود...

– خسته شدم، من این زندگی رو نمی خوام، زندگی که تو صبح تا شبش تو اون اداره ی مسخره اینور اونور بدوئی و من اینجا تنها باشم، تنها نهار و شام بخورم... اصلا می دونی من اشتباه کردم که با تو ازدواج کردم...

نگاه بهت زده اش، سستم کرد ولی همه ی توانم را برای ادامه دادن جمع کردم.

– همه ی شب رو بیدار بودم، داشتم فکر می کردم، زندگی ما با این وضع سرانجامی نداره، من طلاق می خوام، شنیدی؟ طلاق!

آخ که آن نگاه ناباورش آتشم می زد، آن کلافگی و عصبی بودنش زجرم می داد. اینبار حرصش را بر سر صندلی میز غذاخوری خالی کرد و با یک حرکت عصبی پرتش کرد روی زمین! از جا بلند شد و دیدم که چطور خود را کنترل می کند تا نزدیکم نیاید، رگ باد کرده ی گردنش، صورت قرمزش، صدای بلندش ترساندم...

– دهنتمو ببند هم...! بفهم چی می گی احمق! موقع ازدواج کور بودی ندیدی پلیسم؟ حالا واسه من طلاق می خوای؟ هیچ می فهمی چه زری داری میزنی؟ تو که می گفتی درکم می کنی، پس چی شد؟ همش بلوف بود؟

– آره حرف مفت بود، حالا میبینم نمی تونم، اصلا نمی خوام تو پلیس باشی. یا استعفا میدی از کارت، یا منو برای همیشه طلاق میدی...

به وضوح دیدم که رنگش پرید. حس کردم که حالا ضربان قلبش به اوج رسیده و چیزی نمانده تا از سینه اش بیرون بزنند...

از آشپزخانه بیرون آمد، کتش را از روی این برداشت و بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. در را به قدری محکم بست که ستون های خانه لرزیدند.

ربع ساعتی گذشت و وقتی اطمینان حاصل کردم که به این زودی ها بر نمی گردد، بغض بسته شده در گلویم را آزاد کردم. اینبار بی صدا گریه کردم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و متنفر شدم از خودم که اینگونه قلبش را شکاندم. برای اولین بار با بدترین حالت ممکن با او حرف زدم. رنگ نگاهش را که به خاطر می آوردم، قلبم می سوخت... چه ناباور نگاهم می کرد انگار باور نمی کرد که من همان همایش هستم، همان کسی که بانو صدایش می کرد...

وارد آشپزخانه شدم و اول صندلی را از روی زمین بلند کردم. قسمتی از رنگ پایه ی چوبی اش پریده بود. روی پنجه نشستم و تکه های بزرگ فنجان را برداشتم. در کابینت زیر ظرفشویی را باز کردم و سطل آشغال را بیرون کشیدم. پایم را روی پدالش گذاشتم؛ درش باز شد. نگاهم به برگه ی آزمایش ریز ریز شده ام افتاد. بغضم تازه شد، چه دلیلی داشت خبر پدرشدنش را در این شرایط بشنود؟

صدای بلند کوبیده شدن در ورودی، از جا پراندم. سریع به سمت در اتاق رفتم و قفلش کردم. دستم هنوز روی دستگیره بود که مشتی محکم به در وارد شد و به دنبال آن صدای بیش از حد بلند و عصبی حسین به گوشم رسید:

– باز کن این درو ببینم، تو چه غلطی کردی؟ واسه من احضاریه می فرستی؟ سه روزه رفتی تو اون اتاق قایم شدی که چی؟ تو که عین... استغفرالله... هما نزار اون روی سگم بالا بیاد، بیا بیرون ببینم چه دلیل قانع کننده ای واسه این کارت داری؟

دو مرتبه مشت زد که از ترس جیغی کشیدم...

– اینقدر مشت نزن، اگه هنوز روی سگت بالا نیومده پس این چیه؟

صدای نفس های عصبی اش را از پشت در هم میشنیدم، اینبار صدایش در اثر داد زدن گرفته بود:

– هما؟ اینقدر زود دلتو زدم که طلاق می خواهی؟ بی وجدان تو اصلا با من زندگی کردی که حالا می خواهی بری؟

تکیه ام را به در دادم، قلبم در حال منفجر شدن بود...

– من تنوع پسند نیستم که بعد دوماه دلمو بزنی؛ بهت که گفتم، یا من یا شغلت!

مشت محکمی به در زد و باز هم صدایش را بالا برد:

– پس بشین تا طلاق بدم!

جلسه ی اول دادگاه، بدون حضور حسین منتفی شد. حدس میزدم که نیاید ولی با این حال رفتم.

زیپ ساکم را کشیدم و در اتاق را باز کردم. خانه در سکوت فرو رفته بود. این اواخر هرگاه حسین از در بیرون می رفت تازه آرامش می گرفتم. هضم رفتار های من و درخواست طلاقم برایش خیلی سنگین بود که هرشب پشت در اتاق جنگ اعصاب برگزار می کرد! سه روز بود که حتی به آموزشگاه هم نرفته بودم و هر دفعه در پاسخ به تماس های حمید بهانه ای می آوردم و قول کلاس های جبرانی را می دادم.

به سمت میز تلفن رفتم و برگه ی کوچکی به همراه یک خودکار از کشویش برداشتم، لرزش انگشتانم برای نوشتن پیغام کاملاً منحوس بود...

"من چند روزی میرم خونه ی طاهها، رفتنم مصمم بودنم رو برای تصمیمم بهت ثابت می کنه، هر وقت راضی شدی طلاقم بدی دنبالم بیا. جلسه ی دوم دادگاه ۳ روز دیگس..."

برگه را به دستگیره ی در ورودی چسباندم تا از همان بدو ورودش به خانه، بخواندش. با صدای زنگ آیفون به سمتش رفتم و گوشی را برداشتم.

– بله؟

– آژانس خواسته بودین؟

– بله، الان میام.

پشیمان از آمدنم خواستم برگردم که صدای رویا را از پشت آیفون شنیدم:

– هما تویی؟ بیا بالا.

در با صدای تیکی باز شد، هلش دادم و داخل شدم. سوار بر آسانسور دکمه ی طبقه ی دوم را فشار دادم. دو طبقه پله های زیادی نداشت ولی برای منی که استرس و ناراحتی در خونم ریشه کرده بود، رعایت کردن چنین چیزهایی به ماندن جنینم کمک می کرد!

زنگ در واحدشان را زدم و باز هم منتظر ماندم ولی اینبار خیلی طول نکشید که در باز شد. رویا با دیدنم لبخند عمیقی زد.

– سلام هما خانم؟ راه گم کردی؟

صورتش را بی حوصله بوسیدم و وارد خانه شدم.

– عوضش اومدم چند روز مهمونتون باشم!

در را بست و با خوشحالی به سمتم برگشت.

– واقعا؟ بازم حسین ماموریت خورده؟

خواستم بگویم 'اینبار ماموریت به من خورده که اگه انجامش ندم حسین رو می گشن' ولی به جایش گفتم:

– نه... طاها نیست؟

متعجب سرش را تکان داد.

نغمه ی عاشقی

– نه نیم ساعت دیگه میاد...

دستش را به چانه گرفت و پرسید:

– اگه حسین ماموریت نداره، پس تو چند روز اینجا چیکار می کنی؟

ساکم را روی زمین گذاشتم و با تلخی گفتم:

– ناراحتی برم؟

گنگ نگاهم کرد.

– چته هما؟ تلخ شدی... حسین کجاست؟ دعواتون شده؟

بدون آنکه دستی به سمت لباس هایم ببرم روی مبل نشستم.

– آره... اما اینبار قضیه جدیه...

نگران کنارم نشست و دستش را روی بازویم گذاشت:

– چی شده هما؟

بی مقدمه سر اصل مطلب رفتم.

– می خوام ازش جدا شم!

هیچی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

– خاک تو سرم! دری وری چرا می گی؟ دعوا تو همه ی زندگی ها هست، آدم سریع نمیره سراغ طلاق که...

نغمه ی عاشقی

– حوصله ی نصیحت ندارم رویا، من تصمیمم گرفتم. حسین با شغلش ازدواج کرده نه با من. اصلاً خونه نیست، وقتی میاد یگراست می خوابه اصلاً انگار نه انگار که همایی وجود داره، بهش میگم یا باید شغلت رو انتخاب کنی یا من رو... داد میزنه که چرت نگو، تو که می دونستی من پلیسم چرا باهام ازدواج کردی؟

– خوب راست میگه دیگه، پلیس مخفی نبوده که تو از شغلش بی خبر بوده باشی، از اولشم می دونستی سرگرد وظیفه شناس و خوش خدمت آگاهیه، این سلیطه بازی ها چیه در میاری؟

– آره، می دونستم ولی فکر نمی کردم تو زندگیمون حتی ریختشم نمی بینم. من این زندگی رو نمی خوام رویا... خسته شدم...

– پس اون همه ادعای عشق و عاشقی کجا رفت؟

از دروغ گفتن های مکرر کلافه بودم، ولی آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

– ترجیح میدم یا به کل نداشته باشمش، یا در کمال آرامش و آسایش در کنارش باشم!

پوزخندی کنج لبش، خانه کرد.

– سخت می گیری هما... سخت... راضی هستی تو ۲۵ سالگی مهر طلاق بخوره تو شناسمت و بیوه شی ولی سختی های زندگی رو تجربه نکنی! نمی فهممت! تو خیلی عوض شدی، انگار نه انگار همون همایی هستی که واسه رسیدن به حسین...

چرخش کلید در قفل، حرفش را نیمه تمام گذاشت. طاهها که وارد خانه شد، من و رویا از جا بلند شدیم. رویا بی حوصله جلو رفت و سلام کرد. من هم قدمی به سمتش برداشتم. طاهها با دیدنم لبخندی زد.

– سلام خوبی هما؟ خوش اومدی از اینورا؟ حسین کجاست؟

جلو رفتم و تنها دست دادم.

– سلام...–

رویا نیم نگاهی به سمتم انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. طها در حالی که کتش را در می آورد پرسید:

– چتونه شما دو تا؟ کشتی هاتون غرق شده؟ چرا بی حوصله اید؟

رویا، دو فنجان روی سینی گذاشت و با ناراحتی آشکار گفت:

– از هما خانم پیرس که گویا خوشی زده زیر دلشون...!

طها سوالی نگاهم کرد.

– هما؟ رویا چی می گه؟

ساکم را از روی زمین برداشتم.

– اگه اجازه بدی من برم اتاق یکم بخوابم، خسته ام...–

راهم را به سمت اتاق کج کردم ولی صدای بلند رویا اجازه ی پیشروی نداد!

– کجا؟ واستا به داداشت بگو که فقط بعد دو ماه زندگی تازه یادت افتاده به درد حسین نمی خوری... نمی تونی

باهاش زندگی کنی... ساک بستی اومدی اینجا که از شوهرت طلاق بگیری! اونم به چه بهانه ای؟ شغل سختش!

به سمت هر دوشان برگشتم. طها اخم کرد.

نغمه ی عاشقی

– رویا؟ مسخره کردی منو؟ ادا بازی چرا در میاری؟ شوخی می خواین بکنین یه جور دیگه اینکارو انجام بدین. این حرف ها شوخیشم قشنگ نیست!

رویا با ناراحتی از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل طاها ایستاد.

– شوخی چیه طاها؟ نمی بینی چقدر کلافه ام؟ دختره عقل نداره، جمع کرده اومده اینجا که طلاق می خواد!

نگاه طاها مردد روی ساک دستی ام ثابت ماند، انگار داشت حرف های غیرمنتظره ی رویا را تجزیه تحلیل می کرد.

کاش می توانستم به رویا حقیقت را بگویم که اینگونه حرص و جوش نزنند. آنقدر دوستم داشت که برای خراب شدن آینده ام حرص می زد. موضع گرفتم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

– چیه مزاحمتونم؟

– نخیر، دارم به طاها می گم خر شدی!

– خر خودتی... زندگی خودمه به تو چه؟

– آدم که احمق شد، زندگی باهش سخت شد! آخه دیوونه تو چه می دونی شوهر خوب تو این زمونه چیه بایدم راه بیفتی طلاق بخوای!

– شما که می دونی بفرما استفاده کنیم!

با صدای داد طاها هردو زبان به دهن گرفتیم!

– لال بمیرید ببینم اینجا چه خبره؟

رو کرد به سمتم و کلافه پرسید:

نغمه ی عاشقی

– هما؟ رویا چی میگه؟

لبم را جوییدم...

– خودت که شنیدی...

– یعنی راسته؟ تو بخاطر شغل حسین می خوای ازش جدا شی؟

نگاهم را دزدیدم، طاقت نگاه کردن در چشم های پر تردید تنها برادرم را نداشتم:

– آره من طلاق می خوام!

– تو غلط کردی دختره ی خیره سر...

دستش که بالا رفت، با دو دستم جلوی صورتم را گرفتم، صدای بلند رویا در فضا پیچید:

– یا جد سادات! طاهــــــــــــــــــــا؟ مرگِ رویا زنش، غلط کرد...

با دستش من را هل داد تا از جلوی چشمان طاهها دور شوم و خود سد راه طاهها شد!

– نفهمید... الان اول زندگیشونه تقی به توقی میخوره حرف طلاق رو میزنه، بیا برو صورتت رو آب بزن، درست

میشه... نزار حرمت بینتون بشکنه...

نغمه ی عاشقی

پا تند کردم به سمت اتاق و در را بستم. دیگر حرف هایشان را نشنیدم، اگر رویا نبود طاهها برای اولین بار به رویم دست بلند می کرد! می دانستم طلاق در خانواده ی ما مفهوم زشتی دارد ولی خیال می کردم دلیل قانع کننده است.

کمرم را روی در اتاق کشیدم و پشت در ولو شدم، زیر لب با خود گفتم:

– هر جور شده و به هر قیمتی شده حتی اگه بهم بگن یه آدم عوضی که پایبند به زندگی نیست، طلاقمو می گیرم. نمی تونم بی خیال باشم و زندگیمو کنم، اونوقت پس فردا جنازشو با عنوان شهید برام بفرستن!

لبانم لرزید، لرزشی از جنس بغض...

– بزار فکر کنن بدم، احمقم، قرار نیست که همه از رنجی که متحمل شدم برای زنده موندن حسین با خبر شن...

زانوانم را در بغلم جمع کردم و چشمانی که برای باریدن خود سر شده بودند همراهی ام کردند...

– خدا خودش می دونه که سه روزه دلتنگ آغوششم...

– بیا شام!

– میل ندارم.

– اینجوری که نمی شه، طاهها الان آرومه، بیا شامتو بخور می دونم گشنه ای!

– ولم کن رویا...

– هم_____؟

نغمه ی عاشقی

با صدای طاها، با ترس از جایم بلند شدم. عصبانیتی که از او دیدم، ترسانده بودتم.

رویا برگشت و نگاهی به داخل پذیرایی انداخت.

– الان میایم طاها، تو بکش...

شرمنده نگاهش کردم و با صدای آرامی صدایش زدم:

– رویا؟

– بله؟

– منو ببخش، خیلی باهات بد حرف زدم. بخدا نمی خوام ناراحتتون کنم. باور کن جای دیگه ای داشتم اونجا می رفتم...

– دیوونه ای؟ یا خودتو زدی به دیوونگی؟ ما اگه چیزی می گیم بخاطر خودته... بخدا تو و حسین حیفین، اصلا نمی تونم طلاق تو باور کنم...

گوشه ای از شالم را به سمت شانه ام فرستادم.

– رویا باور کن این بهترین تصمیمه...

– نمی دونم داری چیکار می کنی هما؟ با اینکه به عاقل بودن مطمئنم ولی هر چی فکر می کنم میبینم شغل حسین نمی تونه دلیل طلاق تو باشه...

شک کرده بود، ولی نباید می گذاشتم بفهمد!

– دو روز کفشای منو بپوش باهاشون راه برو بعد ببینم پات درد می کنه یا نه؟ یه گوشه واستادی داری ظاهر قضیه رو می بینی، کم مشکلی نیست این... شما راحت گرفتینش...

نغمه ی عاشقی

– دنیا کلا دو روزه، بخوای سخت بگیری فقط عمر هدر کردی...

– زیادی آسون گرفتیم به ضررم تموم میشه، یه چیزایی هست که گفتنی نیست... فقط همینو بدون در حد یه جمله:
بهترین تصمیم تو شرایط من طلاق گرفته، همین!

از کنارش رد شدم و به سمت میز چیده شده ی شام رفتیم. طاها روی یکی از صندلی ها نشسته بود و قاشق پر شده از غذا را مقابل صورتش نگه داشته بود. خیره بود به دانه های برنج ولی در دنیای دیگری سیر می کرد. صدایم را صاف کردم تا متوجه ی حضورم شود. به خود که آمد، قاشق را روی ظرف گذاشت و سرد نگاهم کرد؛ جوری که یخ زدم. انگار همان طاهای همیشگی نبود...

– بیا بشین شامتو بخور...

با تردید، به فاصله ی یک صندلی کنارش نشستیم. از برخورد فیزیکی اش می ترسیدم. چه می دانست که من حامله ام؟

– تصمیمت برای طلاق جدیه؟ فکراتو کردی؟

تنها سرم را به تایید تکان دادم.

– حسین کجاست؟ می دونه اینجایی؟

لب باز کردم.

– اداره اس... براش یادداشت گذاشتم که چند روزی خونه ی تو اومدم...

– حماقت نکن هما... برگرد سر زندگیت... بخدا این راهی که تو گرفتی داری میری تهش ناکجا آباده...

نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم، رویا چرا نمی آمد؟ حتما طاها از او خواسته ما را تنها بگذارد...

– کجایی؟ با منی یا در یمنی؟

– نه... میگم رویا نمی آد؟

– تو به رویا چیکار داری؟ عصر که خوب دعوا می کردین!

– اون مسئله حل شد، تو دیگه به رخم نکش...

– هما منو نگاه کن...

نگاهش کردم، سردی نگاهش کمتر شده بود.

– هما جان، من برادرتم... طاها... کسی که همیشه هواتو داره... فکر نکن پدر و مادر نداری بی کس و کاری، فکر نکن میگم طلاق نگیر بخاطر خودمه که مبادا بیایی اینجا پیش ما زندگی کنی... به هیچ عنوان، من بخاطر خودت میگم، دلم برات میسوزه آبجی کوچیکه...

دستان یخ کرده ام را در هم قلاب کردم.

– داداش ما حرفامونو زدیم... منم تصمیممو گفتم...

پوف کلافه ای کشید و موهایش را چنگ زد، ترجیح دادم در سکوت به گل های قالی خیره شوم!

نغمه ی عاشقی

بلا تکلیفی بعد از این ماجرا عذابم می داد، اصلا فرض مثال من پافشاری کردم و طلاق گرفتم. بعدش چه؟ می رویم دادگاه و آزمایش عدم بارداری و اثبات بارداری من... بعد از آن هم باید تا پایان دوره ی بارداری ام همسر حسین بمانم و بعد... به دنیا آوردن فرزندم و رها کردن عزیزانم در بدترین شرایط روحی... دوام می آوردم در پس این اتفاقات؟

با صدای زنگ آیفون که پشت سر هم به صدا در می آمد، به خود آمدم. طاهها به سمت آیفون رفت و رویا از اتاق بیرون آمد.

– این کیه اینجوری سر آورده پشت سرهم؟

طاهها دکمه ی در باز کن را زد و به سمت من برگشت.

– حسین...

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و به سمت اتاق رفتم، صدای طاهها که خطاب قرارم می داد را شنیدم:

– کجا میری هما؟ صبر کن حرف هاتونو با هم بزنین. من اینجام از چی می ترسی؟

گوش به حرفش ندادم و پس از بستن در، از پشت قفلش کردم. نمی ترسیدم از حسین و عصبانیتش، بلکه ترسم از این بود که کم بیاورم برای راضی کردنش به طلاق... در جایی که هیچ کس به من حق نمی داد!

صدای باز شدن در ورودی آمد و به دنبال آن صدای بلند حسین...

– هم...؟ طاهها، کجاست؟

– بگیر بشین حسین، حرف میزنیم...

– چه حرفی طاهها؟ چه حرفی؟ شب با دوستت دارم خوابیده، صبح پاشده می گه طلاق می خوام! مگه مسخره بازیه؟ کجاست میگم؟

– تو اتاقه...

صدای قدم های تند و شتاب زده اش که هر لحظه نزدیک تر میشد، تپش قلبم را بالا برد... باز هم پشت در اتاق، جنگ اعصاب برگزار می شد منتها اینبار در خانه ی طاها! صدای به زحمت کنترل شده اش از عصبانیت را درست پشت در اتاق شنیدم، انگار که لب هایش را به درز در چسبانده بود!

– هما... جمع کن بریم. آبرومونو نبر جلو همه... صحبت میکنیم حل میشه...

انگشتان سرد دست راستم پشت لبم نشست، گاهی وقت ها آنقدر در این جلد لعنتی فرو می رفتم که خود شک می کردم به این که واقعا به این طلاق راضی هستم؟

بودم... راضی بودم که از حسین جسما دور باشم ولی بدانم که هست... که نفس می کشد... که خطری تهدیدش نمی کند...

روحم را که سالها می شد به بند وجودش، گره زده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. دیدنش تمام تسلطم را در حرف زدن گرفت. با چشمانی سرخ و دلگیر، پر از سوال نگاهم می کرد... چه در این یک جفت گوی سیاه بود که اینگونه به لرزه می انداخت مرا؟

یک دستش را به چهارچوب در تکیه داده بودم و سینه ی ستبرش جلوی دیدم را گرفته بود و تند تند بالا پایین می شد. نگاهش کردم، اینگونه نفس نفس زدن یعنی باز هم بی تابی قلبش...

چشمانم را با مکت باز کردم و بستم.

– برو کنار!

– تا نگی دلیل این مسخره بازیها چی، میلی متری تکون نمی خورم!

لبانم را با زبان تر کردم.

– راضی شدی به طلاق که الان اینجاایی؟

نغمه ی عاشقی
صدایش تحکم سابق را نداشت...

— هم؟

دلم گرفت... اینگونه صدا زده شدنم توسط او، با این حال خراب، حالم را بد می کرد... نمی خواستم لمسش کنم ولی ناچاراً کنارش زدم تا از اتاق خارج شوم. می خواست می توانست جلو دارم شود اما انگار تصمیم قاطع من برای طلاق، سستش کرده بود. طاهای و رویا در سکوت نگاهمان می کردند، سکوت بود و سکوت... انگار کسی نمی دانست چه بگوید... حسین بعد از چند دقیقه از جلوی در اتاق کنار رفت و به سمت پذیرایی برگشت. حالا نگاهش به سمت طاهای بود، در صدایش بهت موج میزد:

— طاهای تو بگو من چیکار کنم؟ یکسال تمام التماس مادرمو نکردم تا رضایتشو بگیرم برای ازدواجمون که حالا بعد دو ماه بخوام طلاقش بدم...

انگشت سیابه ی دست راستش را بالا گرفت.

— یه دلیل... فقط یه دلیل قانع کننده برام بیاره تا طلاقش بدم...

اینبار به منی نگاه کرد که طلبکارانه روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بودم؛

— هما تو که می دونستی من پلیسم... چرا حالا معترضی؟ چرا اون زمون گفتم مشکلی نداری ولی حالا...

نگاهم را به نقطه ی نامعلومی دوختم.

— عادت ندارم راجب یه موضوع، چند بار جملات رو تکرار کنم... من حرف هامو زدم، نظرمم گفتم...

از جا بلند شدم، بغض در حال خفه کردنم بود، پشت پلک هایم می سوخت و حتی سرانگشتانم هم درد می کرد...

— ۳ روز دیگه روز دادگاه، مطمئن باش با نیومدن و لجبازی منصرف نمی شم! تا اونروز دیگه نبینمت، این اواخر فقط بلدی سلب آرامش کنی!

نگاهش نکردم، چون نخواستم بی تابش شوم و بغضم بد موقع سرباز کند. به سمت اتاق رفتم و تمام حرصم را بر سر دستگیره ی بی نوا خالی کردم. در با صدای بدی باز شد، خواستم ببندمش که صدای بلند و هراسان طاهها باعث شد تا نگاهی به سمتش بیندازم.

— حسی—ن؟ چی شدی؟

چشمانش را بسته و دست راستش را به دیوار گرفته بود. طاهها زیر بازویش را گرفت و به سمت مبل تک نفره ای برد و رو به رویا گفت:

— یه آب قند درست کن، فکر کنم فشارش افتاده...

نگرانی نشسته بر چشمانم قابل پنهان نبود... سریع بدون آنکه نگاهش به من بیفتد، در را بستم. کنج اتاق روی زمین نشستم و اشک های زندانی شده ی پشت پلک هایم را بی صدا آزاد کردم... مگر همین را نمی خواستم؟ حالا از نظر مهم ترین افراد زندگانیم، منفور ترین آدم شده ام... بی رحم شده ام... از جنس سنگ... سخت شده ام...

ولی ارزش داشت... من باید این صفات را به جان بخرم تا نرسد روزی که حسرت بخورم چرا آن زمان که می توانستم کاری برای زنده ماندنش بکنم، دست روی دست گذاشتم و خوب بودن را انتخاب کردم...

حالا وقت عشق و عاشقی کردن نبود، در این موقعیت عاشقی کردن یعنی فرستادن معشوق در عمق دریا...

جزوه های آموزشی را داخل کیفم گذاشتم و زیپش را کشیدم. مقابل آینه رفتم و چهره ی بی رنگ و رویم را که در مقنعه ای مشکی قاب گرفته شده بود، از نظر گذراندم. هیچ شبیه به همای قبل نبودم!

بدون آنکه دستی به سمت صورتم ببرم از اتاق خارج شدم. کسی در خانه نبود. طاهها را می دانستم که به شرکت رفته ولی رویا را نه. در این دو روز گذشته از آن شب، هر دو به این نتیجه رسیده بودند که هر قدر به اتاق قراق شده شان توسط من سر نزنند، در آرامش بیشتری هستند!

نغمه ی عاشقی

لب به چیزی نزده، به سمت در ورودی رفتم. عجب مادر نمونه ای بودم و خود خبر نداشتم! جنین بیچاره ام چه گناهی کرده بود که درست تغذیه نمی کردمش؟

شاید غیر مستقیم از او میخواستم تا پا به این دنیا نگذارد، وقتی قرار نیست کنارشان باشم...وقتی قرار است بی مادر بزرگ شود... آمدنش چه سودی دارد؟

در خانه را بستم؛ باد گرم تابستانی حالم را دگرگون کرد. نگاهی به خیابان خلوت در این وقت صبح انداختم، یاد آن روز شوم دزدیده شدنم افتادم و آهی کشیدم.

قدم برداشتم و به این فکر کردم که همه ی بدبختی های من از همان روز لعنتی شروع شد... درون چاهی پرت شده بودم که اگرچه جانم را نمی گرفت، ولی بعد از رهایی تا آخر عمر می لنگیدم!

بعد از رها کردن حسین و تنها فرزندم به کجا باید می رفتم؟ آینده ام چگونه رقم می خورد... قبل از طلاق روزگارم آه و غصه است و بعد از آن... شک ندارم به مرده ی متحرکی تبدیل می شوم که دیگران برای رسیدنم به آرامش، برایم آرزوی مرگ می کنند...

به که بگویی من یک هفته است در تب دلتنگی میسوزم و دم نمیزنم؟ به که بگویی من که برای رسیدن به حسین آسمان و زمین را بهم دوختم، حالا همین فردا دومین جلسه ی دادگاه طلاقم از اوست...

— هما؟

چقدر دلم برای اینگونه صدا زدنش تنگ شده بود... مگر صدایش چه تُنی داشت که برای من از زیباترین آوای جهان هم زیباتر بود...؟

توهم و تخیل دوران حاملگی هم خوب چیزی است، لاقلاً باعث می شود نبودنش را بودنش تصور کنی... نداشتنش را داشتنش... اما حالا وسط کوچه وقت خیالات نبود... ایستادم و چشم بستم تا ذهنم به حال تعادل برگردد و کمتر مرا پرت کند به فکر و خیال...

با کشیدن نفس عمیقی چشم باز کردم و اینبار خواستم به چشم هایم شک کنم که...

نه! خودش بود... دست به سینه با لباس های نظامی مقابلم ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد... لب هایم باز و بسته می شد ولی صدایی از آن خارج نمی شد... با نگرانی سرش را جلوتر آورد و پرسید:

– هما؟ حالت خوبه؟

بالاخره موفق به ادای کلمات شدم:

– چیکار... اینجا... چیکار می کنی؟

خیالش که راحت شد سرش را عقب کشید.

– اومدم باهات حرف بزنم...

کیفم را روی شانه ام تنظیم کردم و از کنارش، گذشتم. قدم هایم را بلند و تند بر می داشتم.

– من حرفی با تو ندارم...

صدای قدم های شتاب زده اش را پشت سرم می شنیدم.

– کارت دارم هما، وایستا...

نغمه ی عاشقی

یک مرتبه ایستادم و به سمتش برگشتم. از حرکت ناگهانی ام شکه شد ولی تا خواست خود را کنترل کند سینه اش با سینه ام محکم برخورد کرد و سبب شد قدمی به سمت عقب پرت شوم... هول کردم و نتوانستم خود را کنترل کنم، چیزی نمانده بود نقش زمین شوم که انگشتان بلند و کشیده اش دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید. مثل تمام دخترانی که پسری غریبه لمسشان می کند و به تلاطم می افتند، رگ های بدنم کشیده شد. نباید لمس می کرد... کاش نقش زمین می شدم ولی گرمای دوست داشتنی دستانش را از روی مانتوی تابستانه ام حس نمی کردم...

حس معتادی را داشتم که بعد از عذاب ترک و پاکی چند ساعته، دوباره مواد زده...

بی تابی هایم از امشب دوباره شروع می شد... تمام زحماتی که در این یک هفته دوری کشیده بودم، به باد فنا رفت...

بازویم را با حرص از حصار دست مشت شده اش بیرون کشیدم و با بغض ناشی از دلتنگی گفتم:

– به من دست نزن...

یک قدم عقب رفت و با بغض پرسید:

– هما... تو از من بدت میاد؟

دیدن بغضش بیشتر آتشم زد، حرف میزدم و اشک هایم با هر کلمه اعلام حضور می کرد!

– آره... بدم میاد ازت... چون خودخواهی... چرا ولم نمی کنی... برم سر زندگیم... من... نمی خوامت... نمی خوام باهات زندگی کنم... مگه نمی گی دوستم داری؟... ثابت کن... بسه دیگه... دست از سرم بردار...

پشت سر هم دروغ می گفتم و گریه می کردم. چشمانم از ضعف سیاهی می رفت، کاش کسی اینجا بود و شکایت می کردم که حسین مزاحم شده!

خاک بر سر بی هوش و حواسم کنند، حسین در لباس سبز نیروی انتظامی چقدر نقش مزاحم به او می آمد!

نغمه ی عاشقی

کلافه و بی حال روی آسفالت های داغ خیابان نشستیم. کسی نبود، محیط زندگی طاهها و رویا به قدری ساکت و خلوت بود که من نامش را محله ی 'کهن سالان' گذاشته بودم!

مقابلم زانو زد و دستش را جلو آورد، ولی انگار وحشی بازی چند لحظه پیشم یادش آمد که اینبار کف دو دستش را به علامت 'آرام باش' نشانم داد!

- خیلی خوب... خیلی خوب... تروخدا هما چرا اینجوری می کنی؟

سر به زیر انداختم و بدترین حرفی که می توانستم در آن لحظه بزنم را بر زبان آوردم:

- داری با کارات عذابم می دی...

چند لحظه صدایی نیامد. مردد سر بلند کردم و... آتش گرفتم... برای اولین بار چشمانش را اشکی دیدم!

صدای گرفته اش... چشمان سرخش... قفسه ی سینه اش که با درد بالا و پایین می شد... قطره اشکی که روی یقه اش افتاد و دایره ای نمناک با شعاع متغیر روی لباسش ایجاد کرد... لبانی که می لرزید و کلمات را لرزان ادا می کرد... بند دلم را پاره کرد...

- باشه... برای... ثابت کردن اینکه دوست دارم... فردا... میام دادگاه... طلا... طلاق میدم...

همین را گفت و مقابل چشمان بهت زده ام بلند شد و سر به یقه چسبانده، قدم برداشت... کور که نبودم، دیدم لرزش محسوس شانه هایش را...

"داری بی من کجا می ری

از اینکه تنها بمونی می ترسم..."

دسته های کیف بین انگشتانم در حال له شدن بود. حمید گیج نگاهم می کرد...

– هما خانم ولی ما تازه دو ماهه که با هم قرارداد بستیم!

– میدونم آقای قانع، ولی واقعا دیگه نمی تونم ادامه بدم...

– مشکل چیه؟ بچه ها اذیتتون می کنن؟

– نه... نه... ابداء...

– پس...

همین که طلاق می گرفتم مسلما همه ی فامیل خبر دار می شدند. حمید هم از اقوام نزدیک رویا بود. مسلما می شنید...

– خوب... یعنی چطور بگم؟ من خودم یه سری مشکلات دارم...

وسط حرفم پرید:

– الان همه مشکل دارن خانوم... آخه شما وسط ترم ول کنید و برید... من اصلا نمی فهمم...

لب زیرینم را به دندان کشیدم.

– متاسفم... ولی با شرایطی که برام پیش اومده نمی تونم دیگه پیام... مشکل من با مشکل بقیه خیلی فرق می کنه...

چیزی نگفت، فقط سرش را به طرفین تکان داد. حتی روی آن را نداشتم که به چشمانش نگاه کنم... حمید در تمام مدتی که به عنوان مدرس در آموزشگاهش مشغول به کار شدم، همه جوره هوایم را داشت. با تردید برگه ی قرارداد

نغمه ی عاشقی

را از داخل کشوی میزش بیرون کشید و برگه ای دیگر به آن منگنه کرد. چند لحظه مکث کرد و سپس تند تند مشغول نوشتن چیزی روی آن شد و برگه را بهمراه خودکاری به سمتم گرفت.

– بفرمایید امضاء کنید.

گذرا نگاهی به متن نوشته انداختم. فسخ قرارداد! بی درنگ امضایم را پایش نشاندم و از جا بلند شدم. متقابلا از جا بلند شد و عینکش را برداشت.

– همین امروز تسویه می کنید؟

دستم به سمت صورتم رفت، گوشه ی مقنعه ام را به داخل تا زدم و در حالی که به زمین نگاه می کردم گفتم:

– تسویه نیاز نیست، فقط اگه اجازه بدید امروز به عنوان آخرین جلسه سر کلاس برم. می خوام با بچه ها خداحافظی کنم.

نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

– مشکلی نداره...

?Miss kari ni? whats wrong

(خانم کریمی؟ اتفاقی افتاده؟)

نگاه خیره ام را از میز گرفتم و به صاحب صدا نگاه کردم. همان جلسه ی اول با بچه ها قرار گذاشته بودم که در طی زمان کلاس فقط به زبان انگلیسی صحبت کنیم ولی حالا خودم حتی حوصله نداشتم حرف بزنم چه برسد به زبانی دیگر! با این حال سوالش را بی پاسخ نگذاشتم:

!No, tank you

از جا بلند شدم و روی سکو ایستادم و اینبار به زبان فارسی همگی شان را خطاب قرار دادم:

نغمه ی عاشقی

– دخترای خوب... امروز آخرین جلسه ی تدریس من با شماست، مدت زمان کوتاهی با هم بودیم ولی خوب در همین مدت کوتاه من از بودن در کنار شماها لذت بردم. امروز جلسه ی خداحافظی من با شماست و من می خوام به عنوان آخرین تدریس یکی از شماها به موضوع رو عنوان کنه تا دربارش به زبان انگلیسی با هم بحث و گفت و گو کنیم. امروز من رو معلم خودتون ندونید، فکر کنید دوستتون هستم و بنابراین می خوام گفت و گوی دوستانه ای با هم داشته باشیم. خوب حالا کی موضوع رو برامون انتخاب می کنه؟

نگاه بهت زده شان را از چشمانم گرفتند. مینا دست بلند کرد؛ با تکان دادن سر اجازه دادم و او با صدای بلندی گفت:

to make love (عشق ورزیدن)

لبخند تلخی روی لبانم نشست، عجب موضوعی انتخاب کرده بود در این شرایط!

از سکو پایین آمدم و پشت میز نشستم. انگشتانم را در هم قلاب کردم.

– شروع کن...

بچه ها با هیجان خاصی تمام تلاششان را می کردند و با استفاده از دایره ی لغاتشان، نظرشان را درباره ی 'عشق ورزیدن به کسی' میگفتند:

– به نظر من عشق می تونه قشنگ باشه ولی در صورتی که واقعی باشه...

– ولی من میگم عشق فقط یه تخیله که ما برای خودمون می سازیم، هیچ عشقی واقعی نیست!

– مخالفم! عشق های زیادی هست که پایان خوش و شیرینی داشته و در ضمن واقعی هم بوده!

نظراتشان با هم متفاوت بود، ولی من با لذت مشغول شنیدنشان بودم.

– نه من معتقدم هیچ پسری ارزش عشق ورزیدن رو نداره... چون اونها از روحیه ی لطیف و حساس ما خبر ندارن...
– ولی پدر و مادر من سالهاست که دارن با عشق با هم زندگی می کنن... به نظر من عشقی قشنگه که پایدار باشه!
– عشق ورزیدن خوبه ولی بجاش و برای کسش!

جمله ی سحر ذهنم را به سمت حسین روان کرد. "عشق ورزیدن خوبه ولی به جاش و برای کسش!"

حسین لایق عشق ورزیدن من بود... اویی که حاضر شد برای راحتی من، از من دل بکند... خیلی بیشتر از خیلی لیاقت عشق ورزیدن را داشت... من برایش کم بودم!

دیدار چند ساعت پیشمان را که بخاطر می آورم، راه نفسم را می بندد منظره ی چشمان اشکی اش...

با صدای شیدا به خود آمدم...

– نظر شما در این مورد چیه؟

چشمانم را با مکث بستم و لبانم را جمع کردم، تصویر حسین مقابل چهره ام نقش بست...

Love is the best accident that i

!have ever seen in a persons life

«عشق بهترین پدیده ایه که تا حالا تو زندگی یه نفر دیدم.»

با صدای کف زدنشان چشمانم را باز کردم و لبخندی زدم. سکوت که برقرار شد، لاله دختر کم حرف ولی باهوش کلاس از من پرسید:

– جسارت منو ببخشید، ولی خودتون از ما خواستید که امروز رو باهاتون راحت باشیم. حالا که نظرتون در مورد عشق یه همچین جمله ی با مسماایه، پس این یعنی قطعاً عاشق همسرتون هستید.

باچشم اشاره ای به حلقه ام کرد.

– همیشه دلایل اینکه اینقدر همسرتون رو دوست دارید رو در چند کلمه بگید؟ حقیقتش من خیلی دوست دارم بشنوم که کسی ابراز خوشبختی می کنه و از زندگیش راضیه!

چند نفری دستانش را به علامت لایک نشان لاله دادند و بقیه هم اصرار کردند تا اعتراف کنم... به خوشبختی!
از جا بلند شدم و وسایلم را جمع کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

– روی تخته می نویسم و میرم، فقط... لاله خودت تخته رو پاک می کنی و از در بیرون میری!

سرش را به نشانه ی چشم تکان داد.

سر ماژیک را برداشتم و رو به سمت تخته ایستادم. شاید کلاس درس بهترین و البته آخرین مکانی بود که می توانستم در جمعی حسین را توصیف کنم! شروع کردم به توصیف از مردی که فردا برای جدا شدن از او پله های دادگاه خانواده را باید بالا می رفتم!

My spouse is a good, lovely and incomparable man, He is kind, perfect, nice, lover and gentle man

...he is a police... and I love him so much

(همسر من هست یه مرد خوب، و مردی دوستداشتنی و مردی بی نظیر... مهربان، فوق العاده، زیبا، عاشق و مردی ایده آل! او هست پلیس... و من عاشقانه دوستدار او هستم!)

نغمه ی عاشقی

توصیف حسین در این چند جمله شاید توصیف یک لحظه اش بود! در ماژیک را بستم و از مقابل تخته کنار رفتم. چشمان کنجکاوشان تند تند خط به خط، جملات را می خواند! لبخندی زدم و با گفتن "good bye" کلاس را ترک کردم. هنوز به دفتر مدیریت نرسیده بودم که صدای سوت و کف و واوو گفتنشان به گوشم رسید...

کاش حسین هم این چند خط را می خواند و می فهمید هنوز هم مثل قدیم عاشقانه دوستش دارم... من در واقع حالا تاوان عاشقی را پس می دهم، آنهم به چه سختی!

«حسین - راوی سوم شخص»

دسته ی مبل بین انگشتانش در حال پودر شدن بود! مادرش گویا فرصت مناسبی پیدا کرده بود برای خالی کردن دق و دلی هایش!

- چقدر بهت گفتم این دختر به درد زندگی با تو نمی خوره، تو گوشت نرفت که نرفت! بفرما تحویل بگیر اینم نتیجش! هنوز خاک رو جهازش ننشسته میگه طلاق میخوام!

عصبی غرید:

- مامان!

- یامان! بکش که هر چی میکشی از دست همین غدیده! سارا چش بود همش بهانه آوردی به درد من نمی خوره، به درد من نمی خوره! بیا تحویل بگیر که هما بدجوری به دردت خورد!

دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا حرفی بزند که نتواند جمعش کند! پدرش که اوضاع را چنین دید به طرفداری از او گفت:

- بسه دیگه مریم! حسین خودش به اندازه ی کافی کلافه هست، تو دیگه نشو نمک رو زخمش!

اینبار روی صحبتش با حسین بود.

نغمه ی عاشقی

– بابا فردا نمی خواد بری دادگاه، من خودم امروز میرم خونه ی طاها با هما حرف میزنم. نمی شه تا گفت من طلاق می خوام تو قبول کنی که! پس ما بزرگ ترها واسه چی اینجاییم؟ هما دختر عاقلیه من مطمئنم یه کدورت کوچیک باعث شده تا این حرف رو بزنه...

دستش روی شانه ی پسرش نشست.

– غصه نخور پسر!

حسین از جا بلند شد، کلافه گفت:

– قضیه جدی تر از اونیه که شما فکر میکنی بابا!

– منظورت چیه؟

– چند بار رفتم دنبالش ولی راضی نشده، طاها باهاش صحبت کرده، ولی اون پاشو کرده تو یه کفش که طلاق می خواد! همین امروز صبح بهم گفت اگه واقعا دوستم داری طلاقم بده و راحتم کن! این یعنی چی؟ یعنی بودنم براش عذابه!

مریم با حرص از آشپزخانه بیرون آمد و با خشم گفت:

– غلط کرده، بیجا کرده دختره ی احمق!

حسین به سمتش رفت و با عصبانیت گفت:

– مامان! بس میکنی یا نه؟ تا میام دو کلمه حرف بزنم شروع میکنی به فحش دادن!

– دلم خوش بود بچه بزرگ کردم!

با حرکت دستش به سرتاپای حسین اشاره کرد.

– که اونم شکر خدا اون زنه احمقشو به من ترجیح میده!

نغمه ی عاشقی

چشم بست و از مقابل مادرش کنار رفت، حرف زدن با این زن هیچ فرقی با کوبیدن میخ در سنگ نداشت! نمی فهمید به کنار، از گاه کوه هم می ساخت! پدرش به اتاق اشاره کرد و عصبی گفت:

– مریم برو اتاق!

– ولی هاتف...

– نشنیدی؟ اتاق باش تا وقتی که حسین بره! اینجوری واسه اعصاب هممون بهتره!

بدون زدن حرف اضافه ای راهش را به سمت اتاق کج کرد. همین که در را بست، حسین چنگی به موهایش زد...

– هر جوری فکر میکنم میبینم آخر این راه همون طلاق دادنش، قسمت منم اینطوری بوده ک بین زنم و شغلم یکی رو انتخاب کنم!

هاتف ناباور نگاهش کرد.

– اصلا نمی تونم باور کنم که تو وهما می خواین از هم جدا شین!

کلاه نظامی اش را از روی میز برداشت و به سمت در سالن رفت.

– هیچ کس از فردای خودش خبر نداره!

– حسین مطمئنی که نمی خوای فردا همراهت باشم؟

– ممنون نیازی نیست، فردا فقط یه سری صحبت ها درباره ی علت طلاقه! بعدش باید واسه آزمایش بریم و... فقط واسه روز طلاق شاهد می خوایم، به طاها هم گفتم که نیاد...

چشمان هاتف برقی زد.

– تنها شانست اینه که هما حامله باشه!

کور سوی امیددی ته دلش روشن شد اما روی ظاهرش تاثیری نداشت، سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:

– بعید می دونم! خداحافظ.

– در پناه حق!

«هما»

مقابل دادگاه از تاکسی پیاده شدم. سر بلند کردم و نگاهی به سر درش انداختم. شب تا صبح اشک هایم را در اتاق خانه ی طاها ریخته بودم که مبادا امروز مقابل حسین، گند بزنم! ولی از همین حالا بغض گلویم را چنگ میزد. چند مرتبه نفس عمیق کشیدم و با گفتن «بسم الله» وارد دادگاه شدم. پله ها را با احتیاط بالا رفتم. بالاخره امروز دلم برایش سوخت و لقمه ای غذا خوردم! وارد سالن انتظار که شدم با دیدن زن و شوهر هایی که با نگاهشان هم به یکدیگر زخم می زدند، از حرکت ایستادم. مثل خواب بود، من اینجا... برای طلاق گرفتن از حسین... با وجود یک بچه...!

– خانم کریمی؟

به سمت صاحب صدا برگشتم، خودش بود! باز هم در مکانی شلوغ مرا با نام خانوادگی ام صدا زد! اندامش در آن بلوز اسپرت طوسی رنگ، زیادی به چشم می آمد... با چند قدم کوتاه خود را به من رساند و مقابلم ایستاد. نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید.

– سلام!

نگاهم را از چشمانش گرفتم.

– سلام...

– صبحانه چیزی خوردی؟

– برات مهمه؟

نغمه ی عاشقی

از تلخی کلامم رنجید. این را از اخمی که بین ابروانش نشست فهمیدم.

– شاید من دیگه برات مهم نباشم ولی تو مثل سابق برام مهمی!

دست راستم را به بازوی چپم قفل کردم. در دل گفتم:

اگه برام مهم نبودی الان اینجا نبودم!^

بی هیچ حرفی با چند قدم ، از من فاصله گرفت. تکیه اش را به دیوار مقابلم داد و هر دو منتظر ماندیم تا نوبتمان شود...

– خانم کریمی تقاضای طلاق از طرف شما بوده، خب چه دلیلی برای این کارتون دارید؟

سر بلند کردم و به چشم های قاضی نگاه کردم.

– من با شغل همسرم مشکل دارم آقای قاضی!

قاضی اینبار حسین را مورد خطاب قرار داد:

– شغل شما چیه؟

سر برگرداند و با دلخوری نگاهم کرد.

– سرگرد نیروی انتظامی هستم جناب قاضی!

قاضی مجدداً مرا مورد خطاب قرار داد:

– خانم کریمی همسر شما که شغل شریف خدمت به مردم رو دارن، شما با چیه شغلشون مشکل دارین؟

نغمه ی عاشقی

– آقای قاضی همسر من با شغلش ازدواج کرده نه من! من هیچ چیزی از زندگی با ایشون نمی فهمم چون ایشون هیچ وقت خونه نیستن! من تا دیر وقت تو خونه تنها می مونم... آقای قاضی من زندگی با این شرایط کاری رو نمی تونم قبول کنم چون واقعا اذیت میشم!

– و شما آقا؟ راضی هستین با این دلایل همسرتون رو طلاق بدین؟

بی درنگ پاسخ داد:

– به هیچ عنوان! اما راضی به اذیت شدنش هم نیستم!

– خانم کریمی چه مدت از ازدواجتون می گذره؟

– دو ماه و دو هفته آقای قاضی!

– فکر نمی کنین واسه طلاق گرفتن یکم زوده؟

– خیر آقای قاضی! تو این دو ماه قد دو سال سختی کار ایشون رو درک کردم و به این نتیجه رسیدم که نمی تونم!

آقای قاضی یه بار تا نیمه های شب از نگرانی داشتم سکته می کردم تا اینکه ایشونو با پهلوی تیر خورده تو بیمارستان پیدا کردم! همسر من با این شغل امنیت جانی نداره، من نمی تونم یه عمر با نگرانی زندگی کنم! بهش گفتم یا من یا شغلت، که از ظواهر امر پیداست ایشون کدوم رو انتخاب کردن!

– و شما آقای یکتا حرفی برای گفتن دارید؟

صدای کشیدن نفس عمیقش را شنیدم...

– آقای قاضی من همسرمو دوست دارم و با میل خودم روی این صندلی ننشستم! اما همونطور که گفتم اصلا راضی

نیستم با سختی و نگرانی در کنار من زندگی کنه، و خب شغلم رو هم نمی تونم کنار بزارم...

قاضی چند لحظه سکوت کرد و سپس به من نگاه کرد. نگاهش پر بود از سرزنش و خب... حق هم داشت!

– خانم ... من به شما پیشنهاد میکنم یکم دقیق تر درباره ی آیندتون فکر کنید. طلاق آخرین راه نیست!

– آخرین راه چیه آقای قاضی؟

نغمه ی عاشقی

– مدارا کردن خانم...

دستم را دور دهانم کشیدم.

– نمی تونم!

پرونده را بست.

– برای این جلسه کافیه! اگه نظرتون تغییری نکرد جلسه ی بعدی با مدارک کامل بیایید همراه با شاهدانتون. در

ضمن خانم کریمی برگه ی عدم بارداری فراموش نشه!

همین که از اتاق نمونه گیری بیرون آمدم، چشمانم سیاهی رفت و دستم را به دیوار گرفتم. حسین پا تند کرد به

سمتم و بدون آنکه اهمیتی بدهد که ممکن است اعتراض کنم، بازویم را گرفت.

– چت شد هما؟ من که گفتم از چیزی نترس باز به خودت استرس دادی؟

– خیلی... درد...

به سمت صندلی های انتظار بردتم.

– چیزی نخوردی ضعف کردی، بشین اینجا برات آبمیوه گرفتم...

از پلاستیک آبمیوه ی کوچکی بیرون کشید و نی را به سرش زد. انگشتان سرد و بی جانم را از هم باز کرد و با نگرانی

گفت:

– ببین توروخدا! آخه مگه خون دادن ترس داره؟ رنگ و روشو نگاه کن!

آبمیوه را به لبانم نزدیک کرد و نی را از بین لب های خشک شده ام داخل دهانم برد. شیرینی آبمیوه کمی حالم را

بهتر کرد. منشی پذیرش با تعجب نگاهمان می کرد، لابد با خود می گفت نه به برگه ی تست عدم بارداری که از

دادگاه آورده اند و نه به این عاشقانه هایشان! چه کسی از غم درون و حال زار من خبر داشت؟ آبمیوه را از دستش

گرفتم و به آرامی از جا بلند شدم.

– من می خوام برم تو ماشین دراز بکشم، میایی درارو باز کنی؟

نغمه ی عاشقی

از جا بلند شد ، کت و دیگر وسایلش را از روی صندلی برداشت.

– بیا بریم تو ماشین دراز بکش منم اینجا منتظر می مونم تا جواب حاضر شه! البته اگه بدت نمیاد منم تو ماشین کنارت بشینم، اینطوری خیالم راحت تره!

بدم بیاید؟ اصلا مگر همچین چیزی ممکن بود؟ ولی از آنجایی که همه ی احساسم را باید برای خودم نگه می داشتم، تنها گفتم:

– نه... بیا...

تازه پلک هایم گرم شده بود که در ماشین با صدای بلندی باز شد! شوک زده از جا بلند شدم ، حسین با چهره ای خندان پشت فرمان نشست و دو دستش را به سمت آسمان بلند کرد و از ته دل گفت:

– خدایا شکر... ممنونم که مثل همیشه تنهام نذاشتی!

اینگونه خوشحال بودن در این شرایط فقط یک دلیل می توانست داشته باشد! آن هم گرفتن جواب آزمایش و فهمیدن بارداری من بود!

صورتش را به سمتم برگرداند و با ذوق گفت:

– هما باورت میشه؟ ما داریم مامان بابا میشیم!

لبخند تلخی زدم که بیشتر به پوزخند شبیه بود.

– خب؟

تعجب کرد!

– یعنی خوشحال نشدی؟

نغمه ی عاشقی

بغض کردم... امروز می توانست برای من و حسین بهترین و خاطره انگیز ترین روز باشد ولی باز هم باید این روز و این حال خوب توسط من به حسین زهرمار می شد! با چشمان اشکی در چشمان بهت زده اش نگاه کردم، ناراحتی در تمام کلماتی که بر زبان می آوردم حس می شد:

- خیلی نامردی... دقیقا جایی که کار داره تموم میشه... چرا حسین؟ چرا اینقدر خودخواهی؟ حالا من با بچه چیکار کنم؟ من اصلا از پس این بچه برمیام؟ اصلا من تو این شرایط بچه رو کجای دلم بزارم؟

سرم را با دو دست گرفتم ، صورتم از اشک خیس بود...

- خدایا... آخه چرا؟ من نمی تونم با این مرد زندگی کنم اونوقت تو یه بچه می زاری تو دامنم؟ من... تو این شرایط می خوام چیکار این بچه رو؟ خدایا بسم نیست عذاب؟

در حقیقت ته دلم از شرطی که اسفندیار برایم گذاشته بود به خدا شکایت می کردم، این وسط دلم عجیب پر بود به خاطر وجود بچه ای که اگر تا آخر این قضایا دوام می آورد و می ماند، من می ماندم و عذاب سخت دوری از او و حسین... دروغ چرا؟ مهر این بچه این اواخر عجیب به دلم افتاده بود، هر شب برایش درد و دل می کردم و از کثیفی دنیایی برایش می گفتم که چند ماه بعد پا در آن می گذاشت...

هیچ صدایی به جز صدای هق زدن من سکوت ماشین را نمی شکست... حسین که از برخورد من هنوز هم در تعجب بود بالاخره لب باز کرد و با کلافگی گفت:

- تو چته هما؟ وجود این بچه یه تلنگریه از طرف خدا واسه تو که سر عقل بیایی! هیچ فکر کردی که سر چه مسئله ی بی خودی می خواستی از من طلاق بگیری؟

با اخم نگاهش کردم.

- می خواستم؟

گنگ نگاهم کرد، با بی رحمی ادامه دادم:

نغمه ی عاشقی

– تصمیم من عوض نشده! هنوزم می خوام ازت جدا شم!

هضم جمله ام برایش آنقدری سنگین بود که مشتش را محکم به فرمان کوبید و به دنبال آن صدایش که هر لحظه بلند تر می شد:

– هیچ می فهمی چی داری می گی؟ تو حامله ای حالیه؟ حامله! یعنی مادر یه بچه ای! یعنی باید باشی تا ازش مواظب کنی و براش مادری... تو کی این قدر سنگ شدی که بخاطر خودت، بچتو... پاره ی تنتو می خوی ول کنی و بری؟

– من ولش نمی کنم!

نا مفهوم حرف زدنم بیشتر عصبی اش کرد.

– درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

تنها راهی که برای کمتر عذاب کشیدنم به ذهنم آمد را بی درنگ بر زبان آوردم:

– سقطش می کنم! من نمی تونم...

حرف در دهانم ماند با ضربه ای که درست روی لبانم زد!

– اینو زدم که بفهمی چی داری می گی... خیلی وقیحی هما... خیلی وقیحی... منو باش چه حسابی روی تو باز کرده بودم...

دستی به لبم کشیدم، خوشبختانه پاره نشده بود. ضربه ش فقط در حد لال کردن من عمل کرد!

تمام وجودم درد می کرد ولی نه گریه کردم، نه حرفی زدم... تا بود فقط بغض بود... ماشین را به حرکت در آورد و پایش انگار قصد نداشت از روی پدال بلند شود! ظرف یکرعبع به خانه ی طاها رسیدیم، در حالی که کمر بندش را باز می کرد خیلی سرد گفت:

– بشین میرم ساکتو بگیرم...

و رفت... این یعنی باید برمیگشتم به خانه، این یعنی طلاق بی طلاق... این یعنی از امشب دوباره جنگ اعصاب من و حسین!

بی هدف کانال های تلویزیون را رد می کردم و ذهنم در دنیای دیگری سیر می کرد! با صدای زنگ در از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. از چشمی در نگاهی به شخص پشت در انداختم، با دیدن مرد ناشناسی مانتو و شالم را از آویز برداشتم و به تن کردم. در را که باز کردم با دیدنش که کیفی به صورت کج روی دوشش انداخته بود و کلاه مخصوص موتور و دفتری که به دست داشت، بی اختیار یاد پست چی افتادم! بدون آنکه سلام کند بی مقدمه پاکت سفیدی را به سمتم دراز کرد و گفت:

— این برای توعه، از طرف اسفندیار!

برای یک لحظه احساس کردم مثل چوب خشکی می مانم که توان حرکت ندارد! مرد پاکت را به دستم داد و رفت. از همان یک جمله ای که با من حرف زد فهمیدم که از آدم های خود اسفندیار است و قطعا آن تیپ را زده تا نگهبان ساختمان شک نکنند... در را بستم و بدون آنکه لباس هایم را در بیاورم در پاکت را باز کردم. چند عکس و یک کاغذ! با دیدن عکس بی اختیار روی زمین نشستم. حسین جلوی در ساختمان، خودم در حال رفتن به منزل طاهها، در حال رفتن به دادگاه، منو حسین هر دو در سالن دادگاه، در ماشین جلوی آزمایشگاه... و حتی حسین در اداره ی محل کارش!

عکس را کنار گذاشتم و به سراغ کاغذ رفتم. خط نامفهومی که به زحمت خوانا بود!

^ خوب به عکس ها نگاه کن... می بینی که همه جا حواسم بهت هست، حتی به اون شوهرت، پس فکر اینکه دورم بزنی رو از سرت بیرون کن که بد می بینی! بدون که منبعدهم همینطور خواهد بود، تو مشتمی... مواظب جوجه ی سرگرد هم باش! برای زجر دادن پدرش به اون هم نیاز دارم...^

با حرص کاغذ و عکس را ریز ریز کردم و اسفندیار و دار و دسته اش را به بار فش بستم تا جایی که خالی شوم! اما نه تنها خالی نشدم بلکه دیوانه تر هم شدم! کاغذ های پاره شده را جمع کردم و داخل نایلون مشکی رنگی ریختم و

نایلون را از پنجره ی اتاق خواب به بیرون پرت کردم و بعد عین دیوانه ها به سمت آشپزخانه رفتم، زعفران ساییده شده را از کابینت در آوردم و تمامش را داخل لیوان استیل پر شده از آب جوش ریختم . لیوان را روی چای ساز گذاشتم و منتظر ماندم تا دم بکشد، جمله ی آخر اسفندیار گویا آبی شده بود بر روی آتش شعله ور مهر مادری ام، نگاهم خیره بود به لیوان پر شده از زعفران، با حرص خطاب به جنین در شکمم گفتم :

– بچه ای که با اومدنش بخوان پدرشو زجر بدن همون بهتر که بمیره!

به اندازه ی چند دقیقه بیشتر منتظر نماندم و بعد از آن لیوان را برداشتم، داغ بود ولی منی که در آتش خشم اسفندیار سوخته بودم ، چیزی نبود! لیوان را به لبانم نزدیک کردم و خواستم یک نفس سر بکشمش که کلید در قفل چرخید...

از ترس دستانم لرزید، دست و پایم را گم کردم از حضور بی موقع حسین در خانه! صدای قدم هایش را که شنیدم هول کردم و لیوان درست چپ شد روی لباسم! لیوان از دستم ول شد و با صدای بلندی روی سرامیک لخت آشپزخانه افتاد، صدای افتادن لیوان و آخ بلندم باعث شد حسین به سرعت به طرفم بیاید. با دیدنم در آن وضعیت اسف بار با ترس به سمتم آمد و اولین کاری که کرد لباسم را کشید و از بدنم فاصله داد تا داغ بودنش بیشتر از این شکمم را نسوزاند. از دست و پا چلفتی بودنم حرصم گرفت و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. سرزنش بار نگاهم کرد، چقدر نیاز داشتم در این شرایط قربان صدقه ام برود و اشک هایم را پاک کند، اما او که این اواخر شدیداً از من دلگیر بود تنها سرد گفت:

– حواست کجاست؟ ببین چیکار کردی با لباس...

حرفش را که نیمه تمام گذاشت و بو کشید، به معنای واقعی کلمه سخته را زدم! سرش را درست روی شکمم خم کرد و لباس را که حالا از آن زعفران چکه می کرد را اینبار با دقت بیشتری بوید! نگاهی به دست زرد رنگش انداخت. سربلند کرد و با شک نگاهم کرد ، کوبش قلبم را در گلویم حس می کردم. ناباور پرسید:

– زعفرانه؟

نغمه ی عاشقی

پاسخی برای سوالش که جواب واضحی داشت، نداشتم! لباسم را ول کرد و اینبار مردمک چشم هایش تا عمق چشمانم را سوراخ کرد! پلک هایم را بستم تا بیشتر از این زیر آتش نگاهش ذوب نشوم!

صدای آرامش را شنیدم:

– باز کن چشمتو هما!

می دانستم اگر حالا بازشان نکنم جمله ی بعدی با هوار بر سرم کوبیده می شود! نگاهش تنها گویای یک چیز بود! تاسف! خیره به چشمانم سرش را به طرفین تکان داد...

– تو کی اینقدر پست شدی هما؟

مجبور شدم به دروغ متوسل شوم!

– چی... داری... میگی؟ من واسه... غذا دمش ...

صدای بلندش باعث شد قدمی به سمت عقب بردارم.

– دهننتو ببند! از تته پتت معلومه که راست میگی!

اشاره ای به هیکل خیس شده از زعفرانم کرد.

– از کی تا حالا واسه یه غذا اینهمه زعفران دم می کنن؟

دروغ گوی خوبی نبودم، این بود که هیچ جوابی نداشتم به سوالش بدهم! حال خوشی نداشتم، این همه فشار بر ایم خوب نبود! همانجا روی زمین نشستم، جمله ی بعدی اش حکم آواری را داشت که روی سرم خراب شد...

– حواست به رفتارت باشه هما... باعث این نباش بر خوردی رو باهات بکنم که در شانت نیست!

از آشپزخانه خارج شد و صدای کوبیده شدن در ورودی سکوت عذاب آور خانه را برای لحظه ای درهم شکست...

سرم را به کابینت پشتی تکیه دادم و به این فکر کردم که من دقیقا کاری را کردم که در شان حسین بود! از خودگذشتگی در بدترین شرایط روحی و جسمی شاید تنها کاری بود که برای جبران خوبی هایش می توانستم بکنم! کاش فقط دوستش داشتم! کاش فقط وابسته اش بودم! کاش می شد فراموش کنم عشق عمیقی که به او داشتم را... که اگر می شد، حال و روز من این نبود!

نیم ساعتی می شد که از تمیز کردن زمین آشپزخانه فارغ شده بودم، مقابل آینه کنسول اتاق خواب ایستادم و دستی بر شکم کشیدم. هنوز زود بود تا برآمده شود. اگر حسین فقط یک دقیقه دیر می آمد حالا معلوم نبود چه بلایی بر سر فرزندش می آوردم... فرزندش؟... آه... باید از همین حالا تمرین کنم که این بچه حتی یک روز هم برای من نیست! دستم مشت شد از بی رحمی دنیا... کاش اسفندیار خون در مقابل خون می کرد! مرا می کشت اینقدر عذاب نمی کشیدم. آن لحظه که حسین ناباور نگاهم می کرد و می پرسید چه زمان پست شدم، چه زمان سنگ دل شدم... چه جوابی داشتم بدهم جز آنکه بگویم از زمانی که اسفندیار خواست!

وقتی آن لعنتی آنطور تهدیدم می کند که بودنم مساوی است با مرگ همه کسم، مگر می توانم بی خیال باشم و همان همای قدیمی باقی بمانم؟ من راضی شدم بروم، دوری از عزیزترین هایم را تحمل کنم تا روزی مجبور به تحمل داغ حسین نشوم، من ترجیح دادم فرزندم پدر داشته باشد تا مادر... چه بد اقبال بود این بچه که نمی توانست هم پدر داشته باشد و هم مادر! یکی را می توانست داشته باشد که من به جایش تصمیم گرفتم! که پدرش را داشته باشد، مردی که شک ندارم چیزی برایش کم نمی گذارد... پدرش را داشته باشد، سایه ی سر و قوت زانوهایش باشد... شاید یک روزی کسی جای من را برایش پر کرد! به اشک های جمع شده در چشمانم اجازه ی باریدن ندادم. دیگر نمی خواستم با گریه کردن خود را آرام کنم، من باید قوی باشم... باید این چند ماه را هر طور شده تحمل کنم و بعدش... بعدش را فقط خدا می داند!

با صدای زنگ در از اتاق بیرون آمدم، برای امروز پر بودم خدا خدا کردم اتفاق بدی از سمت صاحب پشت در برایم نیفتد! بدون آنکه از چشمی درنگاهی بیندازم، چادر گلدار طلایی رنگم را به سر انداختم و در را باز کردم. اولین چیزی که به چشمم آمد دسته گلی طبیعی بود که با یک دم عطرش را به ریه هایم فرستادم... نگاهم حالا روی طاها و رویا بود که منتظر پشت در ایستاده بودند تا کنار بروم. زیر لب سلامی کردم و از جلوی در کنار رفتم... طاها به آرامی جوابم را داد و از کنارم رد شد، اما رویا با خوشرویی جلو آمد و صورتم را غرق در بوسه های پر محبتش کرد. دلم برایش یعنی برایشان تنگ شده بود اما دلخور بودم، بیشتر از طاها که بعد از آن روزی که بی خداحافظی از خانه شان رفتم حتی یک زنگ هم به من نزده بود! با این حال باز هم دلتنگی بر غرورم غلبه کرد و بی توجه به دسته گلی که روی دستان رویا سنگینی می کرد به آغوش کشیدمش... هر چه بود پیش از آنکه حسین را داشته باشم، رویا و طاها را داشتم... تمام خانواده ی پدری من در این دو نفر خلاصه می شد! رویا دست آزادش را پشت کمرم گذاشت و با محبت عطر تنم را بو کشید، دلتنگی در تمام حرکاتش بیداد می کرد... بغض نشسته بر گلویم را بلعیدم و به آرامی از او جدا شدم... چشمان اشکی اش به رویم خندید و دسته گل را به سمتم گرفت.

نغمه ی عاشقی

– تقدیم به خواهر شوهر کم عقلم!

رزهای قرمز و آبی و سفید به رویم چشمک می زدند، با تشکر کوتاهی گل ها را گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. گلدان شیشه ای را از کابینت بیرون کشیدم و در حالی که آن را از شیر پر می کردم رو به سمت طاها که حالا روی مبل مقابل آشپزخانه نشسته بود گفتم:

– بی معرفت شدی طاها! می دونی کیه ندیدمت؟ یه زنگی یه سری... حالام که سر زده اومدین می گفتین اسفندی گوسفندی...

سرد نگاهم کرد او از من هم طلبکار تر بود!

– زنگ نزدیم و نیومدیم تا ادب شی!

گل را داخل گلدان پر شده از آب گذاشتم، اگر طاها تلخ بود من زهر بودم!

– دیگه واسه ادب شدن دیره خان داداش! فکر می کنم تو ۲۵ سالگی شخصیت اصلی هر فردی شکل گرفته!

رویا که همیشه از بحث و دعوا فراری بود با خنده گفت:

– گوسفند نمی خوایم هما، همون اسفند رو دود کن که الهی بترکه چشمی که نمی تونه خوشی توو حسین رو ببینه!

بی توجه به حرفی که زد گلدان را روی این گذاشتم و بعد از آن مشغول ریختن چای شدم.

– اسفند و گوسفند رو واسه شمایی می گم که یادتون رفته یه همایی هم هست که تو این شرایط باید کنارش باشید

نه اینکه تنهات بزارید و بعد از دو هفته پیداتون بشه!

طاها پوزخندی زد.

– من غلط کنم طرف کسی رو بگیرم که سر چیزای بی خود می خواد از شوهرش جدا شه!

قندان را کنار فنجان ها گذاشتم و به سمتشان رفتم.

– این صد دفعه! از نظر شما چیز مهمی نیست، واسه من مهمه!

بدون آنکه تعارف بزنم سینی را مقابلشان روی میز گذاشتم، رویا تشکری کرد و ادامه داد:

نغمه ی عاشقی

– دری وری رو ول کنید ببینم! ما اومدیم اینجا خوش باشیم نه اینکه بلانسبت عین سگ گاز بگیریم! خدا رو شکر این قضیه هم با حضور یه کوچولوی خوشگل تموم شد!

گنگ نگاهش کردم که اینبار با لبخند گفت:

– تبریک هما خانم! اون گل ها از طرف دایی طاها واسه فندقه ها!

زهر خندی زدم.

– پس از همین حالا که مناسبتشو فهمیدم، گل با گلدونش از چشمم افتاد!

ابروان طاها به هم نزدیک شدند، با بدخلقی پرسید:

– منظور؟

– واضحه! این بچه باعث نمی شه تا من از نظرم صرف نظر کنم!

حدقه ی چشمان رویا از اندازه ی طبیعی خارج شد!

– تو... تو چی داری می گی هما؟

– من طلاقمو می گیرم حتی با وجود این بچه! من خودم نمی تونم با این شرایط حسین باهاش زندگی کنم چه برسه با یه بچه!

طاها کلافه دستی بر چهره اش کشید، با دیدن چشمان اشکی رویا قالب تهی کردم... رویا با آن صدای دو رگه شده اش از بغض خطاب به طاها گفت:

– این چی میگه طاها؟ من چی می شنوم؟

نگاهم کرد...

– هما پس این بچه ی بی گناه چی می شه؟

به سختی پاسخش را دادم:

– پیش پدرش بزرگ میشه!

نغمه ی عاشقی

دستش را جلوی دهانش گرفت، باور نمی کرد که من این حرف را بزنم!

– تو مگه مادرش نیستی؟ مگه دوشش نداری؟

صدایش هر لحظه بلند تر می شد...

– تو مگه آدم نیستی؟ مگه عاطفه نداری؟ چرا اینقدر عوض... نه... عوضی شدی؟! هان تو چت شده هما؟ واقعا

راضی بخاطر خودت این بچه رو ول کنی؟ کی براش مادری کنه؟

کلافه از جا بلند شدم، حرف های رویا آتش خشمم را بیشتر کرد.

– اینقدر به من نصیحت وصیت نکن! من خودم حق دارم برای زندگی و آیندم تصمیم بگیرم! ولم کن دیگه!

به تو...

چرخش تند کلید در قفل صحبتیم را نصفه گذاشت... حسین وارد خانه شد و در را محکم بست و به سمتم آمد، با

دیدن رویا و طاهها سلام کوتاهی کرد. به تندی پرسید:

– چه خبرته هما؟ صدات تو کل ساختمون پیچیده!

رویا دستانش را پای چشمانش کشید، طاهها با خشم از جا بلند شد و گفت:

– چیز خورش کردن این دختر و حسین! با یه بچه ی تو شکمش بازم طلاق می خواد!

حق با طاهها بود، اسفندیار چیز خورم کرده بود! حسین با خشم نگاهم کرد، زیر لب غرید:

– غلط کرده با من!

سرم را به زیر انداختم، حالم هیچ خوش نبود... ۳ نفر مرا جلوییشان گذاشته بودند و می شستندم و پهنم می کردند!

صدای خشمگین حسین بلند شد:

– کجا شو دیدی آقا طاها؟ خواهرتون امروز به لیوان زعفران دم کرده بود که سر بکشه و به قولی از شر این بچه خلاص شه! دیر رسیده بودم... دیگه خودت بقیشو بخون! خانم خیلی واسه طلاق گرفتن عجله داره... ولی کور خونده... راضی شدم طلاقش بدم چون نمی دونستم بارداره! ولی حالا که فهمیدم، بشینه منتظر تا طلاقش بدم!

لب پایینم اسیر دندانم بود و چشم بسته بودم که برای لحظه ای حس کردم دندانم در گوشت لبم فرو رفت و یک طرف صورتم سوخت! صدای جیغ رویا بلند شد... ناباور دستم را روی گونه ام گذاشتم و با لبانی که حتم دارم خون از آن چکه می کرد به طاها نگاه کردم که درست در یک قدمی ام ایستاده بود و از زور خشم نفس نفس می زد، صدای تیریک تیریک استخوان دست مشت شده اش در سکوت خانه قابل شنیدن بود! حسین تا به خود آمد به سمت طاها رفت و با یک حرکت او را به سمت خود کشید، نگاهش گذرا به صورتم اقتاد... طاقت ایستادن نداشتم، طاقت دیدن این همه سنگ دلی را از جانب تنها برادرم نداشتم... طاها مرا زد...؟! جلوی حسین و رویا...؟! طاها خرد کرد ذره غروری که داشتم را... دلم به چه کسانی خوش بود... چه حسابی رویشان باز کرده بودم... صدای پر سرزنش حسین خطاب به طاها اینبار سکوت فضا را شکست:

– طاها تو چیکار کردی؟ بی انصاف اون حامله اس...!

لرزش صدایش هم نتوانست سد اشک هایم را باز کند! ضربه ی طاها شوک بزرگی برایم بود که نفسم را ذره ذره گرفت... حتی با وجود پنجره های باز پذیرایی هم، احساس می کردم اکسیژن برایم تمام شده...

یک دستم هنوز روی گونه ام بود که دست دیگرم روی سینه ام مشت شد... و چشمانی که حتم دارم چیزی نمانده بود تا از حدقه در بیاید! به راستی که خفگی چه سخت جان آدم را می گرفت...

حتی آغوش گرم حسین بعد از مدت ها و التماس هایش برای نفس کشیدنم تاثیری در بهبودی حالم نداشت! شاید فقط خنکای قطرات آب روی صورتم بود که کمی جان گرفتم، رویا فک قفل شده ام را پایین کشید و کمی آب داخل دهانم ریخت که همه اش از دهانم بیرون ریخت... حسین سر شانه هایم را ماساژ می داد... چند ضربه ی آرام از پشت سینه ام زد، طاها که تمام این مدت سرش را بین دو دستش اسیر کرده بود و طول و عرض خانه را متر می کرد، یک مرتبه به سمتم آمد. مهر تربتی از داخل جیب کتش بیرون کشید... دست مشت شده ام را باز کرد و تربت را کف دستم گذاشت... برادرم بود... منبع آرامشم را بعد از این همه مدت می شناخت... خودم یکبار پیشش اعتراف کرده بودم که از تربت چه آرامشی می گیرم! انگستانم ناخودآگاه مهر را در بر گرفتند... و نفسی که برگشت... سینه ام که با تمام ظرفیتش از اکسیژن پر شد و صدای نفس های بریده بریده ام که باعث شد سه نفر نفس آسوده ای بکشند... طاها از خانه بیرون رفت و رویا هم به دنبالش... حالا تنها من بودم و حسین... نگرانی و ترس در نگاهش موج می زد...

نغمه ی عاشقی

با یک حرکت در آغوشش کشیده شدم... سرم به سینه اش چسبید بی توجه به آن که فرم اداره اش لکه ی خون می گیرد... بعد از مدت ها بین بازوانش در حال له شدن بودم... به بهانه ی کمبود اکسیژن، عمیق نفس می کشیدم و عطر تنش را از سر دلتنگی به ریه هایم می فرستادم... می لرزیدم ... اشک هایی که روی صورتم نشستند... این اواخر حتی فهمیده بودم که به حسین و یار هم دارم! جنینم عجیب برای عطر تن پدرش دلتنگی می کرد و من به زحمت تحمل می کردم این دوری را... دستش نوازش وار روی سرم حرکت کرد و صدایش که بغض در آن اعلام حضور می کرد:

– سگته ام دادی دختر...

– می تونید بلند شید خانم...

دستگاه را از روی شکم برداشت و چند برگه دستمال کاغذی به دستم داد. همین که از اتاق مخصوص سونوگرافی خارج شد، به آرامی روی تخت نیم خیز شدم و ژل روی شکم را پاک کردم. صدای حسین را شنیدم که از دکتر پرسید:

– وضعیتش چگونه؟

– جنین وضعیت خوبی نداره اگه به این منوال پیش بره تضمینی واسه زنده موندنش نیست!

– منظور تون چیه خانم دکتر؟

– ببینید همسرتون خیلی ضعیفه، مشخصه تغذیه ی درستی هم نداره! من یه چند تا داروی تقویتی براش می نویسم که حتما استفاده کنه... فقط مربوط به شرایط جسمیش نیست از نظر شرایط روحی هم مادر رو تقویت کنید که اگه مادر در آرامش باشه جنین هم سالم تره!

از تخت پایین آمدم و لباسم را مرتب کردم. دکتر با دیدنم لبخندی زد و در حالی که مهر پزشکی اش را پای نسخه می زد گفت:

نغمه ی عاشقی

– داو هاتو حتما به موقع استفاده کن... زیاد فکر و خیال نکن به خودتم فشار نیار، فقط به بچه ی توی شکمت فکر کن که در قبالتش مسئولی!

می شد فکر و خیال نکنم؟ می شد بی خیال باشم؟ می شد فقط به خودم برسیم و به این فکر کنیم که تا چند ماه دیگر مادر می شوم؟ نمی شد... هیچ راهی هم نداشت...

– ببین هما درسته با من لجی ولی با بچه ی توی شکمت که لج نیستی!

نگاهم خیره به درختانی بود که سرعت ماشین یکی یکی آن ها را رد می کرد...

– چرا با این بچه هم لجم! اون بود که شد چوب لای چرخم... اون بود که باعث شد طها بعد این همه مدت بزنه تو گوشم!

صدای نفس کشیدن کلافه اش را شنیدم.

– فراموش کن... شکر خدا جفتتونم سالمید...

– اصلاح کن جملتو... بگو شکر خدا بچم سالمه!

مشتش را روی فرمان کوبید!

– هما...هما...هما... تو چرا اینقدر تلخ شدی؟ برام مهم نبودى اون لحظه که نفست رفته بود اونطوری بال بال نمی زدم!

– بی خود منت نزار! اونم بخاطر بچت بود که با مردن من میمرد!

به طرز وحشتناکی ماشین را گوشه ی خیابان متوقف کرد و با حرص وافر گفت:

– بسه دیگه... دیوونم کردی! یه ماهه آسایش روان ندارم... چی از جونم می خواهی آخه؟ چت شده تو؟ اینقدر بچت بچت نکن! این بچه، بچه ی توام هست! چرا نمی خواهی بفهمی؟

دستانم را جلوی گوش هایم گرفتم و با حرص داد زدم:

– ساکت شو حسین! اگه برات مهمم قبلنم گفتم طلاقم بده و خلاص... بابا چرا نمی خوای بفهمی من دوست ندارم!
ندارم... نه تو رو نه این بچه رو!

ساکت که شدم، صدای دیگری نشنیدم. دروغم برای خودم زیادی شاخ دار بود ولی با چنان تحکمی جمله ام را گفته بودم که شک ندارم حسین باورش کرده بود! با تردید دستانم را از روی گوش هایم پایین آوردم و با کمی مکث سرم را به سمتش چرخاندم... وه! چنان قرمز شده بود که حس کردم ثانیه ای بیشتر نمانده تا منفجر شود و هر تکه اش به گوشه ای پرت شود! چند لحظه با حرص نفس نفس زد و نگاهش را از نگاهم گرفت. دستش به سمت فرمان رفت و چنان پیچاندش که ماشین در آن فضای کم به شدت چرخید و محکم به جدول خورد که جیغی از ترس کشیدم! بی توجه به جیغ من پایش را روی پدال گاز فشرد و با چنان سرعتی در خیابان می راند که صدای بوق همه ی ماشین ها را در آورده بود... دستان لرزانم را جلوی دهانم گرفته بودم و تمام بدنم یخ بسته بود! نمی خواستم در این شرایط چیزی بگویم ولی ناخودآگاه برای اینکه تصادف نکنیم با ترس و التماس گفتم:

– حسین تو رو خدا یواش ترا!

با دادی که زد رسما با صندلی شاگرد یکی شدم!

– ببر صداتو... تو یکی خفه شو!

ماشین با حرکت زیگ زاگ وار از بین ماشین های دیگر رد می شد و من تنها زیر لب آیت الکرسی می خواندم که هر بار هم از شدت ترس ادامه ی آیه را گم می کردم. با صدای آژیر پلیس نفسی از سر آسودگی کشیدم هر چند با این وجود باز هم پای حسین از روی پدال گاز بلند نشد!

– راننده ی پژو پارس نوک مدادی به شماره پلاک ۵۶ب ... ماشینوبه گوشه متوقف کن آقا!

از آینه چسبیده به در نگاهی به ماشین پلیس انداختم که فاصله ی زیادی با ما نداشت و دائم علامت ایست می داد. حسین زیر لب چیزی گفت و ماشین را گوشه ای متوقف کرد. مدارک را از روی داشبورد برداشت و پیاده شد، در را محکم بهم زد. تپش های قلبم هنوز تند و نامنظم بود با این حال دست از فضولی کردن برداشتم و به سمت در راننده خم شدم و شیشه را پایین کشیدم. افسر راهنمایی رانندگی در حال چک کردن مدارک حسین بود که پس از دقیقه ای سرزنش بار به حسین نگاه کرد!

– جناب سرگرد از شما انتظار نمیره قانون رو زیر پاتون بزارید!

– بله حق با شماست، حقیقتش یه مشکلی پیش اومده که باید هر چه سریعتر به منزل برسم!

افسر با شرمندگی لبخندی زد.

– به حال شما هم ماموری و منم مامور! دست خودم بود جریمتون نمی کردم ولی...

حسین بی حوصله رشته ی کلامش را پاره کرد:

– مشکلی نیست سریع بنوسید که من عجله دارم!

کلید را در قفل چرخاند و بدون آنکه منتظر باشد اول من داخل شوم وارد خانه شد، با ترس و در حالی که زیر لب صلوات می فرستادم وارد خانه شدم و در را آرام بستم. همین که در بسته شد صدای شکستن چیزی باعث شد تا دستم را جلوی گوش هایم بگیرم و چشمانم را محکم ببندم. صدای شکستن لحظه ای قطع نمی شد! چشم باز کردم و با پاهایی که به زحمت پیش می بردمشان جلو تر رفتم. حسین هر چه دم دستش بود را به در و دیوار پرت می کرد! مهم نبود که جهاز من که مثلا تازه عروس هم هستم همینطور با پرتاب های حسین در حال خورد شدن بود! مهم این بود که او با این کار آرام می گرفت! دست لرزانم جلوی دهانم نشست. انگار شکستن چیزهایی کوچک و متوسط دکور حرصش را خالی نکرد که اینبار به سمتم آمد. نتوانستم حرکتش را پیش بینی کنم که بی اختیار دستانم را جلوی صورتم گرفتم و جیغ ضعیفی کشیدم. کاملا برایم منحوس بود که مقابلم ایستاده و از زور خشم نفس نفس می زند! با صدای دو رگه شده از خشم گفت:

– جلو چشمم نباش! ممکنه بلایی سرتو و اون بچه ی به قول تو اجباری بیارم!

دستانم از جلوی صورتم کنار رفت و با بهت نگاهش کردم. دستش به سمت گلدان بلند پایه ی کنارم رفت و در یک حرکت به سمت بوفه ی گوشه ی سالن پرتش کرد! صدای بلند شکستن به گوشم رسید و به دنبال آن پر شدن زمین از تکه های شیشه... بوفه ی به آن بزرگی با تمام دم و دستگاهش پایین آمد! پذیرایی در شرایط افتضاحی قرار داشت و من نمی دانستم چطور خود را به اتاق برسانم تا خشمش اینبار مرا نشانه نگیرد! به سمتم برگشت با چشمانی که از شدت خشم سرخ شده بود...

– مگه نگفتمم جلو چشمم نباش؟ نکنه منتظری یه لگد حواله ی شکمت کنم تا زودتر از دست منو اون بچه خلاص

شی؟!!

نغمه ی عاشقی

با ترس سرم را به نشانه ی نه تند تند تکان دادم. به معنای واقعی کلمه از ترس زبانم بند آمده بود! حسینی که مقابلم ایستاده بود را نمی شناختم... رفتارش، برخوردش، عصبانیتش... یعنی یک دوستت ندارم از جانب من او را به این روز انداخته بود؟ صدایش این بار بلند تر از قبل به گوشم رسید:

– پس چرا عین مجسمه هنوز روبه روم و ایستادی؟

به زحمت گفتم:

– خب آخه شیشه... زمین پر شیشه اس!

منتظر هوار بعدی اش بودم که بین زمین و هوا معلق شدم! درست عین یک گونی برنج مرا با یک دست زیر بغلش زده بود و به سمت اتاق می رفت! استخوان دنده هایم درد گرفت ولی جرئت تقلا نداشتم... چند قدمی بیشتر با در اتاق فاصله نداشتم که صدای آخش بلند شد و لحظه ای ایستاد! یک پایش را بلند کرد و نگاهی به کف آن انداخت. صورتش از درد جمع شده بود. برای ادامه ی راه، نوع راه رفتنش فرق کرد! تقریباً با هر قدمی که بر می داشت دنیا دور سر من می چرخید... لنگ می زد! حالت تهوع داشتم، همین که جلوی اتاق مرا روی زمین گذاشت در حالی که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا همه جا را آباد نکنم، به سمت حمام پا تند کردم. سرم را به سمت رو شویی خم کردم و عق زدم! فشار عصبی زیادی را امروز متحمل شده بودم و در تعجب بودم که جنین دو ماهه ام چطور تحمل می کرد؟ مقاومتش برای پا گذاشتن به این دنیا ستودنی بود! هیچ چیزی در معده ام نداشتم تا پس دهم! فقط عق می زدم و حس می کردم همین حالا دل و روده ام را پس می فرستم! درد می کرد، همه ی وجودم و بدتر از همه قلبم! اشک های گرم و سوزان روی گونه هایم جاری شد... عق میزدم و هق می زدم... صدای حسین را درست پشت سرم شنیدم:

– نگاه کن تو رو خدا... از صبح تا حالا هیچی نخورده که لااقل پس بفرسته! بعد دکتره می گه زنت ضعیفه!

یک دستش روی پهلویم نشست و با دست دیگرش شیر آب را باز کرد. صورت خم شده ام را بالا آورد و به آرامی دست خیس و خنکش را روی گونه های ملتهبم کشید... بعد از آن صورتم را با حوله خشک کرد و تازه نگاهم به سرامیک های سفید کف حمام افتاد که از خون سرخ شده بودند! هینی کشیدم...

– وای پات داره خون میادا!

چیزی نگفت و لنگ زنان به سمت شیر آب رفت. پای زخمی اش را زیر آب سرد گرفت و با احتیاط زخمش را شست. می دانستم خون زخمش به این زودی بند نیاید، از حمام خارج شدم و از کشوی پاتختی جعبه ی کوچک کمک

نغمه ی عاشقی

های اولیه را بیرون کشیدم. دیدمش که از حمام پیر پیر بیرون آمد! یک انگشتش را محکم روی زخم کف پایش فشار میداد و تنها با یک پا راه می رفت! صندلی میز توالت را برداشتم و در نزدیکی اش روی زمین گذاشتم. نگاهم کرد، اینبار بدون خشم ولی پر از دلخوری...

نگاه از نگاهش گرفتم و در جعبه را باز کردم. تکه ای پنبه را به چند قطره بتادین آغشته کردم. روی صندلی نشسته بود و پای زخمی اش را روی دیگری انداخته بود. با تردید پنبه را به کف پایش نزدیک کردم که دستش به سمتم دراز شد.

– بده به من!

دستم را عقب کشیدم.

– می زخم برات!

– آدم واسه کسی که دوستش نداره کاری انجام نمی ده!

حق داشت ناراحت شود ولی من مصر تر از این حرف ها بودم، دستش را کنار زدم و پنبه را به زخمش چسباندم. صدایش که در نیامد برای ضد عفونی دقیق، پنبه را محکم تر روی زخمش کشیدم که اینبار با اخم گفت:

– می گم سلام گرگ بی طمع نیست ها! از هر فرصتی استفاده می کنی که زجرم بدی!

نگاه بهت زده ام را که دید ادامه داد:

– چیه؟ مگه دروغ می گم؟ اینجوری نمی شه محکم تر بکش!

پنبه را از روی زخمش برداشتم و بدون آنکه پانسمانش را تکمیل کنم از اتاق خارج شدم و به اتاق مجاور رفتم. در را که بستم چند لحظه از سر دلخوری بابت حرفش فقط نفس نفس زدم و در آخر هق هق گریه ام را با سدی از جنس دندان و لب، در گلو خفه کردم! مگر همین را نمی خواستم؟ از من متنفر شود، بتواند با نبودم کنار بیاید، غیر از وجود این بچه به هیچ دلیل دیگری مرا نخواهد... مگر همین را نمی خواستم؟ پس چرا گریه می کردم؟ چرا سینه ام از تیزی حرفش خراش خورده بود و می سوخت؟ چرا قلبم درد می کرد؟ چرا دوست داشتم همین حالا بمیرم و این زندگی را دیگر ادامه ندهم؟

جوابش فقط یک جمله بود! من بعد از خدا او را می پرستیدم...!

مردد مقابل کمد لباس های حسین ایستادم. نمی دانستم این سفر اجباری چند روز طول می کشد ولی این را می دانستم که بی شک دلتنگ عطر تنش می شوم! باید لباسی انتخاب می کردم که عطر تن حسین را تا چند روز در خود حفظ کند، دستم به سمت لباسی رفت که حسین زیاد آن را می پوشید. پیراهن تک رنگ طوسی... بی اختیار لباسش را به صورتم چسباندم و عمیق بو کشیدم. دروغ نبود اگر می گفتم روحم تازه شد! لباس را تا زدم و در ساک کوچکم گذاشتم. خودم هم می دانستم دوری از او را خیلی دوام نمی آورم که به اندازه ی نهایتا ۳ روز لباس برداشته بودم.. اما در حقیقت نمی دانستم کی و چگونه برمی گردم!

با احتیاط از بین خرده شیشه ها رد شدم و خود را به تلفن خانه رساندم. نگاهم دور تا دور سالن پذیرایی چرخید... هیچ فرقی با میدان جنگ نداشت! همه جا پر از خرده شیشه بود، یعنی این خانه تمیز می شد؟ دستم به سمت تلفن بی سیم رفت تا آژانسی به مقصد ترمینال بگیرم که سوییچ ماشین را از جا کلیدی آویزان دیدم. پس امروز هم مسعود، همکار و دوستش، به دنبالش آمده بود تا با هم به اداره بروند.

تصمیمم عوض شد، تا همین حالا هم استرس این را داشتم که با وجود شرایطم در اتوبوس حالت تهوع گریبان گیرم شود... تلفن را سر جایش گذاشتم و بدون آنکه به این فکر کنم همه ی کارهای حسین نیازمند ماشین است سوییچ را از جا کلیدی چنگ زدم...

کاشان و دوری از مادر بزرگی که چندین ماه از آخرین دیدارمان می گذشت شوق رفتنم را بیشتر و بغض دوری ام از حسین را سرکوب می کرد. تمام راه را با همین ماشینی که پشتش یادگاری عصبانیت حسین بود، یک نفس رانندگی کردم. کار درستی نبود، اما تنها بودم و دوست داشتم زود تر به زادگاه مادرم برسم. مادر... آه... اگر بود شاید غم و غصه ی امروزم را راحت تر تحمل می کردم، زن بود، مادرم بود، می فهمید احساسات بی غل و غشم را نسبت به همسرم... اینکه برای بودن و ماندنش تمام تلاشم را می کردم... حتی راضی شدم به جدایی، با وجود فرزندی که از او در بطن داشتم... غم و غصه ام یکی دو تا نبود... بود؟

نگاه پر شده از اشک شوقم را دور تا دور حیاط خانه چرخاندم، یک طرف باغچه ی پر شده از انواع و اقسام گل ها... یک طرف حوض کوچک دایره ای شکل که همیشه ی خدا یک هندوانه ی گرد و تپل در آب زلالش رها بود و در نزدیکی در ورودی یک تخت چهار نفره ی مستطیل شکل که جان می داد رویش بنشینی و دم نوش بهار نارنج مخصوص عزیز جان را بنوشی...

فکر و خیال درباره ی روز های خوش دوران نوجوانی باعث شد تا برای لحظه ای تمام غصه هایم را فراموش کنم، چشم ببندم و لبخندی عمیق که این اواخر جایش روی لبانم کمیاب بود روی لبانم بنشیند...

– هما جان؟ بیا تو مادر... چرا وایستادی؟

با صدای عزیز چشمانم را باز کردم. روی ایوان ایستاده بود. مثل همیشه با آن لباس های به رنگ آبی روشن و سفید مثل فرشته ها می ماند... شاید هر کسی به جای او بود بخاطر از دست دادن دخترش حداقل تا چند سال فقط سیاه می پوشید، ولی مادر چون معتقد بود پوشیدن لباس سیاه به مدت طولانی به فریاد مردگان نمی رسد! هنوز هم با وجود گذشت دو سال از مرگ مادرم و هشت سال از مرگ پدر بزرگم، هر پنجشنبه به یادشان در، در و همسایه حلوا پخش می کرد. دستانم را به پهنا باز کردم و با ذوق گفتم:

– ماه منیر جونم...

و به سمتش پرواز کردم... دستانش دور بدنم حلقه شد و مرا محکم به خود فشرد. نتوانستم خود را کنترل کنم و صدای گریه ام در سکوت ویلای با صفایش پیچید. دست راستش را روی سرم گذاشت و پیشانی ام را بوسید.

– مادر برات بمیره، کی دل دختر منو شکونده که اینجوری داره جیگر منو خون می کنه؟

– عزیز...

– جان؟ جانم عزیزم؟ فداتو بشم من!

نغمه ی عاشقی

لبخند کمرنگی روی لبانم نشست، عزیز قربان صدقه رفتن هایش هم خاص بود! پس از آنکه حسابی در آغوشش چلانده شدم، از او جدا شدم. دستم را گرفت و به سمت مبل های قدیمی پذیرایی برد. روی صندلی نشاندتم و خود نیز در کنارم جا گرفت.

– هما جان خوبی عزیزم؟ چرا تنها اومدی مادر؟ حسین کو پس؟

دستی به مژگان خیسم کشیدم.

– یعنی شما از هیچی خبر ندارین عزیز؟ من در واقع از تهران و آدم هاش فرار کردم!

دستی به دور دهانش کشید و اینبار با ناراحتی گفت:

– بی خبر نیستم مادر... ولی هما واقعا قضیتون جدیه؟

نگاهش کردم، از هر که این خبر را شنیده بود حتما مرا مقصر معرفی کرده بود! که البته حقم داشت دلیل من زیاد مبتدی و سطحی بود! و البته غیر منطقی! این بود که در نگاهش دلخوری موج می زد...

– از هر کی شنیدی عزیز برام مهم نیست، برام مهم اینه که بهترین تصمیم رو تو این شرایط گرفتم!

گنگ نگاهم کرد.

– هما منفور ترین حلال خدا از نظر تو بهترین تصمیمه چون شغل همسرت رو دوست نداری؟ که اونم قبل ازدواجت

می دونستی حسین پلیسه... مادر من هر جور فکر می کنم به این نتیجه می رسم که تصمیمت غیر منطقیه! اصلا با

عقل جور در نمیاد دخترم... یه چیزی این پشت هست که...

ادامه نداد. این هم از عاقل بودنش بود. هیچگاه کسی را مجبور به گفتن چیزی نمی کرد. اجازه می داد خود فرد تصمیم بگیرد که می خواد چیزی را توضیح دهد یا نه... بیشتر از هر کسی برایم قابل اعتماد بود ولی... حالا نه! نمی خواستم حالا جریبان را مفصل برایش توضیح دهم... سعی کردم بحث را عوض کنم، از این رو شالم را از سرم برداشتم و گیره ی موهایم را باز کردم.

– عزیز مرداد ماه اینجا جهنمیه واسه خودش! پنکه ای... کولری...

– عزیز بمیره برات! کولرمون خراب شده قراره شایان سر فرصت بیاد درست کنه!

شایان... نوه خواهر عزیز و البته اولین خواستگار من! ابروانم را بالا انداختم و پرسیدم:

– مگه خونشون تهران نیست؟ الان کاشانه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد!

– والله از اون موقع که تو اونجوری دستشو تو حنا گذاشتی، بنده خدا چشمش هیچ دختری رو نمی گیره! اینه که سه ماه تابستون رو میاد پیش عقيله می مونه... آخه همین که یکم سرش خلوت می شه مامانش آلبوم دخترای مردم رو جلوش میزاره!

– پس کارش؟

– با برادرش یه شرکت رو اداره می کنن دیگه! سه ماه تابستون کارا همش به دوش شاهین بیچاره!

از جا بلند شد و به سمت اتاق خوابِ مجاور آشپزخانه رفت.

– همین که زنگ زدی گفتمی نزدیک کاشانی، می دونستم تا بررسی غرغر هوا رو می کنی! رفتم از زیر زمین پنکه رو برات در آوردم چون معلوم نیست شایان دقیقا کی وقت کنه بیادا!

وارد اتاق شد و چند دقیقه بعد در حالی که پنکه ی بلند پایه ای به دست داشت به سمتم آمد.

– بیا بزنم برات به برق که خنک شی...

– ممنون عزیز...

– با هاتف صحبت کردم می گفت دادگاه هم رفتین...

باز هم سکوت کرد و اجازه داد اگر خواستم برایش توضیح دهم. بالاخره که می فهمید...

– آره عزیز دادگاه هم رفتیم...

پره های پنکه به حرکت در آمدند و هوای خنک لابه لای موهایم پیچید. کنارم نشست و پر از سوال نگاهم کرد.

– اونوقت دادگاه دلیل تو رو واسه طلاق قبول کرد؟

– دلیلیم برای خیلی ها قانع کننده نیست! اما اگه توافقی باشه... راحت تر می تونیم جدا شیم...

جدا شدن را گفتم و آهش را در دلم کشیدم. کاش نرسد آن روز... نمی توانم... کاش تا آن روز نمانم...

– خب به کجاها رسید؟ چی شد بالاخره؟ حسین راضی نمیشه نه؟

آب دهانم را بلعیدم.

– نه... اون می گه راضی به اذیت شدن من نیست اما... یه دلیلی باعث شد تا کارمون لنگ بمونه...

صد درصد از بارداری ام بی اطلاع بود و گرنه اشاره ای به آن می کرد!

– چه دلیلی مادر؟

سکوت کردم و سرم را به زیر انداختم. چند لحظه هر دو هیچ حرفی نزدیم تا اینکه صدای پر ذوق عزیز سکوت را در هم شکست!

– هما؟ ماه منیر قربونت بره... حامله ای نه؟

چشم بستم و یک قطره اشک از پشت پلک هایم به بیرون راه باز کرد. سرم را به تایید حرفش تکان دادم و با صدایی که از شدت بغض لرزان شده بود گفتم:

– آره... درست در بدترین زمان! عزیز من با این بچه چیکار کنم؟

دستش جلوی دهانش مشت شد و سرزنش بار گفت:

— استغفرالله... چرا ناشکری می کنی مادر؟ خدا درست تو بهترین زمان این بچه رو بهت هدیه داد تا به خودت بیایی. باور کن همین که دلیل طلاق تو شنیدم شک کردم که تو همای من باشی... همون که بخاطر رسیدن به حسین بارها سرشو روی دامنم می داشت و های های گریه می کرد... هما عزیز دل ماه منیر... چی شده مادر؟ چرا می خوای از حسین جدا شی؟ چی شده؟ اختلاف دارین تو زندگیتون؟ خدای نکرده دست روت بلند کرده؟ که البته این وصله به حسین نمی چسبه که دست رو زنش بلند کنه! اونم کی؟ تو... که جونش به جونت بستس... مادر جون زندگی پر از مشکلاته... تو چطور با وجود یه بچه می خوای از شوهرت جدا شی؟ پس این بچه چی می شه؟ تو که می دونی قانون حضانت بچه رو به پدرش می ده... می دونی یعنی چی؟

حرف های عزیز داغ دلم را تازه کرد... نه حوصله ی شنیدنشان را داشتیم و نه محتاج شنیدنشان بودم... همه ی اینها را می دانستم و با تمام وجود این تصمیم را گرفته بودم. ظاهر قضیه برای دیگران زیادی مسخره بود ولی در باطن... نمی دانم حق را به من می دادند یا نه؟ در هر صورت تصمیم گیرنده خود من نبودم! قلبم این تصمیم را گرفته بود... بی حوصله از جا بلند شدم و با گفتن: "می رم یکم استراحت کنم" خود را از بند حرف های عزیز خلاص کردم.

نمی دانم چه ساعتی از شب بود که چشمانم را باز کردم. اتاق غرق در تاریکی بود. پاهایم را جمع کردم و با ترس عزیز را صدا زدم. به دقیقه ای نکشید که در را محکم باز کرد و کلید برق را زد.

— جانم مادر؟

از جا بلند شدم و عرق پیشانی ام را با دست پاک کردم.

— همه جا تاریک بود، یه لحظه ترسیدم...

نزدیک تر آمد و صورتم را بوسید.

— نترس دختر... عصر خوابیدی هوا روشن بوده بلند شدی دیدی شب شده! ترس نداره که.

— ساعت چنده؟

– ۸ شب! خوب خوابیدی ها... البته زن باردار زیاد می خوابه! حالا هم زود پاشو بیا بریم شام بخوریم. اون بچه بیچاره چه گناهی کرده که مادر بی مسئولیتی مثل تو نصیبش شده؟

حق با عزیزبود از صبح تا حالا یک وعده ی درست و حسابی نخورده بودم و حالا از گشنگی در حال احتضار بودم!
خندیدم و الکی مشغول بو کشیدن شدم.

– بو های خوبی میاد!

– بیا که فسنجون های ماه منیر خوردن داره!

– قربون ماه منیر برم با اون دستپختش!

عزیز ظرف می شست و من دستمال می کشیدم. هر قدر اصرار کردم که ظرف ها با من راضی نشد که نشد... می گفت باید در این مدتی که مهمانش هستم آنقدر تقویتم کند که دست آخر یک زن تپل میل تحویل حسین دهد! انگار که قرار بود حسین دنبالم بیاید!

آخرین ظرف را در کابینت گذاشتم و بالاخره تصمیم گرفتم بعد از چند ساعت به سراغ گوشی ام بروم! از ظهر که به کاشان رسیده بودم خاموشش کرده و یک گوشه ای رهایش کرده بودم. همین که روشنش کردم با دیدن سیل زنگ و پیام که همگی از طرف حسین بودند بی اختیار لب گزیدم. خدا می داند حالا چقدر از دستم عصبی است! گزارش تماس ها را پاک کردم و پیام هایش را باز کردم ساعت ارسال اولین پیام درست تایم برگشتنش از اداره بود!

" هما باز کجا گذاشتی رفتی؟ " ۱۷:۱۰

" ماشین خرابه وسط راه کار دستت می ده ها! " ۱۷:۳۰

" خونه ی طاها هم که نیستی... گوشیت چرا خاموشه؟ " ۱۷:۵۴

" هما، جان حسین لج نکن نگرانتم... " ۱۸:۳۶

" ببین می تونی امروز سکتتم بدی؟ " ۱۹:۰۰

"هما قول می دم با هم اینبار منطقی حرف بزیم تو رو خدا گوشیتو روشن کن بهم زنگ بزن.. " ۱۹:۴۸

"آخه تو کجایی؟... اذیت کنی با یه عالمه نیرو میام دنبالت می گردم ها!" ۲۰:۰۹

"نکنه کاشان رفتی؟ جواب بده نمی خوام به عزیز زنگ بزنم اونم نگران کنم " ۲۰:۳۴

پیام آخرش درست برای ۳ دقیقه ی پیش بود. بین این همه پیام فقط پیام آخر دلم را لرزاند...

"هما تو رو جون بچمون بگو کجایی؟! " ۲۱:۰۰

جان جنین ۲ ماهه مان را قسم داده بود! مگر می توانستم بی تفاوت باشم؟ بی اختیار انگشتانم برایش تایپ کردند:

"کاشانم، پیش عزیز..."

لحظه ای از ارسال پیام نگذشته بود که تلفن خانه به صدا در آمد. عزیز دستان خیسش را با کناره های لباسش خشک کرد و به سمت تلفن رفت.

—بله؟

.....—

— حسین جان تویی قربونت برم؟

.....—

— چرا اینقدر عصبی هستی؟

.....—

— آره اینجاست...

.....—

— نه مادر الان بهتره با هم حرف نزنید.

.....—

نغمه ی عاشقی
- نگرانش نباش پسر من مراقبشم.

و چشم غره ای نثارم کرد!

- قربونت مادر مراقب خودت باش

.....-

- حواسم هست. خداحافظ.

تلفن را که قطع کرد با ناراحتی نگاهم کرد!

- یه خبر بهش می دادی لااقل! بیچاره از نگرانی صداش می لرزید!

ته دلم ضعف رفت از نگرانی حسین بخاطر من ولی با بی خیالی شانه ای بالا انداختم و باز هم دروغ گفتم:

- برام مهم نیست!

و به سمت اتاق رفتم...

« حسین - راوی سوم شخص »

- بابا خواهش می کنم یه کاری برام بکنید!

نغمه ی عاشقی

– باشه پسر، چه خبرته داری پس می افتی؟ میریم کاشان با هما صحبت می کنیم!

مادرش پا روی پا انداخت.

– هاتف تو میری برو، ولی من عمرا برم دنبال اون دختره ی...

– خانم...

– مگه بد می گم؟ سر هیچی قهر کرده رفتی! مگه بیکارم دنبالش برم؟

حسین کلافه از جا بلند شد، چنگی به موهایش زد.

– مامان خواهش می کنم واسه یه روزم که شده این نفرت لعنتیتو نسبت به هما فراموش کن!

مریم اخم کرد.

– خوبه خوبه... دختره هر بلایی خواسته سرت آورده بازم داری برایش بال بال می زنی؟ اصلا چرا ما رو داری دنبال

خودت می ندازی؟ برو دنبالش از خیابونا جمعش کن!

هاتف عصبی از روی مبل بلند شد و مقابل همسرش ایستاد!

– بسه دیگه! تا کی می خوای بی احترامی کنی؟ حالا خونه ی مادر من شده خیابون؟ دختر خواهر من شده هر جایی؟

حسین چشم بست. خسته بود و کلافه... لازم نبود، صد سال سیاه به مادرش رو نمی انداخت. ولی میدانست خود

نمی تواند همارا راضی کند، این بود که دست به دامن پدر و مادرش شده بود.

مریم از جا بلند شد و به سمت حسین رفت، دلش نیامد حرصش را با سیلی زدن به صورت تنها پسرش خالی کند

این بود که یک دستش را به سمت یقه ی حسین برد و آن را در چنگ فشرد.

نغمه ی عاشقی

– با این زن گرفتنت... تفم بندازم روت کمه! ببین چند بار باعث شدی که پدرت صداش رو، رو من بلند کنه! چرا یه جواب درست و حسابی به ما نمیدی؟ اگه طلاق می خواد خوب طلاقش بده چرا همه رو اسیر خودت کردی خودتم بدتر! هان؟ توافقی طلاقش بده بره گم شه دیگه...!

خشم بر چهره ی حسین هر لحظه بیشتر نمایان می شد تا جایی که بی اختیار فریاد زد:

– همیشه_____ه!

مریم یقه اش را کشید و متقابلاً فریاد کشید:

– چرا همیشه؟ هان؟ چرا؟ چون عاشقش؟ عاشق کسی که واست ذره ای ارزش قائل نیست؟

هر دو دستش مشت شد و سرش را به سمت دیگری چرخاند، نمی خواست بار دیگر صدایش از سر خشم بر روی مادرش بلند شود...

– چون حامله_____س! چون ازش بچه دارم، چون تا به دنیا اومدن بچه بخوام هم نمی تونم طلاقش بدم. نمی تونم مامان ...

سکوت در فضا برقرار شد... یقه اش از دست مادرش رها شد، پدرش بهت زده نگاهش کرد و خود... در حالی که نفس نفس می زد همانجا روی زمین نشست و با انگشتانش شقیقه هایش را ماساژ داد. هاتف به خود آمد و به سمت حسین رفت. کنارش روی زانو نشست و دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و با صدایی که ته مانده هایی از ذوق در آن بود پرسید:

– حسین درست شنیدم؟ هما حاملس؟

همانطور سر به زیر، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. هاتف از جا بلند شد و هیبت مردانه اش را به رخ مریم کشید!

– مریم همین فردا دو تایی می ریم کاشان، حسین نمیاد. خودمون می ریم با هما صحبت می کنیم. ببینیم حرف این دختر چیه؟

مریم اینبار مخالفتی نکرد. سکوت کرد و برای اولین بار تصمیم گرفت برای برپا ماندن زندگی پسرش او هم تلاش کند...

"هما"

هر دو دستم برای مرتب کردن روسری ام بالا رفت و در نتیجه با تغییر اندکی که به گوشه های روسری دادم، دستانم را پایین انداختم. سکوت بدی بود. هیچ کس حرفی نمی زد و فقط صدای چرخش پره های پنکه به گوش می رسید. دانه های تسبیح یاقوتی رنگ عزیز، با زمزمه ی صلواتی به سمت دیگر نخ فرستاده می شدند. دایی هاتف خیره شده بود به فنجان چایی اش روی میز و زندایی مریم خیره بود به گل های روی قالی. البته نا گفته نماند که هر گاه نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا می کرد، چشم غره ای نثارم می کرد و از شواهد امر کاملاً مشخص بود که به زور دایی اینجا آمده! در تعجب بودم که چرا حسین در جمعمان نبود؟

- خوب هاتف جان چه خبر؟

زندایی برای پاسخ دادن به سوال عزیز پیش دستی کرد:

- چه خبری بدتر از این خبر مادر جون؟ سر هیچی زندگی پسرم داره از هم می پاشه!

سر هیچی؟ مگر پس همه ی این اتفاقات را خبر داشت؟ مگر اسفندیار را می شناخت؟ مگر شرطش را شنیده بود؟

- مریم جان اجازه بده... مامان، من و مریم اومدیم با هما صحبت کنیم و علت رفتار های اخیرشو بپرسیم و اگه مشکلی وجود داره حلش کنیم. بهر حال یه دلیل منطقی واسه درخواست طلاقش باید داشته باشه دیگه!

- دایی جان من با شغل حسین مشکل دارم!

- دایی اینو خودمم شنیدم، می خوام بدونم چه دلیلی وجود داره که تو با وجود یه بچه بازم اصرار به طلاق داری!

سکوت کردم. پس حسین گفته بود که من باردارم... و واضح بود دلیلش برایشان غیر منطقی است که قبول نمی

کردند... حق هم داشتند، با وجود یک بچه و این تصمیم؟

- ببین هما من حسین رو با خودم نیاوردم که تو راحت با من حرفتو بزنی؛ هر گله ای شکایتی چیزی از حسین داری

به ما بگو...

زندایی نگاه پر سرزنشی به دایی انداخت!

- چه گله ای؟ پسر من به اون ماهی... همه کار واسه ایشون انجام داده! جای چه شکایتی باقی می مونه؟

لب باز کردم تا بگویم بخاطر ماه بودنش هست که می خواهم از او جدا شوم! بخاطر اینکه راضی نیستم خودم و همه

ی دوست داران حسین لباس عزایش را بپوشند، به والله قسم خواستم بلند شوم و پرده از راز سنگین یک ماهه ای

که سینه ام را می سوزاند بردارم و فریاد بزنم: " اینبار نفرت باعث جدایی نیست؛ اینبار عشق و دوست داشتن دلیل

جدایی است!"

ولی نتوانستم... اینهمه تحمل کردم باز هم تحمل می کردم... سینه ام درد می کرد، حالم خوب نبود. لب باز می کردم

حرف های زیادی برای گفتن داشتم ولی ترجیح دادم لال باشم و لال بمانم... ارزش فداکاری ام با جازدنش از بین

نبرم... از جا بلند شدم خواستم به سمت اتاق بروم که دایی صدایم زد:

- کجا هما؟ من هنوز دلیل قانع کننده نشنیدم!

به سمتش برگشتم و سعی کردم تند تند جملاتی را در ذهنم آماده کنم و بر زبان بیاورم:

- دلیل قانع کننده تر از این که هر وقت میره سرکار آرامش ندارم؟ همش منتظر یه خبر بدم؟ یه بار شونش کبود شده چون تیر خورده به ضد گلولش، یه بار نیمه های شب با پهلوی تیر خورده تو بیمارستان پیداش می کنم... حسین شده یه تابلوی دارت که دشمناش با سوزنای آماده جلوش صف کشیدن! شاید برای بار اول و دوم نتونن ولی برای بار سوم بالاخره به هدف می زنن! من حسین رو دوست دارم هنوزم مثل قبل، حتی بیشتر... ولی ترجیح می دم یا نداشته باشمش یا با آسایش و آرامش در کنارش باشم!

همگی نگاهم می کردند. زندایی با حرص و آفری گفت:

- دروغ می گی مثل سگ! تو فقط می خواستی از پسر من اخاذی کنی؛ یه ماه باهاش زندگی کردی و حالا مهریتو می خوای تا بعدش خوش و خرم زندگیتو بکنی! انسانیت هم نداری بگی بخاطر بچم می شینم پای زندگیم، بازم سر حرف خودتی که طلاق می خوای! من یه چیزی می دونستم که می گفتم تو به درد حسین من نمی خوری... بچه ی بیچاره ی من عاشقت بود... دوست داشت... ولی تو با این کارت لهش کردی، خردش کردی... به جای اینکه از پدر شدنش خوشحال باشه یه دستش روی سر و یه دستش روی قلبشه... بچم از ناراحتی داره دق می کنه... همش تقصیر توعه هما... همش...

اینبار به دایی نگاه کرد.

- ببین هاتف فقط بخاطر حسین پا شدم این همه راهو همراه تو دنبال این خانم اومدم ولی اشتباه کردم!

- بسه دیگه مریم!

زندایی با تشر دایی ساکت شد. من اما... شاید اگر فقط یک جمله ی دیگه ادامه می داد تضمینی وجود نداشت که جلو نرم و سیلی محکمی حواله اش نکنم! با این حال همین که خواستم پاسخ تهمت هایش را بدهم اشک هایم پرده دریدند و روی گونه هایم روان شدند...

- به همون خدایی که می پرستین می رسه روزی که جواب این تهمت هایی که به من زدین رو بدین! به ولای علی اگه روزی از حسین جدا شم یه قروم بابت مهریه ازش نمی گیرم. راضی ام همین حالا شما بنویسید و من امضا کنم.

اگه روزی باهاش ازدواج کردم فقط یه دلیل داشت اونم این بود که دوسش داشتم، بازم میگم هنوزم دارم... دلیلی هم نداره که دلیلمو هی تکرار کنم... دلیلم برای خودم به اندازه ی کافی منطقی هست!

قدمی به سمت دایی برداشتم.

- از اینجا برید دایی، من با شما هیچ جا نمیام...

دایی با ناامیدی نگاهم کرد، می دانستم انتظار این برخورد را از من نداشت...

- هما... لج نکن دایی جان. برگرد سر زندگیت... به این فکر کن که تو و حسین الان یه بچه دارید، به این فکر کن که حسین دوستت داره... باور کن این روزها اصلا حالش خوب نیست. استرس کارش، استرس زندگیش با تو... هیچی ازش باقی نداشته... از مریم دلگیر نشو، اون مادره و نگران بچش... همین که توام بچتو بغل بگیری بهتر احساساتشو درک می کنی...

چیزی نگفتم... نکه حرفی برای گفتن نداشته باشم، نه! نمی خواستم بی احترامی کنم... نمی خواستم حرفی بزوم که بعدا نتوانم با آنها چشم در چشم شوم... نگاهی به چهره ی برادر مادرم انداختم... کسی که همه ی تلاشش را همراه حسین کرد تا ما به هم برسیم و چه کسی خبر داشت از اتفاقات بعدش؟ شرمنده بودم بابت ظاهر قضیه... نمی خواستم که نه! نمی شد برگردم چون تمام هدفم از به کاشان آمدن این بود که حسین اعلام کند که بعد از دنیا آمدن فرزندانم طلاقم می دهد! روی برگرداندم و پشت به دایی ایستادم، "خداحافظ" آرامی گفتم و به سمت اتاق رفتم. به آرامی قفل در را زدم و به سمت تخت یک نفره ی اتاق رفتم. ساک کوچک لباس هایم از دیشب روی تخت بود. صدای خداحافظی دایی با عزیز را که شنیدم روی تخت دراز کشیدم. سرم را در بالشت فرو کردم و تمام دق و دلی هایم را با کشیدن جیغ هایی که صدایش در بالشت خفه می شد خالی کردم. خسته بودم... بیشتر از هر زمانی... اینقدر از من بدش می آمد که فکر می کرد بخاطر مهریه ام زن پسرش شده ام؟ چرا باید همچین فکری بکند وقتی پدر خدایا مرزم برای من و طاها چیزی از مال دنیا کم نداشته بود... هرکسی هم نمی دانست لاقل دایی و زندایی می دانستند که در حساب بانکی ام چندین میلیون پول حاصل از ارث پدری ام دارم... آه... ارث پدری... چه زود صاحب ارث پدری شدم... کاش بودند... بودند و این روزها می شدند مرحم زخم هایم... لاقل از آنها پنهان نمی کردم، این راز سر به مهر را...

با دقت به حاصل زحماتم در کشیدن اولین پرتره ام نگاه کردم. همان شب در پارک، بی هیچ دغدغه ای و در اوج خوشبختی گردی صورتش را ترسیم کردم و حالا در این اتاق و این ساعت از روز که رو به غروب می رفت، در اوج دلتنگی با هزاران دغدغه و فکر و خیال تصویر صورتش را کامل کردم. از حفظ... فقط با تجسم کردن... با این که این اواخر حتی خوب هم نگاهش نکرده بودم ولی ترکیب صورتش حتی بعد از گذشت مدت طولانی از دیدنش هیچگاه از یادم نمی رفت!

نگاهم کشیده شد به موهای مجعد و مشکی رنگش که همیشه یکی دو تار روی پیشانی اش می افتاد... ابروان پر و مشکی اش... چشمانش... آن چشمان سیاه و نافذش که تا عمق آدم نفوذ می کرد و حرف دلت را می خواند... تیغه ی خوش تراش بینی اش... فک استخوانی و زاویه دارش... ته ریش نشسته بر گونه هایش که من عاشقش بودم... و در آخر لبانش... هر قدر تلاش کردم نگاهم به سمتشان منحرف نشود موفق نشدم... با چه زحمتی طراحی اش کردم و حالا صد برابر باید بیشتر عذاب بکشم تا نگاهم را از رویش بردارم... جز به جز چهره اش پیش رویم روی برگه ای متصل به تخته بود و خودش نبود... نگاهم می کرد ولی من نگاه زنده اش را می خواستم... کاش حالا و همین لحظه اینجا بود... فراموش می کردم اسفندیار و شرط بی رحمانه اش را بر می گزینم به روزهای خوشم... بی دغدغه و در اوج خوشبختی سرم را روی سینه اش می گذاشتم و به تپش های منظم قلبش گوش می دادم... و نفس می کشیدم عطر تنش را... و در اوج هیجان حس می کردم صورتش را که در بین موهایم فرو رفته و عمیق بو می کشد... و لب هایی که روی موهایم را می بوسد... و دستانی که به دورم حلقه می شوند و چنان در بر می گیرند مرا که صدای استخوان هایم بلند می شود! و زمزمه ی روح نوازی که در نزدیکی گوشم می گوید:

" دوست دارم اینقدر محکم بغلت کنم که حل بشی تو وجودم... "

و عمق دوست داشتنش را مگر می توانست با جمله ی دیگری بیان کند؟ و من غیر از این مگر چیز دیگری می خواستم؟ مگر خواسته ی زیادی بود؟ مگر چیزی به جز حقم بود... دستی به صورتم خیسیم کشیدم و انگشتانم بی اختیار به سمت ساک کوچکم رفتند... مقاومت بی فایده بود... پیش بینی دلتنگی برای عطر تنش را می کردم که لباسش را با خودم آورده بودم... لباس تک رنگ طوسی رنگش را مقابل چشمانم گرفتم، چشم بستم و تجسمش کردم در این لباس... با آن آستین هایی که تا آرنج بالا زده شده بود... با آن استایلش که هر بار از در خارج می شد بوی اسفند در واحدمان می پیچید... و اوج دلتنگی مگر غیر از این بود که دستان لباسش را به دور گردنم گره بزنم و

نغمه ی عاشقی

تنه اش را در آغوش بکشم...؟ و سرم را در یقه اش فرو کنم و با تمام جان بو بکشم؟ و زمزمه شعری که از سر بغض بر لبانم جاری بود:

- یه جوری دلتنگتم این روزا

که ممکنه یه آن عوض بشم

تو هم مثل منی میفهمی که

با خاطراتمون چی می کشم

نه حال من خوبه، نه حال تو

فاصله داره بی امون میشه

دیگه به فکر سختیا نباش

هرچی خدا بخواد همون میشه

(شایان براتی)

- هما؟

صدای بهت زده ی عزیز و... حال خراب من... کی در را باز کرد که نفهمیدم؟ جلو تر آمد و با دیدن وضعیتم بهتش بیشتر از پیش شد...

- این چه وضعیه دختر؟ داری با خودت چیکار می کنی؟

می شد اینبار هم با دروغ گفتن سر و تهش را جمع کرد؟ چه بهانه ای برای این تابلوی نقاشی و لباس چسبیده به تنم و چشمان خیس از اشکم بیاورم؟

- هما... دخترم شاید هاله رفته و باشه و تو مادر نداشته باشی ولی در غیاب هاله، من مادرتم... بگو چی شده دخترم؟ چرا حالت بده؟ چرا عکس حسین رو کشیدی و لباسشو چسبوندی به تنت؟ چرا گریه می کنی؟

نغمه ی عاشقی

مداد و پاک کن و دستمال کاغذی های سایه زده شده ی رها روی تخت، لو داد که این عکس هنر داستان من است...

- عزیز...

- جانم؟

- چرا نمی تونم از تو مخفی کنم؟

گنگ نگاهم کرد.

- چیرو دخترم؟

نگاهم کشیده شد به سمت چشمان حسین...

- چرا وقتی به تو می رسم حس می کنم می تونم رازمو با تو شریک شم؟ می تونم پرده از رازی بردارم که سینمو زخم کرده، که قلبمو درد می ده...

- چه رازی؟

- علت تمام رفتار های اخیرمو... علت درخواست طلاقمو از حسین...

دستانم را که گرفت نگاهم را به سمت چشمان مهربانش سوق دادم، حسین هم نوه ی همین زن بود ... شک ندارم نگاه پر محبتش را از ماه منیر به ارث برده بود! ژن است دیگر... نسب دور و نزدیک سرش نمی شود! می کشد...

- به من بگو غم دلتو عزیز دل هاله و ماه منیر...

اشک های داغ و سوزان بار دیگر ردی روی گونه های نمناک از اشک های پیشینم گذاشتند... از همان ظهر نفرین شده شروع کردم... همان روزی که دزدیده شدم و دیدار با اسفندیار دنیا را برایم تیره و تار کرد... از شرط بی رحمش گفتم که اگر قبولش نمی کردم وعده ی مرگ حسین را برایم به ارمغان داشت... از این که مهلتم تنها تا به دنیا آمدن این بچه است... گفتم... واو به واو... از اینکه هنوز هم بی حد و مثال عاشق حسین هستم و برای بودنش هر کاری می کنم... گفتم و گریه کردم... گفتم و هق زدم... گفتم و نفرین کردم... تا آن زمان که سبک شدم و حس کردم باری سنگین از روی دوشم برداشته شده... حرف هایم که تمام شد ناگهان ماه منیر با صدای بلندی شروع کرد به هق هق زدن... قلبم درد گرفت، اولین کسی که بعد از خودم درکم کرد... همانطور که دلسوزانه اشک می ریخت سرم را در آغوش گرفت و در میان گریه گفت:

نغمه ی عاشقی

- گفتم همای من بی چشمو رو نیست ها... گفتم همای من قلبش مهربونه این کار ازش بعیده... الهی برای اون دل مهربونت بمیرم من که با یه بچه تو شکمت داری زجر می کشی... خدا بکشه اون حرومزاده رو با این شرطی که برات گذاشته... خدا از رو زمین محوش کنه که داره زندگیتونو از هم می پاشه... خدایا به دل زخم خورده و عاشق این دختر رحمی کن و خودت مشکلشو حل کن... از دست هیچ کس کاری برنمیاد... خدایا تو بخواهی میشه... خدایا تو بخواه... یا ارحم الراحمین مشکل زندگی این دو تا جوون رو حل کن!

گریه می کردم و در پس دعا های عزیز در دل آمین می گفتم. کمی بعد عزیز سرم را از روی سینه اش برداشت و به چشمان خیسم نگاهی کرد.

- ماه منیر پیش مرگت شه... اینقدر گریه نکن واسه بچه خوب نیست...

پلکی زدم و رودی دیگر جاری شد...

- دلم تنگه براش عزیز...

صدایش بغض داشت.

- بمیرم واسه تو و حسین... همین یه ساعت پیش زنگ زده بود... ناراحتی داشت خفه می کرد این بچه رو... همش حال تو رو می پرسید... خدا منو بکشه و نبینم این روزا رو...

- خدانکنه...

از جا بلند شد و وادارم کرد به دراز کشیدن.

- بخواب مادر... بخواب که فردا پس فردا سر و کله ی حسین هم پیدا میشه...

پلک هایم می سوخت و رمقی برای گریه کردن نداشتم. چشم بستم و آن شب را راحت خوابیدم... کم چیزی نبود... عطر تنش با هر نفس در مشامم می پیچید و دستانی که هنوز هم به دور گردنم حلقه شده بود...!

نغمه ی عاشقی

با احتیاط سینی حاوی دو لیوان شربت را از روی میز برداشتم و به سمت پذیرایی بردم. عزیز روی مبل تک نفره ای مقابل شایان نشسته بود و ورد زبانش عذرخواهی بود!

– ببخش تو رو خدا... تو این گرما کلافت کردم پسر!

شایان در حالی که عرقش را با دستمال کاغذی خشک می کرد با تواضع گفت:

– این چه حرفیه خاله جان؟ شکر خدا مشکل خاصی نداشت...

جلوتر رفتم و سینی را مقابل عزیز گرفتم، لبخند بر لب نگاهم کرد و لیوانی برداشت. نامحسوس لب گزیدم و اینبار به سمت شایان رفتم، مقابلش کمی خم شدم و تعارف زدم:

– بفرمایید.

زیر لب تشکری کرد و لیوان شربتش را برداشت. سینی خالی را روی میز گذاشتم و در کنار عزیز نشستم. عزیز در حالی که شربتش را مزه مزه می کرد پرسید:

– پس خودت چی مادر؟

بی حواس پاسخ دادم:

– وقتی میخورم حالمو بهم میزنه عزیز!

عزیز چشم گرد کرد و من بخاطر سوتی که دادم سرم را به یقه چسباندم. شایان اما آنقدر فهیم بود که خود را بی توجه به حرف های ما نشان داد و مشغول نوشیدن شربتش شد. این وسط اما نگاه هایش... دلخوری را داد می زد! چنان با حسرت نگاهم می کرد که گاهی شک می کردم جریان فقط یک دوست داشتن ساده بوده باشد! شاید عشقی عمیق... ولی... نمی دانم... ذهنم منحرف شد به این سمت که اگر حالا همسر او بودم خبری از اسفندیار و شرط لعنتی اش نبود... شاید حالا در کمال آرامش یک گوشه ای از تهران زندگی مان را می کردیم و نه او حسرت داشتن مرا می خورد و نه من حالا با یک بچه در شکم به خانه ی عزیز پناه می آوردم ولی... آن وقت تکلیف عشق این وسط چه می شد؟ من شاید شایان را دوست داشتم ولی عاشقش نبودم! آن هم دوست داشتنی به چشم برادری... مثل دوست داشتن طاها... ولی حسین حسابش از همه ی اینها سوا بود، حسین را هیچگاه و هیچ لحظه

نغمه ی عاشقی

نتوانستم به چشم برادری ببینمش. حتی با وجود محبت های برادرانه ای که در حقم می کرد قلبم او را به عنوان برادر قبول نکرد... از همان اوایل که به درک عشق رسیدم بی تردید یقین کردم که حسین را به عنوان یک شریک قبول دارم... شریکی برای زندگی!

با صدای شایان پرت شدم به موقعیت کنونی ام!

- چه خبر هما خانم؟

نگاهی به جای خالی عزیز انداختم و متعجب پرسیدم:

- عزیز کجا رفت؟

لبخندی زد و لیوانش را روی میز گذاشت.

- تو فکر بودین متوجه نشدین، تلفن خونه زنگ زد رفتن اتاق تا جواب بدن!

- آهان چیزی پرسیدین؟

- بازم متوجه نشدین؟

و من چرا مقابل این پسر نمی توانستم تند برخورد کنم؟ چرا دوست نداشتم طوری با او سخن بگویم که برنجد از من؟

- ببخشید حواسم نبود!

- پرسیدم چه خبر؟

- سلامتی...

و سلامتی تنها دارایی من در این روزهای لعنتی بود!

- شکرخدا... حسین رو نمی بینم؟ تنها اومدین؟

- کار داشت نتونست بیاد، این شد که من تنها اومدم به عزیز سر بزنم!

- کار خوبی کردین، مثل من دیگه! خانواده زیاد فرصت نمی کنن کاشان بیان اینه که من تابستونا تند تند به مادر جون و خاله سر میزنم!

نمی دانست که راز دلش توسط عزیز پیش من فاش شده و اینگونه مثل خودم که برایش دروغ می بافتم برایم دروغ ردیف می کرد و عجب مکالمه ای داشتیم ما! همه اش چاخان بود!

- بابت کولر هم دستتون درد نکنه واقعا بهش نیاز داشتیم...

- خواهش میکنم کاری نکردم وظیفه بود!

- لطف بود...

چرا حالا زده بودیم به جاده خاکی و تعارف تیکه پاره می کردیم؟ نگاهم کرد و چشمانش پر از سوال بود، آخر هم دوام نیاورد و پرسید:

- شما تا کی اینجا می مونید؟

- تا وقتی که حسین بیاد دنبالم!

چه شد که این حرف را زدم؟ راست گفتم ولی چه دلیلی داشت برای شایان توضیح بدهم؟ می توانستم بگویم "هنوز معلوم نیست! تا هر وقت که خدا بخواد!" یا مثلا بگویم: " تازه اومدم تا وقتی که تمام دلتنگی حاصل دوری از عزیزرو از قلبم خارج کنم!"

البته به شرطی که دلتنگی برای حسین یقه ام را ول کند! نگاهش رنگ غم گرفت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. شاید برای آرام کردن دل خودش بود که موضوع حرفمان را منحرف کرد!

نغمه ی عاشقی

- درستون رو چیکار کردین؟

- ارشدم تموم شد!

- تبریک میگم موفق باشید!

این پسر چرا هر بار بحث را عوض می کرد نهایتا به دو جمله ختم می شد؟ حتما من باید ادامه اش می دادم تا تنوع موضوعات بیشتر از این نشود؟

- و شما؟

- خدا بخواد ترم آینده دکترامو می گیرم!

- مدیریت بازرگانی دیگه؟

لبخند تلخی زد و تکیه اش را به پشتی مبل زد.

- نه اون رشته ی شاهین بود، من مکانیک خوندم!

ناراحت شد از اینکه رشته ی تحصیلی دانشگاهش را فراموش کردم؟ بین اینهمه دغدغه و مشکلات فقط رشته ی تحصیلی او بود که نباید هرگز از یادم می رفت!

- ببخشید قاطی کردم! طراحی جامدات دیگه؟

باز هم لبخند... اینبار از جنس درد...

- نه سیارات!

وه... لال می مردم بهتر بود! بنده ی خدا حق داشت ناراحت شود، شبی که برای خواستگاری ام آمده بود و در اتاق

مشغول صحبت بودیم و به قولی سنگ هایمان را با هم وا می کردیم و من همان شب هم آب پاکی را بر دستش

ریختم، آن شب از سر فضولی فقط از رشته ی دانشگاهی اش پرسیدم و او با حوصله جوابم را می داد... اگر آن زمان

فضولی نمی کردم حالا این گونه سنگ روی یخ نمی شدم و او هم پشت سر هم لبخند با معانی متفاوت تقدیم نمی

کرد!

- جایی مشغول به کار نیستین برای تدریس زبان؟

این یعنی اینکه من یادم هست که تو چه رشته ای در دانشگاه خوانده ای!

دستانم را در هم قلاب کردم و در جوابش گفتم:

- خوب تا همین چند وقت پیش تو یه آموزشگاه زبان های خارجه مشغول بودم ولی با توجه به شرایط نتونستم ادامه بدم اصولاً آدمی نیستم که طبق برنامه و ساعت خاصی برنامه هامو تنظیم کنم!

باز هم لبخند زد منتها اینبار بدون تلخی...

- چی بگم؟ هرکی یه اخلاقی داره... فقط من می تونم یه زحمت بهتون بدم؟

- چی؟

- شبنم یه مقاله ای با زبان لاتین برام فرستاده که براش ترجمه کنم... خدا نکنه بهش بگی بلد نیستم اونوقت تا آخر عمرش مسخرت می کنه که فقط ادعا داری هیچی بلد نیستی... آخه من یه بار پیشش خواستم کلاس بزارم گفتم تو مترجمی استادی ام برای خودم!

بعد از مدتی بالاخره لبخندی واقعی روی لبانم نشست.

- خوب چه کمکی می تونم براتون انجام بدم؟

در حالی که گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشید گفت:

- خوب من واقعا شرمنده! می دونم زحمته ولی یه چک کنید ببینید درست ترجمه کردم براش؟ یه چند جملشو هم

بلد نبودم! آبروی منو جلوی این خواهر آتیش پارم بخرید!

و مشغول ور رفتن با گوشی اش شد. شانه ای بالا انداختم.

- حتما می تونید! بالاخره ۶ سال درسشو خوندین!

طعنه بود؟ نه... شایان اهل طعنه نبود... شاید هم بود... بهر حال قضاوت کار من نبود!

توقع داشتم با این بهانه شماره ام را بگیرد تا مقاله ی شبنم را همراه ترجمه ی خودش برایم بفرستند، اما او گوشه اش را به سمتم دراز کرد .

- بفرمایید... این ۵ صفحه!

گوشی را از دستش گرفتم و مشغول شدم. جمله های لاتین زیادی برایم آشنا بودند. این بود که با کمی فکر کردن به یاد آوردم که عین این مقاله را در دوره ی دانشجویی برای ترجمه داشتیم. چک کردنش زمان زیادی نبرد و این وسط چند جمله ای هم ترجمه کردم و اشکالات ریز ترجمه ی شایان را گرفتم. سر هم ۵ دقیقه هم زمان نبرد و گوشی را به سمتش دراز کردم که خیره بود به لیوان روی میز و سخت در فکر!

- بفرمایید.

به خود آمد و با دیدن گوشی که به سمتش گرفته بودم با تعجب پرسید:

- تموم شد؟ چه زود! اشکالی نداشتم؟

- چرا ولی خیلی جزئی... یه چند تا جمله رو هم ترجمه کردم.

- واقعا ماشاءالله! خیلی سریع انجام دادین... دستتون درد نکنه.

"خواهش میکنم" ی گفتم و پرسیدم:

- شبنم زبان می خونه؟

- بله چطور؟

نغمه ی عاشقی

- عین این متن رو هم ما هم برای ترجمه داشتیم. فقط بهش بگید ترجمه ها رو خودش انجام بده اینجوری قوی تر می شه...

- هم من هم شاهین بیشتر از ۱۰۰ بار گفتیم ولی کو گوش شنوا؟

چیزی نگفتم و به این فکر کردم که هر که پشت خط تلفن است گوش مفت پیدا کرده و دیگ غیبت بار گذاشته و یا بساط درد و دل را پهن کرده! آخر عزیز چرا نمی آمد؟ حتی شایان هم ذهنش قد نمی داد برای طرح موضوعی جدید برای مکالمه! این بود که ساکت نشست و پا روی پا انداخت.

پس از گذشت چند دقیقه بالاخره دستگیره ی در پایین کشیده شد و عزیز از اتاق بیرون آمد، با دیدنش پرسیدم:

- عزیز شما و این همه تلفن حرف زدن؟

شیرین خندید و در حالی که با قدم هایی شمرده به سمتان می آمد نمکین گفت:

- حرف های خواهرانه بود دیگه!

اینبار شایان پرسید:

- مامان عقيله بود؟

- آره مادر هر قدر گفتم منتظر شایان نباش شام پیش ماست گفت نه که نه! من عادت ندارم تابستونا بدون شایان

شام بخورم! حالا انگار تو همیشه پیششی واسه من پز نوشو می ده!

و در کنارم نشست. شایان اما از جا برخاست.

- پس من دیگه برم!

- کجا مادر؟ اینقدر از عقيله می ترسی؟

لبخندی زد.

- نه... حقیقتش تا الانم منتظر بودم شما از اتاق بیایی بیرون دیگه کم کم رفع زحمت کنم!

- زحمت؟ ما به تو زحمت دادیم پسر! حالا شام رو با ما باش... نترس عقيله غرغر کرد خودم جوابشو می دم!

نغمه ی عاشقی

- نه دیگه... باید دوشم بگیرم با این وضع هوا!

- والله ما هم حموم داریم! حالا شاید وان نداشته باشه اما دوش داره!

شایان جلوتر آمد و اینبار گونه ی ماه منیر را بوسید.

- قربونتون برم خاله خانم! سر فرصت حتما مزاحم می شم!

عزیز خندید و چینی به دماغش داد!

- آره پسر برو، اومدی بوسم کردی فهمیدم چقدر بو می دی!

شایان با شرم لبخندی زد و من هم سعی کردم خنده ام بی صدا باشد.

عزیز تا جلوی در برای بدرقه ی شایان رفت ولی من از همان داخل خانه با او خداحافظی کردم.

نیم ساعتی می شد که مقابل کولر لم داده بودم و کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که عزیزهم همراه شایان رفته تا به خواهرش سر بزند که در ورودی سالن باز شد و ماه منیر وارد شد در حالی که می گفت:

- ای خدا زندگی این جوون رو خودت سامان بده!

نگاه متعجبم را که دید به سمتم آمد و با ناراحتی گفت:

- پشت تلفن عقیده کلی بهم اصرار کرد که با شایان حرف بزنم!

- در مورد چی؟

- اینکه سر عقل بیاد و زن بگیره!

- وا!

- وا نداره که مادر... پسره ۳۰ سالشه، اونوقت به مادرش میگه من به ازدواج فکر نمی کنم!

- خوب نباید زورش کنن که... زن بخواد می گه دیگه!

نغمه ی عاشقی

- دختر کم خودتو بزنی به بی خیالی! اون بعد از قضیه ی تو اینجوری نازنازی شده!

نمی دانم چرا اما از کوره در رفتم!

- خوب می گی چیکار کنم عزیز؟ باهش زورکی ازدواج می کردم که مبادا بعدش نازنازی نشه؟

- آروم مادر چه خبرته؟

شرم زده شدم از اینکه صدایم را به رویش بلند کردم. چانه ام به یقه ام چسبید...

- ببخشید عزیز...

دستش روی شانه ام نشست.

- نه تقصیر توعه، نه تقصیر شایان... تقصیر این دله که آدم عاشق هر چی میکشه از دست این دلشه!

و من سخت موافق بودم با این جمله ی عزیز...

- پسر بیچاره نتونست خودشو نگه داره جلو در گفت هر وقت هما خانم از اینجا رفتن من یه روز واسه شام میام

پیشتون!

به آرامی پلک زدم و همینم مانده بود که دل بدبختم برای شایان هم بسوزد... عشق یک طرفه چه بد عشقی است و

بدتر از آن عشق دو طرفه ای است که تهش بهم نرسیدن است... بدتر از آنهم عشق من و حسین بود... جدایی بعد از

رسیدن!

عزیز از کنارم بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- پاشو بیا یه چیزی بخور... فردا پس فردا حسین میاد بابت هیکل آب رفتت بهش جواب بدم!

و کاش دهانش فال باشد و حسین بیاید... دیگه تحمل دوری نداشتم!

« حسین - راوی سوم شخص »

با صدای مسعود از فکر و خیال خارج شد.

- خونه میری دیگه؟

چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و گویا فرصتی می خواست برای جواب دادن! مسعود با دیدن قیافه ی مسکوت حسین خندید.

- پسر مگه می خوای به خواستگارت جواب بدی که داری فکر می کنی؟ داریم به پیچ نزدیک می شیم ها، تشریف می بری خونه؟

بدون آنکه لبانش انحنای پیدا کند، نگاه از مسعود گرفت و به مناظر بیرون خیره شد.

- نه... برو ترمینال جنوب!

مسعود گردن چرخاند و در حالی که سعی می کرد حواسش هم به خیابان باشد و هم به حسین پرسید:

- ترمینال؟ کجا به سلامتی؟ تنها تنها؟

گوشه ی لبش کمی بالا رفت.

- تنها میرم ولی تنها بر نمی گردم!

- نمی فهمم چی میگی حسین!

- خانوم کریمی رفتن به مادر بزرگشون سربزنن، دارم میرم برش گردونم!

قهقهه ی مسعود فضای ماشین را پر کرد...

- جون به جونت کنن از من یکی نمی تونی چیزی رو پنهون کنی! همین برش گردونم یعنی اینکه خانوم کریمی به هوای سر زدن به کاشان نرفتن!

حق با مسعود بود... ناراحت نشد از گافی که بین حرف هایش داده بود، مسعود رفیقش بود... رفیق چندین ساله اش! از همان ابتدا که پا به عرصه ی نظام گذاشت با او دوست شد و شدند دو دوست زیادی از حد صمیمی!

- آره حق با توعه...هما قهر کرده!

- مشکلتون جدیه؟

- از نظر من نه، ولی از نظر اون چرا!

- بین نمی خوام دخالت کنم، تو داداشم... ولی بدون یه زن وقتی دلش به زندگی نباشه حتی اگه به زور هم برگرده سر زندگیش، دیگه برات زن نمی شه...

لبخندی زد از جنس زهر... تلخی اش تا عمق جاننش رسوخ کرد... یادآوری رفتار هما می شد دردی به روی دردهایش...

- اگه عقایدمون یکی نبود هیچ وقت این همه سال باهات رفیق نمی موندم اونم اینهمه صمیمی... وقتی دیدم دوستم نداره، وقتی دیدم می گه دیگه منو نمی خواد، می گه باعث عذاب و سلب آرامششم، خواستم... یعنی قبول کردم که طلاقش بدم!

مسعود با حیرت نگاهش کرد و ناباور پرسید:

- تا کجا پیش رفتین شما دو تا؟ یعنی می خوای طلاقش بدی؟

- مگه خودت نمی گی دلش باهام نباشه دیگه برام زن نمی شه؟

نغمه ی عاشقی

- بابا منو جو گرفت خواستم قلمبه سلمبه حرف بزمن، تازه حرفم درستہ ولی نه برای تو و هما خانم که با بدبختی بهم رسیدین... حالا بخاطر یہ دلیلی که از نظر ایشون فقط جدیہ می خوای طلاقش بدی؟!

سرش را به پشتی صندلی شاگرد تکیه داد و چشمانش را بست.

- بخدا خود خدا هم راضی نیست که ما از هم جدا شیم...

- کم خودتو تحویل بگیر پسر!

بغضش را فرو خورد و چیزی در دلش تکان خورد.

- مسعود...

- جانم داداش؟

- هما خیلی اصرار داره به طلاق... آخه من با این بچه ای که بعد رفتنش رو دستم می مونه بی مادر چیکار کنم؟ این زن چرا هیچ حسی به این بچه نداره؟ مگه مادر نیست؟ چطور می تونه ولش کنه؟

صدای پر ذوق مسعود باعث شد چشمانش را باز کند.

- ای جان... نخود عمو تو راهه؟ خاک تو سرت پس شرینش؟ تو که بی ذوق تر از زنتی!

سرش را به تاسف تکان داد.

- من چی میگم تو چی میگی؟

- بابا جمع کن بساط غمتو! الان شاید بگه طلاق طلاق فردا بچه دنیا بیاد همین که ببیندش نظرش برمیگرده!

- تو روم می گه نه منو دوست داره نه این بچه روا بعد تو می گی نظرش برمیگرده؟

مسعود چهره اش را به حالت چنندش جمع کرد!

- بابا جمع کن بغضم ترکیدا! چقدر لوس بودی تو من نمی دونستم! زنه یه چیزی گفته دیگه! در ضمن الان رفته خونه ی مامان بزرگتون اون حاج خانوم کلی پند و اندرز زیر گوشش خونده که برگرد سر خونه زندگیت و آشتو بپز! البته آش پختن قدیمی شده میگه برگرد سر خونه زندگیت و پا رو پا بنداز و حالشو ببر! حسین من مطمئنم زنت الان منتظرته!

با شنیدن حرف های اخیر مسعود، کمی دلش قرص شد. شاید اینبار نوبت ماه منیر بود تا منجی این رابطه ی رو به زوال باشد!

با دیدن مسعود در حالی که دو بستنی قیفی در دست داشت و به سمتش می آمد زیر لب نوچ نوچی کرد! دستانش را داخل جیب شلوارفرمش فرو برد و خیره خیره نگاهش کرد، مسعود با دیدن نگاه خیره ی حسین یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- درست نگاه کن سرگرد!

و یک بستنی قیفی به سمتش گرفت.

- بفرما گلویی خنک کن!

بستنی را از دستش گرفت و به داخل نزدیک ترین سطل زباله موجود در ترمینال پرت کرد!

- چیکار می کنی؟

- تو واقعا می خوای با این فرم تنت و درجه ی سرگردی روی شونت بین مردم بستنی لیس بزنی؟!!

- پیش زشته؟ همه اینکارو می کنن! در ضمن کارت خیلی بد بودا، هی من هیچی نمی گم! واسه بابا شدنت که یه شیرینی به ما ندادی، حالا هم که عموی نخود رفته بستنی خریده پرت می کنی تو سطل؟

نغمه ی عاشقی

حسین شانه ای بالا انداخت و مسعود به سمت دختر بچه ای رفت که همراه پدر و مادرش به سمت سالن ورودی می رفتند، خم شد و با روی خندان بستنی را به دست دخترک داد و به سمت حسین برگشت.

حسین دستانش را بالا آورد و دو بار کف زد.

- بابا باریکلا! خوشم اومد به تو میگن مرد اخلاق!

مسعود چهره درهم کشید و با ناراحتی گفت:

- و به تو میگن مرد اخلاق سگی و اسراف کار! بابا مومن خدا پسر بچه ام مثلا هوسم شده بود!

دست حسین روی شانه ی صمیمی ترین دوستش نشست.

- بیا بریم اونجا یه آبمیوه فروشی هست، شیرینی یه آب پرتقال خنک بهت بدم کم غرغر کنی!

- بیچاره اون بچه ای که باباش تویی! مرد حسابی شیرینی بابا شدن آب پرتقاله؟ کبابی... جوجه ای...!

- ما که خسیس نیستیم یکی طلبت! خودت روز و مکانشو انتخاب کن مهمون من.

- ایول پس خبرت می کنم! ولی خداییش کاش با لباس شخصی میومدیم اینجا تکون می خوریم زیر ذره بینیم!

- بلیط چی شد؟

مسعود آهانی گفت و دستش را به سمت جیب لباسش برد.

- بیا... فقط اتوبوسش از این داغوناس ها! وی آی پی نداشت، گاو زایید داداش کولرم نداره خوشکل آفتاب پز

میشی!

تنها چیزی که حالا برای حسین اهمیت نداشت، گرمای هوا بود! برگه ی بلیط را از دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت.

نغمه ی عاشقی

- اشکال نداره، دستت درد نکنه!

- اشکال که داره... وسط راه تو گرما نفس کشیدن مصیبتیه!

- خیلی وقته دچار تنگی نفس نشدم، ان شا الله امروز مشکلی پیش نیاد.

- توام با این آسم خفیف پدر در آوردی... درمانم نداره بی صاحب!

- ممنون از همدردیت! چقدر شد بلیط؟

- نترس اون روز که مهمونتم یه جور ورشکستت می کنم که عوض صدتا بلیط این اتوبوس داغون در بیاد!

اینبار خنده های حسین هم با صدا بود.

- خدا نکشه ترو!

مسعود نگاهی به ساعتش انداخت.

- نیم ساعت دیگه حرکتته، سوار شدنی یادمون نره یه آب خنک هم بخریم اون اتوبوسا آب حموم بهت می دن!

- یه جوری از این اتوبوسا بد می گی هر کی ندونه فکر می کنه قراره سوار خر شه!

مسعود دستانش در حالی که دستانش را روی هوا تاب می داد، با آب و تاب شروع به تعریف کرد:

- آقا ما یه غلطی کردیم دم عید به پیشنهاد این نامزد بنده یه دفعه تصمیم گرفتیم بریم مشهد! اونوقت که ماشین نداشتم، شقایق هم از هواپیما می ترسه بلیط قطارم گیرمون نیومد. مجبور تا گفتیم با اتوبوس بریم که اونم همه ی بلیط های وی آی پی فروخته شده بود و اتوبوسی که گرفتیم از این قراضه ها بود. خلاصه جونم برات بگه داداش کولر نداشت به کنار، آباش گرم بود به کنار... یه راننده ی شکم گنده ی اخلاق قراضه گذاشته بودن پشت فرمون حالا منم چند سال می شد با اتوبوس جایی نرفته بودم استرس گرفتم هنوز از تهران خارج نشده بودیم دستشویی فشار آورد! رفتم گفتم نگه دار گفت الان از ترمینال خارج شدیم که! هیچی دیگه همین پلیس راه به دادم رسید تا اتوبوس وایستاد دویدم رفتم دستشویی...

شانه های حسین از شدت خنده می لرزیدند و صورتش سرخ شده بود، مسعود خود نیز به خنده افتاد.

- آبروم جلو گل شقایق رفت هنوزم که هنوزه می گه ها!

حسین دستی به چشمانش که از شدت خنده تر شده بود کشید.

- پس بزار الان من برم دستشویی با این لباس آبروم نره!

مسعود با دست خود را باد زد و گفت:

- آره واقعا... برو که مثل من بی آبرو نشی!

«هما»

درست ۳ روز از آمدنم به کاشان می گذشت... بعد از همان شب اولی که به اینجا آمده بودم دیگر نه تماسی از حسین دریافت کردم و نه زنگ گوشی ام نامش را فریاد زد...! حس می کردم جزو نبودنی ها شده ام که در این ۳ روز نه طاها خبری از من گرفته بود و نه رویا... حق داشتند، ظاهر قضیه این حق را به آنها می داد! آهی کشیدم... کاش می شد، کاش می توانستم ذهن و قلب دلتنگم را به تخت ببندم تا کمتر در پی فکر و خیال حسین بروم...!

گیره ی موهایم را برداشتم و خرمن موهای خرمایی رنگم اطراف شانه هایم رها شدند. دستم لابه لایشان حرکت کرد و تصمیم گرفتم در اولین فرصت کوتاهشان کنم، حسین همیشه موهای بلندم را آزاد و رها روی شانه هایم دوست داشت ولذت می برد هرگاه گیسوانم را در هم می پیچید و در نتیجه بافتی زیبا روی موهایم نقش می زد... من باید از بین می بردم این دوست داشتنی های حسین را... آخر عذاب داشت این موها باشند، رها باشند اما دلخوری یک ماهه ی اخیر فرصت بافتنشان را از او بگیر! بدتر از آن برای خودم هم عذاب آور بود، گاهی گیسوانم عجیب حرارت دستان او را می طلبید و... اسفندیار لعنتی می دانست شرط بی رحمانه اش همه ی دنیای مرا متزلزل کرده است؟

صدای عزیز را که حالا در کنارم روی ایوان ایستاده بود شنیدم:

نغمه ی عاشقی

- ببافم برات مادر؟

نگاهش کردم و آرام گفتم:

- نه عزیز... اینجوری بیشتر بیتاب می شم!

دستش را روی سرم گذاشت و بوسه ای روی موهایم نشانده.

- امروز دلم خیلی روشنه هما...

و عجیب بود که من هم در اوج دلتنگی همین حس را داشتم...

- منم همینطور عزیز... برخلاف دو روز گذشته حالم خوبه...

هر دو سکوت کردیم و در حالی که نگاهم به فواره ی حوضچه زیبای وسط حیاط بود زمزمه کردم:

- چرا پس من اینقدر دلم روشنه؟

چرا حالم اینقدر به یادت خوشه؟

چرا فال حافظ یه جوری میاد که انگار قراره یه چیزی بشه

نپرسیدی اما خرابم عزیز

خرابم عزیزم همین کافیه

ردیفم کن ای عطر بارون عصر

ردیفم کن ای بهترین کافیه...

نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه گفتم:

- حسش می کنم عزیز... انگار تو همین شهره... همین اطراف...

عزیز به سمتم برگشت، با چشمانی تر...

نغمه ی عاشقی

- بمیرم برای دلت... کاش...

صدای زنگ در حرفش را قطع کرد. هر دو پرسوال بهم خیره شدیم.

- کی می تونه باشه عزیز؟

نگاه از نگاهم گرفت و از پله ی ایوان پایین آمد، دمپایی هایش را پوشید و همانطور که به سمت در بزرگ خانه می رفت پرسید:

- کی...؟

- منم عزیز!

صدایش را که شنیدم بنیه ام سست شد. خودش بود... حسین... پس بالاخره خودش به دنبالم آمد... بی خود نبود که قلب عاشقم نزدیک بودنش را حس می کرد!

عزیز نگاهی به سمتم انداخت و حالا درست پشت در بود و دستش روی قفل در...

- اومدم مادر...

همین که صدای باز کردن در را شنیدم به سمت خانه پا تند کردم، نمی خواستم ببینمش، نمی خواستم برگردم، تا زمانی که راضی به طلاقم شود بعد از به دنیا آمدن فرزندمان... در اتاق را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم، هیجان بود یا ترس؟ که نفس نفس می زدم... صدایش را برای بار دیگر شنیدم:

- سلام بر عزیز جان!

- سلام پسرم ماه منیر قربونت بره...

- خدانکنه... هما کجاست؟

و چه بی مقدمه سراغم را گرفت... این یعنی اینکه اینهمه راه را صرفا برای برگرداندن من آمده...

موهایم را با کش به دار کشیدم و شالی تیره به روی سرم انداختم. به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم و گوشه ی پرده را با احتیاط کنار زدم. دیدمش... لباس های فرم اداره به تن داشت و این یعنی مستقیم از محل کارش به دنبالم آمده... اشک شوق در چشمانم حلقه بست... مشغول حرف زدن با عزیز بود و بهترین فرصتی بود برای ارضا کردن نگاه بی تابم که چند وقتی می شد خوب نگاهش نکرده بودم.

لاغر شده بود... از نظر من زیاد... و علتش همان تحمل غمی بود که زندایی آن روز به رخم کشید؟ این که من باعث بدبختی پسرش شده ام... برای یکبارهم که شده حق را به زندایی دادم و من هم اگر جای حسین بودم اینگونه از پا در می آمدم... پرده را انداختم و اینبار به پذیرایی برگشتم، تنها از پشت در سالن ورودی بود که می توانستم حرف هایشان را بشنوم:

- عزیز هیچ معلوم هست چی دارین می گین؟ من تمام این راه رو تو این آتیش نیومدم که شما هم بهم بگید حق با هماست! اگه حامله نبود آره حق با هما بود... ولی حالا حاملس... مگه شما نمی دونین؟ فرضا بچه رو به دنیا بیاره و بره... کجا می خواد بره؟ کجا رو داره که بره؟

و این سوالی بود که هنوز جوابی برایش پیدا نکرده بودم!

- من که نمردم مادر... هر کی هم پسش بزنه در خونه ی من به روش بازه!

- بخدا نمی دونم چی بگم؟ آخه این دختر چی به شما گفته که شما قانع شدین تو ۳ روز؟ اصلا نمی تونم باور کنم شما همون عزیز ماه منیر من باشین... کسی که من شک نداشتم وقتی میام اینجا هما رو راضی کرده که برگرده سر خونه زندگیش... نه که به چشمام نگاه کنه و بگه بعد به دنیا اومدن بچه طلاقش بده و راحتش کن!

- فقط همینو بدون پسر صلاح زندگی شما تو جدا شدن تونه...!

نغمه ی عاشقی

دیگر صدایی نشنیدم... دستانم را دائم مشت و باز می کردم... کف دستانم عرق کرده بود... شک ندارم حسین حالا کلافه تر از هر لحظه ای است، و زمانی به یقین رسیدم که صدای بلندش مرا از جا پراند:

- همـــــــــــــــــــــا؟ کجایی؟

آب نداشته ی گلویم را بلعیدم و پس از چند لحظه مکث در را به آرامی باز کردم. و حالا درست چشم در چشمش بودم... و چه سخت بود نگاه کردن به نگاهی که با کلافگی نگاهم می کرد، مردمک چشمانم لغزیدند و خیره شدم به یقه ی لباسش...

- سلام.

- علیک... جمع کن بریم!

یکی از نشانه های از چشمش افتادن بود دیگر؟ اینکه روزی در سلام کردن به من پیشی می گرفت و صفات عزیزم و همه چیزم هم پشت بندش می چسباند ولی حالا سلام که نکرد هیچ جوابم را هم با یک علیک خشک و خالی داد! مگر غیر از سقوط است؟ سقوط مرگ باری از ارتفاعی به نام چشمانش... و من سقوط را درک کردم که نگاهم به سمت زمین لیز خورد و سنگ فرش های حیاط زیر نگاه بارانی و خشمگینم در حال ذوب شدن بودند! به زحمت گفتم:

- من با تو جایی نمیام...

- هما اون روی منو بالا نیار...

و زمزمه ی اندوهگین عزیز...

- لااله الا الله!

به اشک هایم اجازه ی پرده دریدن ندادم و اینبار سر بلند کردم.

- نمیام تا زمانی که همینجا، همین لحظه، جلوی عزیز قول بدی که بعد از به دنیا اومدن بچه منو طلاق می دی!

و هیچ کس بهتر از من نمی دانست که حسین عجیب وفادار است... به خصوص به قولش!

دستش به سمت موهای پرپشت و مشکی رنگش رفت و هدایت که نه... چنگشان زد به سمت بالا! گفته بودم چند وقتی است که هوس انگشت کشیدن در بین موهایش را کرده ام؟ و مگر وپارانه ی زن باردار نباید فراهم شود تا فرزندش سالم دنیا بیاید؟ آخر و عاقبت این بچه هر چه که هست فقط خدا از آن خبر دارد!

- هما چرا لج می کنی؟ دیدی که راضی شدم طلاق بدم ولی آخه تو دلت به حال این بچه نمی سوزه؟ بی مادر چطور بزرگ شه؟ اصلا چطوری می خوای ولش کنی بری؟ کجا بری؟ هان؟ اصلا به من بگو برنامه ت چیه؟

دستانم را روی سینه قلاب کردم.

- اونش به تو مربوط نیست!

و باز هم زمزمه ی عزیز اینبار بلند تر از قبل....

- الله اکبر—را!

این یعنی اینکه زیادی تند رفته ام...! با تردید به حسین نگاه کردم و... این اواخر چقدر از دست من حرص خورده بود خدا می داند! عرق از کنار شقیقه اش را باز کرد و خود با خشم نگاهم می کرد.

- هیچ می دونی میتونم ازت شکایت کنم که بی اجازه ام خونه و زندگیتو ترک کردی؟

نکه آدم این حرف ها نباشد، نه... اما مطمئن بودم هرگز دلش به این کار رضایت نمی داد...

- برام مهم نیست، اگه اومدی منو برگردونی شرطمو هم شنیدی... بر نمی گردم مگر اینکه راضی بشی به کاری که ازت خواستم!

توقع داشتم اینبار صدای فریادش تمامی همسایگان را از خواب ظهرگاهی بیدار کند ولی برخلاف انتظارم سکوت کرد. سکوت کرد و ای کاش نمی کرد... باریکه ی خون از یکی سوراخ های بینی اش راه باز کرد و صدای نفس نفس

نغمه ی عاشقی

زدن های نامنظمش قلبم را به درد آورد. گرمای مرداد ماه کاشان تا این لحظه این بلا را بر سرش نیاورده بود که حرف های من بر سرش آورد! عزیز "ای وای" گویان به سمتش رفت و بازویش را گرفت.

- آخه این چه کاریه می کنی پسر؟ مگه نمی دونی جلو آفتاب وایستی خون دماغ می شی که حالا واسه من زیر آفتاب وایمیستی بحث و جدل می کنی!

حسین بی آنکه بازویش را از دستان ماه منیر که او را کشان کشان به سمت خانه می برد آزاد کند، مجبور تا قدم از قدم برداشت. قطرات خون روی لباسش می چکیدند و او فقط نگاهش به سمت من بود. از کنارم رد شدند و داخل رفتند. ناچار پشت سرشان راه افتادم و در را بستم. عزیز حسین را به سمت مبل تک نفره ای برد که باد کولر درست به آن سمت بود، پس از آنکه حسین نشست، عزیز ۵_۶ برگه دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و به دستش داد.

- بگیر پاک کن صورتتو تا من پیام!

گوشه ای نشستم و نظاره گر مادرانه های عزیز شدم، بعد از آن به آشپزخانه رفت و طولی نکشید که با کاسه ی پلاستیکی کوچکی برگشت و آن را به دست حسین داد.

- سرتو خم کن تو این... نذار خون برگرده...

حسین کاسه را از دست عزیز گرفت و سرش را به سمت آن خم کرد. می دیدم... قطره هایی که از جانش می رفتند... صدای برخورد قطرات خون با کاسه ی پلاستیکی در سکوت خانه قابل شنیدن بود...

- عزیز... اینجوری که دیگه بند نمیداد...

- حرف نزن... سرتو بالا بگیر ی خون بر می گرده خدایی نکرده خفه می شی یا حالت تهوع می گیری...

دستش به سمت یقه ی حسین رفت و دکمه های لباسش را باز کرد و سری تکان داد.

- نگاه کن تو رو خدا خیس خالیه... شما دو تا آخر منو دق می دین!

نغمه ی عاشقی

نمی دانم از کجا فهمید که نگاهم فقط او را رصد می کند ، در حالی که همچنان قطرات خون با شتاب از بینی اش خارج می شدند و او نگاهش تنها به کاسه ی خونی بود مرا خطاب قرار داد:

- برو تو اتاق نگاه نکن از خون می ترسی...

عزیز با غمی آشکار نگاهم کرد و من از هجوم بغضی که به گلویم چنگ می انداخت به اتاق پناه بردم... و این مرد هنوز هم مرا دوست داشت؟ حجم این عشق زیادی وسیع بود، به یکباره از دلش رخت بر نمی بست!

- بکش دیگه مادر...

- میل ندارم...

حسین با غیظ نگاهم کرد.

- منبعده لج بازی نداریم هما خانم، شاید تو این بچه رو دوست نداشته باشی ولی در قبالتش مسئولی و بعد از خدا مرگ و زندگیش به دست توعه!

بشقابم را از جلویم برداشت و آن را به سمت عزیز گرفت.

- عزیز پرش کن!

عزیز ابرویی بالا انداخت و بشقابم را از برنج پر کرد، حسین تشکری کرد و بشقاب را از دستش گرفت و رویش خورشت قورمه سبزی ریخت. سپس آن را مقابلم روی سفره گذاشت.

- مشغول شو!

با دست اشاره ای به ظرف منفجر شده ام از برنج و خورشت کردم.

- اینهمه...؟ من نمی تونم!

- شروع کن می تونی!

- می گم نمی تونم تو مگه اندازه ی معده ی منو می دونی؟

نغمه ی عاشقی

- نخیر فقط می دونم بدبخت تر از اون بچه ای که تو شکم توعه وجود نداره!

نمی خواستم... نمی خواستم این گونه زهرزبان بزوم!

- آهان چرا؟ چون پدرش تویی؟

سر بلند کرد و تیز نگاهم کرد. عزیز به حرف آمد:

- بسه دیگه... زهرمار کردین غذا روا اینجا هم دست از بحث برنمیدارین؟

- من اصلا میل ندارم مگه زوره؟

قاشق و چنگال را با فاصله روی بشقاب رها کرد که صدای بدی ایجاد شد، تمام تلاشش را می کرد تا صدایش به رویم بلند نشود!

- اگه می خوای طلاق بدم باید بچمو سالم به دنیا بیاری؟ مفهومه؟

بچمو...؟ مگر بچه ی هردویمان نبود؟ پوزخندی نثار خودم کردم، با این برخوردی که از خود نشان دادم هر که بود همین حرف را می زد! جمله اش نه تنها برای من بلکه برای خودش هم تلخ بود... برایم تلخ بود چون مالکیت و مادر بودنم را برای این بچه از من سلب کرد و تلخ بود برایش چون ناخواسته راضی شده بود تا طلاقم دهد! تلخی این جمله به حدی بود که در ادامه هر دو فقط با غذایمان بازی کردیم... در واقع می شد گفت که جمله اش زیادی مفهوم بود...!

ماشین را با سرعت در دل جاده می تازاند و من از سر ترس نمی توانستم حرفی بزوم، با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم خود را آرام کنم. سرعت ماشین کم کم، کمتر شد. سنگینی نگاهش را از گوشه ی چشم هم می توانستم حس کنم، در ذهنش دنیایی از سوال بود که می دانست من پاسخگوی سوالاتش نیستم!

- من نمی دونم این دلیل لعنتی که ازم مخفیش می کنی چییه؟ ولی هما بدون اگه بعد از به دنیا اومدن بچه بری دیگه حق نداری ببینیش!

کم دلتنگ بودم؟ کم غم در دلم خانه کرده بود؟ کم خودم غصه ی روزهای رفتنم را می خوردم که او هم داشت به بدترین وجه ممکن مرا قانع می کرد به ماندن؟ به نرفتن... سرم را به سمت شیشه ی ماشین چرخاندم و به منظره ی بیرون خیره شدم، منظره که نمی شد گفت در واقع به کویر خیره شدم...!

سکوتم را که دید ادامه داد:

- هما چند بار بگم لج نکن؟ کار تو غیر از لج بازی چی می تونه باشه؟ آخه چطور دلت میاد این بچه رو ول کنی بری؟ هیچ فکر کردی من چطور باید بزرگش کنم؟

مطمئن بودم زندایی مریم پس از رفتنم به ماه نکشیده دختری برای حسین نشان می کند و او می شود مادر فرزند من... در اصل من مادر بودم ولی او برای فرزندم مادری می کرد... از تصور آن روزها بی اختیار عصبانیت بر من غالب شد.

- تو نگران اونش نباش مامانت نمیزاره بعد از من عذب بمونی!

صورتش را به سمتم برگرداند.

- چرا دری وری میگی؟

- دری وری نیست بذار برم یه دفعه به خودت میایی میبینی زنم گرفتی داری زندگیتو می کنی!

پوزخندی زد...

- هنوز نرفته تا کجاشو تو ذهنت ترتیب دادی... مطمئن باشم از سر دوست نداشتن من داری طلاق می گیری؟

برای ماست مالی کردن حرف نابجایی که زدم با اخم گفتم:

- کم نبش قبر کن! یه دفعه گفتمی چرا منم جوابتو دادم چرا اصرار داری دلیلی رو که وجود نداره رو بدونی؟

دست چپش را به لبه ی پنجره تکیه داد و انگشت اشاره اش پشت لبش نشست.

- یه چیزی حتما این وسط هست که من ازش بی خبرم...

ترسیدم... کاش که پرده از این قضیه برای حسین برداشته نشود... هیچ وقت! برای منحرف کردن ذهنش مجبور شدم بحث را عوض کنم!

- همش تقصیر این دادگاه نفرین شده و قانون های بی خودشه که تو اینجوری خیالاتی شدی! اگه زودتر حکم طلاقو می داد...

مشتش را محکم روی فرمان کوبید و ادامه ی جمله در دهانم خشک شد، با صدای کنترل نشده ای گفت:

- آره این دادگاه نفرین شدش چون تو رو می خواد از من بگیره!

ساکت که نه... لال شدم...! لعنت بر تو اسفندیار... از کجا می دانستی با چه روشی می توانی نه تنها حسین، بلکه هر دومان را زجرکش کنی!؟

ماشین را داخل استراحتگاهی پارک کرد. ترجیح دادم پیاده نشوم، حوصله ی هیچ کاری را نداشتم... حتی پیاده شدن و چند قدمی راه رفتن را... در ماشین را بهم زد و چند لحظه در سکوت به در راننده تکیه داد... به چه فکر می کرد؟ سرم را به طرفین تکان دادم و هر دو دستم را روی صورتم کشیدم، نگاهم را به شکمم دوختم که هیچ شباهتی به شکم یک زن باردار نداشت... تنها دو ماه و نیمش بود... ولی حس می کردم که همه ی شرایط را درک می کند، کاش این را هم می دانست که این دنیا جای خوبی نیست، آن وقت شاید هرگز در وجودم شکل نمی گرفت!

در سمتم باز شد و حسین سرش را به داخل ماشین خم کرد و کلافه گفت:

- پیاده شو دیگه...

- کاری ندارم...

- پیاده شو یکم هوا بخور... کمرت خشک می شه اینطوری، با ترافیک تهران حساب کنی هنوز دو ساعت تا خونه راه داریم...

- گفتم که کاری ندارم...

در کمال تعجب دستم را گرفت، و با لحنی که آن لحظه از او بعید بود گفت:

- هما جان... پیاده شو لااقل یه سرویس برو... با این وضعت خوب نیست دیر به دیر دستشویی بری، اذیت می شی ها...!

جووری حرف می زد که انگار یک جین بچه دارد! ابروانم را بالا انداختم.

- دستشویی ندارم، الکی برم صف وایستم؟

- خیلی خوب حداقل پیاده شو یکم راه برو...

خنده ام گرفته بود، مگر ماه آخر بارداری ام بود که پیاده روی برایم تجویز می کرد؟ به ناچار از ماشین پیاده شدم و مقابلش ایستادم. دستم هنوز در دستش بود... نمیخواستم... ولی باز هم در اوج نخواستن دستش را رها کردم... تکیه ام را به بدنه ی ماشین دادم و دست به سینه نگاهش کردم. گفته بودم چقدر تیشرت آبی رنگش برازنده ی تنش است؟

این تیشرت را قدیم تر در خانه ی عزیز جا گذاشته بود. هر چند به شلوار پارچه ای فرمش نمی آمد ولی... در هر حالی برای من جذاب بود... این مرد و هر چه که به او مربوط می شد...

فاصله اش با من به اندازه ی یک متر هم نمی شد، نمی دانم چرا دیگر نگاهم نمی کرد...

- چیزی هوس نداری؟

- چرا... بستنی...!

سرش به سرعت بالا آمد. شاید فکر می کرد باز هم با بدخلقی می خوام جوابش را بدهم. لبانش نه، اما چشمانش می خندیدند... شاید بخاطر اینکه با خود می گفت اگر بستنی نبود این زن چه چیز دیگری هوس می کرد؟!

- غیر از بستنی؟

نغمه ی عاشقی

نگفتم...؟

- بستنی...

اینبار لبانش هم خندید. چند قدم عقب عقب رفت و از من روی گرداند. همین که وارد سوپر مارکت شد، نگاهم را از راهی که رد پایش روی آن برای من نمایان بود گرفتم و دست چپم نگاه کردم. حلقه ی ازدواج هنوز در دستم بود... یک بار هم برای همیشه باید از یک دوست داشتنی دیگر دل می کندم... تحمل اینهمه دل کندن را داشتم؟ از دوست داشتنی ترین چیزهای زندگی ام؟ که بزرگترینش حسین بود و کوچک ترینش...

" چقدر حیف این عشق همینجور هدر شه

یکی از منو تو بره در به در شه

بره در به در شه..."

- بخور دیگه... مگه هوس نکرده بودی؟

- همین یه قاشق هوسمو برد...

- اگه بازم چیزی می خوای بگو تو اولین استراحتگاه برات بخرم...

چرا اینقدر مهربان شده بود؟ چرا اینقدر خوب برخورد می کرد؟ نمی دانست با این برخوردش دل کندن را برایم سخت تر می کرد؟

خمیازه ای مصلحتی کشیدم و آرام گفتم:

- خوابم میاد...

چیزی نگفت، سرعتش رفته رفته کمتر شد تا جایی که ماشین را گوشه ای متوقف کرد.

- برو عقب دراز بکش راحت بخواب...

پیشنهاد خوبی بود... نه برای خوابیدن... برای شکستن بغضی که در حال خفه کردنم بود!

روی صندلی پشت دراز کشیدم ... ماشین که مجدداً به حرکت در آمد اشکی از چشمم راه باز کرد، از تیغه ی بینی ام رد شد و روی صندلی ماشین افتاد... صدایش را شنیدم:

- هما گردنت درد نگیره؟ تو صندوق بالش کوچیک هست ها...

شنیدن اسمم از زبان حسین... بگذریم... با صدایی که به زحمت لرزشش را کنترل می کردم گفتم:

- نه... خوبه...

تراک ها را یکی پس از دیگری رد کرد تا به آهنگ دلخواهش رسید... صدای ضبط را تا جایی که می توانست کم کرد، من اما می شنیدم... منی که در این شرایط فقط موسیقی می توانست آرامم کند... آهنگی که با گوش نه... با قلب ترک خورده ام به آن گوش می دادم...

-دوست دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی

نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا

نمی تونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی

دوست دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

نغمه ی عاشقی

لالایی می خونم ولی

نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا

نمی تونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید می خوای همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت می خواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام می دیدی

کاشکی اینو می فهیدی

بگو چطور ثابت کنم

که تو بهم نفس می دی...

یه راهی پیش روم بزار

یکم بهت فرصت بده

برای عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده

یه کاری کردی عاشقت

هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت می دم شاید بهت ثابت بشه...

نغمه ی عاشقی

خبر نداشت... که ثابت کرده بود... آنقدر عمیق که هیچ جوهره از جانم نمی رفت... هیچ جوهره نمی توانستم این اثبات را از یاد ببرم... خبر نداشت... خبر نداشت و غم می خورد... غم می خورد و غم می خورد... غم می خورد و جنینم عذاب می کشید... جانِ هر سه نفرمان بهم بند بود... چطور باید دور از هم نفس می کشیدیم؟

– هما؟ هما خانوم؟

با کرختی چشمانم را باز کردم و از روی صندلی بلند شدم. بادقت به اطرافم نگاه کردم، در پارکینگ ساختمان بودیم. چنان کیپ خوابیده بودم که متوجه ی هیچ چیز نشدم. چشمانم را مالشی دادم و شال عقب رفته از سرم را مرتب کردم. حسین که از صندلی جلو به پشت خم شده بود، با دیدن چشمانم بازم برگشت و از ماشین پیاده شد.

به دنبالش از ماشین پیاده شدم و بدون آنکه پی اش را بگیرم به سمت آسانسور رفتم. مثلاً وانمود می کردم که برایم بی اهمیت است! آسانسور که به پارکینگ رسید بی معطلی سوار شدم و دکمه ی طبقه ی مان را فشردم. همین که در آسانسور در حال بسته شدن بود حسین خود را به داخل کابین پرت کرد... باز هم حرصش داده بودم... اینبار خواسته! نمی خواستم دلخوش کند به لبخند هایی که بی اختیار تحویلش داده ام... خوشحال باشد از این که ویرانه ام را برایم تهیه کرده... با عصبانیت نگاهم کرد و عمق خشمش در آن لحظه تنها به اندازه ای بود که ساک کوچک لباس هایم را پرت کند روی زمین کابین! توقع داشت حداقل یک امروز را خوب باشم، ولی من خود را آماده کرده بودم برای بد بودن... برای سخت شدن... سنگ شدن... بریدن... رفتن! دست راستش مشت شد و چیزی نمانده بود تا رگ های ساق دستش پاره شوند!

– تو دیگه شور بی احترامی رو در آوردی!

برای حسینی که در هر حالی احترام را رعایت می کرد کار من بی احترامی تلقی می شد... در جوابش چیزی نگفتم و نگاهم تا زمانی که در کابین باز شود به همان ساک پرت شده روی زمین بود...!

کلید را در قفل چرخاند و کناری ایستاد. با احتیاط وارد شدم، حالا چه کسی حوصله ی سامان دادن به این آشفته بازار دست رنج حسین را داشت؟ دستم به سمت کلید برق در نزدیکی جاکفشی رفت و بی درنگ فشردم. لوستر های پذیرایی که روشن شدند با دیدن خانه ای که از تمیزی برق می زد قفل فکم شل شد! انگار نه انگار که یکی از بمب هایی که در هیروشیما زده بودند را در اینجا هم انداخته بودند! کفش هایم را در آوردم و بدون پوشیدن صندل

نغمه ی عاشقی

وارد پذیرایی شدم. باور نکردنی بود...! انگار که یک زن با تجربه و کاری خانه را تمیز کرده بود. حسین ساک لباس هایم را گوشه ای گذاشت و خیلی خشک گفت:

- زیاد به خودت فشار نیار، یه مرد آوردم خونه رو با هم تمیز کردیم!

از کجایش را دیگر نپرسیدم... لحن سردش نشان از این داشت که هنوز بابت قضیه ی آسانسور از من ناراحت است...

مقابلم روی مبلی نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. خستگی از جز به جز اعضای بدنش هویدا بود... نای لباس عوض کردن هم نداشت... این را زمانی فهمیدم که با همان لباس ها روی مبل دراز شد و چشمانش را بست. سالم را از روی سرم برداشتم و بی حوصله گوله اش کردم. عادت به خوابیدن در روشنایی نداشت، ساعدش را روی چشمانش گذاشت. از جا بلند شدم و برق های پذیرایی را خاموش کردم. خانه در تاریکی فرو رفت ولی با این وجود جلوی پایم را می توانستم ببینم. ساکم را از روی زمین برداشتم و به سمت اتاق خواب رفتم. دستم به دستگیره نرسیده بود که زمزمه اش را شنیدم:

- هما...

صدایم که می کرد... فارغ می شدم از هر چیزی و تمام جانم گوش می شد برای شنیدن صدایش وقتی مرا می خواند...

- بله؟

- گشنه نمون...!

چیزی در دلم فرو ریخت. همه جوره هوایم را داشت و بی خود نبود که گاهی بی هوا دلتنگش می شدم... دستگیره ی در را کشیدم.

- گشتم نیست.

- اینجوری که همیشه، ناهارم خونه ی عزیز درست نخوردی، ضعف می کنی... یه ساعت دیگه بیدارم کن زنگ بزنم غذا بیارن...

نغمه ی عاشقی

باشه ی آرامی گفتم و وارد اتاق شدم. روی تخت دو نفره مان نشستم و دستم نوازش وار روی رو تختی حرکت کرد... چند وقت بود که در کنار هم خوابیده بودیم؟ چند وقت می شد که این دوری زیادی جدی شده بود؟ کاش می شد همین حالا روی همین تخت از خواب بیدار شوم و ببینم همه ی این تلخی ها، اسفندیار و شرط بی رحمانه اش، سرد شدن رابطه ام با طاها و رویا همگی خواب بوده... یک کابوس تلخ...!

خرچ...!

آرایشگر با حوصله دسته ای از موهایم را جدا می کرد و کم حجمش می کرد. هدفم فقط این بود که دیگر بافته نشوند و همین کوتاهی بلندی هایی که توسط قیچی روی موهایم پیاده می شد مرا به هدفم می رساند! اگر برای جنینم ضرر نداشت یک رنگ عجیب و غریب هم می گذاشتم! آخر حسین عاشق رنگ شکلاتی موهایم بود... داشتم از بین می بردم دوست داشتنی هایش را... یک لحظه ترسیدم... از اینکه هر کاری برای افتادنم از چشمان حسین انجام دهم و یک روز به خودم بیایم و ببینم هیچ شباهتی به گذشته ام ندارم...

نگاهم به سمت موهای قیچی شده روی پیشبند بسته شده به دور گردنم افتاد. لیز خورد و سقوط کرد... مثل من که خیلی زود از روی سرسره ی خوشبختی لیز خوردم و سقوط کردم به زمین سفت و سخت تنهایی!

بی کس بودن که شاخ و دم نداشت... بی کس بودم دیگر...!

از کنارش رد شدم و به سمت اتاق رفتم که دنبالم آمد.

- وایستا بهت میگم!

طلبکارانه به سمتش برگشتم و دستانم را روی سینه گره زدم!

- بفرما!

نغمه ی عاشقی

- موهات کو؟

با بیخیالی طره ای از موهایم را کشیدم و روی هوا تکانش دادم.

- اینا رو منظورته دیگه؟

- هما...هما...هما...

باز هم عصبانی اش کرده بودم... باز هم خواسته! ولی تنها خدا گواه بود که می خواستم دل کندن را برایش آسان کنم...!

جلوتر که آمد در خودم جمع شدم و قدمی به سمت عقب برداشتم. دستش به پشت سرم رفت و گیره ی موهایم را برداشت. موهای سبک شده ام که دیگر حسشان نمی کردم روی شانم رها شدند. دسته ای از موهایم را گرفت و نشانم داد. زیر نگاهِ پرسرزنشش معذب بودم...

- هما این چه کاریه کردی؟ یه نگاه بنداز بهشون... کوتاه بلند کوتاه بلند... با اجازه ی کی این کار رو کردی؟

سعی کردم گستاخ باشم. خیلی هم تلاش کردم تا چهره ی واقعی ام از دیدش مخفی بماند...

- با شرایطی که پیش اومده دیگه بهت تعلق ندارم که ازت اجازه بگیرم!

نبض شقیقه اش که به تندی میزد کاملاً منحوس بود، موهایم را رها کرد و دو دستش اطراف پهلوهایش نشستند.

- لعنتی یه نگاه به برگ دوم شناسنامه بنداز... تو هنوز قانونی زن منی... می فهمی یا بفهمونمت؟!

صدای بلندش بند دلم را پاره کرد. دستانم را جلوی گوش هایم گرفتم.

- داد نزن سرم رفت... صداتو برام بلند نکن!

چیزی جلوی دستش نبود که با دیوار یکی اش کند این بود که محکم روی پیشانی اش کوبید و بلند تر از قبل فریاد کشید:

- صدامو بلند می کنم... اصلا داد می زنم... هیچ می فهمی چه غلطی کردی؟ بی انصاف دیگه نمی شه بافتشون...!

به دنبال حرفش از اتاق خارج شد و در را محکم بهم زد. حجم غم و اندوه، این روزها زیادی ضعیفم کرده بود. روی زمین نشستم و دانه های اشک روی صورتم لغزیدند. یعنی هنوز هم امید داشت به پایداری این زندگی که به بافتن موهای من فکر می کرد؟

بخدا که بی انصاف نبودم... بخدا که برای زجر دادنش این کار را نکردم، فقط خواستم رفتنم را راحت تر کنم، که اگر فردا روزی رفتم در خلوتش نگوید " حیف آن موها...!"

«حسین - راوی سوم شخص»

خسته از یک روز کاری پر تشویش روی صندلی پشت میز کارش نشست و دستی به گردنش کشید. تکیه اش را به صندلی داد و اینبار دوانگشت شست و سبابه اش را روی چشمانش فشرد. خستگی اش تنها جسمی نبود، بیشتر از جسمش روحش آزار دیده بود از کسی که معتقد بود اگر همه ی دنیا تنهایش بگذارند او تا ابدش در کنارش می ماند... در حالی که حالا مقابلش ایستاده بود و مصمم بود برای اجرای تصمیمش... تصمیمی که برگ زندگی حسین را بر می گرداند آنهم با وجود یک بچه...!

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و سعی کرد اینبار هم با خوردن لیوانی آب بر سردردش غلبه کند! سردرد هایی که این روزها زیادی سراغش را می گرفتند... از آن دست مهمان های ناخوانده مزاحم...!

پارچ را از روی میز بلند کرد و لیوانش را پر کرد از آب. با دست دیگرش لیوان را برداشت و محتوی اش را یک نفس بالا رفت... زیادی سرد بود... حداقل برای گلوی او که به سرما حساس بود...

ذهنش کشیده شد به آن شبی که همراه هما به بهانه ی قدم زدن به پارک رفتند... از یادآوری آن شب لبخند تلخی روی لبانش نشست و زیر لب گفت:

- همه ی اون چیزایی که راجبشون فکر کردیم رنگ حقیقت گرفتن! هم بچه دار شدن و هم... جدا شدن! کاش اون شب فقط حرف های قشنگ می زدیم... کاش می گفتیم تا ابد برای همیم... کنار همیم...

هنوز هم باورش نمی شد که در آستانه ی طلاق دادن هماست... هر قدر فکر می کرد بیشتر گیج می شد، دلیل هما برای ترک زندگی دو نفره شان که با سختی به دستش آورده بودند زیادی ساده بود. آنهم با وجود یک بچه!

ناخن هایش کف سرش را خراش داد و عصبی غریب:

- بچه... بچه... بچه...! آخه الان چه وقت بچه بود؟

بلافاصله لب زیرنش را به دندان کشید و پشیمان از ناشکری که کرد زمزمه کرد:

- استغفرالله ربی و اتوب الیه... لعنت خدا...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که در اتاقش بی هوا باز شد! و چه کسی بدون در زدن به اتاقش می آمد جز مسعود؟ با خشم نگاهش کرد و خواست هوار ناراحتی اش را بر سر او خالی کند که مسعود با دیدنش لبانش را تا پشت گوش هایش کش داد.

- قربون اون اخمای مسعود کشت برم من حسینم!

مردمک هایش را یک دور در کاسه ی چشمانش چرخاند.

- مسعود چند بار بگم تو اداره درست صحبت کن؟

- به مرگت نباشه ترسیدم ازت یه لحظه... شلوار زاپاسم همراهم نیست ناکس! گفتم از زبون مبارکم کمک بگیرم!

- بلند گوهم که قورت دادی! یه سرباز پشت در بشنوه ابهت مون میره زیر سوال!

مسعود به سمت میز حسین رفت و ظرف های غذا را روی آن گذاشت.

- بابا ابهت! _____

نغمه ی عاشقی
اشاره ای به غذا کرد.

- بزن!

سری به تاسف برایش تکان داد و دستانش را روی سینه قلاب کرد.

- نه تو درست نمیشی!

- بابا جمع کن این تریپ سگیتو! بخدا من به اصرار بابام پلیس شدم، منو چه به جدی بودن!

- نکه الان خیلی جدی هستی!

- باور کن با کلی تمرین الان اینم! و گرنه تو خونه اصلا به شغلم نمی خورم... می دونی الان که فکر می کنم می بینم
بهتره طلاقش بدم!

با شنیدن کلمه ی " طلاق " ذهن حسین دوباره مشوش شد. ناخواسته آه پرسوزی کشید... مسعود نگران میز را دور
زد و در کنارش ایستاد، دستش به سمت موهای حسین رفت و آنها را بهم ریخت.

- نبینم غمتو رفیق! چی شده باز؟

مسعود تنها کسی بود که حسین سفره ی دلش را برای او باز می کرد و هیچ وقت هم از اینکار پشیمان نشد، مسعود
بر خلاف ذات شوخ طبعش راز نگه دار خوبی بود... سری مقابلش می بریدند جیک نمی زد!

آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را لای موهایش فرو برد.

- خسته ام مسعود... خیلی... از همه چیز... اون از اون پرونده ی ملک پور که پیش نمیره، اون از هما و لجبازی
هاش... اون از مامانم که هر بار زنگ می زنه فقط زخم زبون میزنه ... کم آورم مسعود...!

دست مسعود روی شانه ی حسین نشست و اینبار لحنش بوی امیدواری می داد...

- عوض همه ی اینا یه فندق تو راهه!

سرش سنگین شد و تیر کشید.

- آره... یه فندقی که مادر نداره... مادرش نمی خوادش!

نغمه ی عاشقی

مسعود حرفی برای گفتن پیدا نکرد. درد این مرد با حرف زدن تسکین نمی یافت، به ناچار دستش به سمت ظرف های غذا رفت و در یکی از آن ها را باز کرد.

- بخور سرد می شه...

- اصلا میل ندارم...

- خوبه و الله... واسه من رژیم بریدن واسه تو چی؟

- چیزی خوردنی حالت تهوع بهم دست می ده!

مسعود باز هم در جلد شوخ طبعش فرو رفت.

- خاک تو سرت تو این وضع توام حامله شدی؟ ای خدا منو اینهمه فندق محاله!

حسین به جمله ی مسعود واکنشی نشان نداد. مسعود دستش را به زیر چانه ی حسین برد و سر به زیر انداخته اش را بالا آورد، سرخی چشمان حسین متعجبش کرد.

- تو چند ساعته نخوابیدی؟

حسین چانه اش را از دست مسعود آزاد کرد و بی تفاوت گفت:

- یادم نمیاد آخرین بار کی چشمم رو هم رفتم...!

- تو دیوونه ای یا خودتو زدی به دیوونگی؟ پاشو برو خونه بخواب... من جات هستم...

سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نه می تونم امروزم وایستم!

مسعود به سمت نایلون رها شده روی صندلی رفت و دستش را به داخل آن برد.

- رو حرف من حرف نزن!

ترازوی گرمی از داخل کیسه خارج کرد و با اخم دکمه ی روشن شدنش را فشرد، حسین کمرنگ خندید...

نغمه ی عاشقی

- باز شکم آوردی؟

- آره بابا بی صاحب! دیدم تو عملیات ها نمی تونم بدوئم فهمیدم چاق شدم!

به سمت میز رفت و تکیه نانی روی ترازو گذاشت و با دیدن عددی که ترازو نشانش می داد غرلندش بلند شد:

- ای درد... آخه تو کجات ۳۵۰ گرمه؟ آخه تو چقدری که من از بغلت هم بکنم؟

نان را برداشت و آن را دو تکه کرد و یکی از آن ها را روی ترازو گذاشت. حسین با دقت نگاهش می کرد؛

- ای بر پدرت...

نان روی ترازو را برداشت و گوشه ای از آن را کند و داخل دهانش گذاشت! مجددا نان را روی ترازو گذاشت و اینبار

با دیدن عدد ۱۲۰ بشکنی روی هوا زد! حسین با چشمانی که خستگی در آنها فریاد می زد پرسید:

- مطمئنی این تیکه رو بخوری ۱۲۰ گرم رژیم رو خوردی؟

مسعود بی خیال روی صندلی جلوی میز نشست و ظرف غذایش را هم جلویش گذاشت.

- جهندم! ۴۰ گرم کسی رو نترکونده!

- پسر تو اینجوری یک کیلو هم کم نمی کنی ها!

- بابا من به این خوشتیپی! یه غلطی کردم جلو شقایق از دهنم در رفت که تازگی ها دوییدنی به نفس نفس می افتم!

ایشونم طبع پزشکیشون گل کرد واسه من رژیم سرهم کردن!

- مگه تو خودت الان نگفتی چاق شدم؟ چه زود حرفتو پس گرفتی؟

- من میگم این شغلو طلاق بدم تو می گی نه! بابا منو چه به دوییدن؟ خجالتم خوب چیزه تو این سن آدم عین بچه

ها تو خیابون لنگ دراز کنه!

حسین لبانش را تر کرد و ابرویی بالا انداخت.

- الان که فکر می کنم میبینم بابات خیلی کار اشتباهی کرده که تو رو به اجبار فرستاده سمت نظام!

نغمه ی عاشقی

مسعود با دهان پر چشمکی زد.

- ولی به دوست شدن با تو می ارزید!

چهره ی حسین به حالت چندش جمع شد.

- ببند مسعود...! دل و رودمو بهم زدی!

«هما»

با صدای زنگ تلفن دست از پخت پز کشیدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. با دیدن شماره ی خانه ی عزیز لبخندی عمیق روی لبانم نشست.

- سلام ماه منیر جونم!

- ماه منیر پیش مرگت شه...!

لب زیرینم را به دندان کشیدم.

- عزیز_____زا! دیگه نشنوم!

چند لحظه سکوت کرد و اینبار صدایش پر بود از بغض... از جنس بغض هایی که یک مادر برای فرزندش می کند!

- هما... از وقتی رفتی فکرم درگیرته... خوبی مادر؟ چه خبر از اوضاع زندگیت؟

آهی کشیدم...

- بخدا اگه این راز تو دلم سنگینی نمی کرد اصلا بهتون نمی گفتم که فکر شما هم مشغول بشه... ببخش منو عزیز...

- به من نگی به کی بگی؟ حسین خونه نیست؟

- نه، ادارس...

نغمه ی عاشقی

- زیاد تو خونه کار نکنی ها، خیلی مواظب خودت باش...

- چشم... شما چه خبر؟

- هیچی دارم شام درست می کنم، عقيله زنگ زد گفت شایان دیروز برگشته تهران، شام میاد اینجا...

پاییز آمد و شایان را به تهران برگرداند! نمی دانم چه در این فصل دلگیر و تهران دلگیرتر از آن بود که شایان هر دو

شان را با هم تجربه می کرد! وانمود کردم که نسبت به بازگشت شایان بی توجهم!

- عزیز؟ چرا با خاله عقيله یه جا زندگی نمی کنین؟

- دوری و دوستی رو واسه ما گذاشتن مادر! اخلاقمون با هم نمی خونه!

ریز خندیدم.

- شما هم آره عزیز؟

- چرا نه؟ بالاخره آدمیم و اخلاق های متفاوت...

- بهشون سلام برسونید، زن با نمکی ان!

- بین ترو خدا زنگ زده بودم بپرسم تازگی ها دکتر رفتی؟ به کل یادم رفت!

- هفته ی دیگه میرم تو ۴ ماهگی عزیز... همون موقع یه سر میرم...

بغضش سرباز کرد و بغض من هم یخش باز شد!

- بمیرم برات...! هر کی جای تو باشه ذوق می کنه که به زمان دنیا اومدن بچش نزدیکه... ولی تو هر روز که از این

روزا می گذره خودتو نزدیک میبینی به تنهایی...

صدای فین فینش آمد...

- ماه منیر که نمرده، میایی کاشان پیش خودم... خودم همه کست می شم!

چشمانم تر شد...

نغمه ی عاشقی

- پس بچم؟

اینبار صدای بلند گریه اش در گوشی پیچید و قلبم را به درد آورد...

- توام مادری قربونت برم... توام مادری...

- عزیز... ترو خدا گریه نکن!

- هما... اصلا چرا به حسین نمی گی شرط اون مردکو؟

- عزیز من اگه به حسین بگم حسین دست می زنه به کارای خطرناک تر، اونا هم منو حسین رو زیر نظر دارن، همین دیروز که رفته بودم مغازه یه دفتر برای خودم بخرم فهمیدم که یکی داره تعقیبم می کنه... شما فکر می کنین کشتن حسین براشون کاری داره؟

به زحمت گریه اش را کنترل می کرد.

- آخه پس تو...

- عزیز من به شما اعتماد کردم، تو رو خدا هر چی شد به حسین چیزی نگید...

- خیالت راحت مادر... چیزی نمیگم!

روی مبل نشستم و با دست آزادم کمرم را ماساژ دادم.

- عزیز...

- جان عزیزم؟

- دعا کن دختر نباشه...!

- چرا عزیز دلم؟

- دختر که باشه... من که نباشم... سخته برایش... خیلی سخته...

- کاش من می مردم و این روزا رو نمی دیدم!

نغمه ی عاشقی
از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

- عزیز شما نباشی که من نمی دونم باید چیکار کنم؟ دردمو به کی بگم؟ تو اوج ناراحتی ام که باشم خیلی خوشحالم
که شما رو دارم...

خورشت را هم زدم و زیرش را خاموش کردم؛ صدایش زمزمه وار در گوشم پیچید:

- شاد بودن هنر است

شاد کردن هنری والا تر

لیک هرگز نپسندیم به خویش

که چو یک شکلک بی جان شبو روز

بی خبر از همه خندان باشیم

بی غمی عیب بزرگی است که دور از ما باد...!

پوزخند صدا داری زدم و با دست گونه های خیسم را خشک کردم.

- عزیز با این شعر داری گولم می زنی؟ که کمتر غصه بخورم؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

- نه مادر... من معتقدم هیچ کار خدا بی حکمت نیست! شاید دوری این مدت باعث بشه بعدا عشقتون عمیق تر
بشه!

- عزیز... کدوم بعدا؟ چه فایده وقتی دیگه ندارمش؟ وقتی سرمای رابطمون داره استخوون سوز میشه؟

- پس آتیش عشق که شما می گین به چه کاری میاد؟

نغمه ی عاشقی

- عزیز من اگه سخت شدم، اگه از جلد واقعیتم در مقابل حسین خارج شدم فقط به این خاطر بود که دیگه دوستم نداشته باشه، نه اینکه با گذشت زمان بیشتر عاشقم بشه!

- عاشق اگه عاشق باشه... معشوق اگه سرشم ببره میگه حتما صلاح بوده بمیرم چون دنیا جای خوبی نیست! سعی نکن خودتو از چشمش بندازی هما... همه ی پل های پشت سر تو خراب نکن، یه راه برگشتی بذار... چه خبری از آینده داری؟ نمی گم همای قدیمی باش ولی اون همایی هم نباش که من تو کاشان مقابل حسین دیدم! تو مثلا می خواهی کاری کنی که حسین بعد از رفتنت کمتر عذاب بکشه، غافل از اینکه یه جوری داری عذابش می دی که شاید بعدی براش وجود نداشته باشه...!

بهت زده نالیدم:

- عزیز...

- تو فکر میکنی مردی که از زنش، از کسی که با تمام وجود و بیشتر از همه دوستش داره، ضربه بخوره؛ باز می تونه به زندگی برگرده؟

- شما می گی چیکار کنم عزیز؟

- کمتر تلخ باش! کمتر باهات بحث کن... حال این روزای حسین گفتنی نیست هما... از هر جهت تحت فشاره...

- شما از کجا می دونی؟

- فکر می کنی فقط به تو زنگ می زنم؟ خوب زنگ زدم بهش حالشو پرسیدم... خوب نیست هما...

- آخر این ماجرا چی میشه عزیز؟

- من سپردم به خدا توام بسپر... با گریه کردن منو تو هیچی نمیشه...

آرام گفتم:

- توکل بر خدا...

- مواظب خودتون باشید... باشه دخترم؟

- چشم... عزیز؟

- مرسی که هستی... آرامش گرفتم از حرفات!

صدای خنده اش آمد و دلم برایش تنگ تر شد...

- برو از خدا تشکر کن...!

پس از قطع تماس به سمت اتاق رفتم، دفتر صد برگی که دیروز خریده بودم هنوز روی تخت رها بود. خودکار آبی رنگی از کشوی پاتختی برداشتم. لبه تخت نشستم و دستم به سمت دفتر رفت. نمی دانستم چه می خواهم بنویسم... دلگیر که می شدم طبع نویسندگی ام اعلام حضور می کرد، دست به قلم می شدم و وقایع روزهای که از عمرم می گذشت را می نوشتم. حالا هم... آنی تصمیم گرفتم گذر این روزها را ثبت کنم... نگاهم خیره شد به جلد سفید و آبی دفتر... حال و هوای زمستان را داشت... همان فصلی قرار بود با آن مادر شدن را تجربه ... نه! بهتر است بگویم فصلی که در آن باید طعم تلخ وداع را بچشم... به دنیا آمدن این بچه و وداع من! دلایل خوبی است برای آنکه از فصل زمستان متنفر شوم!

بغض جمع شده در گلویم را آزاد کردم، بهتر از خفگی در عین نفس کشیدن بود!

اولین ورق را زدم و دستم قلم را پیش برد...

" امروز پنجمین روز از شروع نفس های پاییز و من... حالم توصیف کردنی نیست... این روزها بیشتر به این فکر می کنم که چرا حال این روزهایم نباید خوب باشد؟ حال این روزهایم تقاص گناه های پیشینم نیست! می دانم... و گرنه به تنهایی مجازات می شدم! ولی در این میان هم من هم تو در حال مجازات هستیم... حسادت کرد؟ غبطه خورد؟ هر چه هست خیلی بی انصاف است که من و تو را برای هم نخواست! روزگار را می گویم... از خدا هیچ گله گی ندارم... به قول ماه منیر: " هیچ کارش بی حکمت نیست " ... ولی حکمتش هر چه که هست برای من زیادی گران تمام شده... جدایی از تو چه منفعتی می تواند برای من داشته باشد؟ در خانه ات نشسته ام با حکم آنکه همسرت هستم ولی دور ترین فرد این روزهایم هستم... هیچگاه فکر نمی کردم آن عشق عمیقی که نسبت بهم داشتیم روزی به چنین تلخی رابطه منتهی شود! "

پلکی زدم و چند قطره اشک برای فرود آمدن از چشمانم از یکدیگر سبقت گرفتند...

"دیگر نگاهم نمی کنی... لمس دستانت را از من دریغ کرده ای... لحن حرف هایت به مانند گذشته گرم نیست... حس آغوش حسرت شده برایم... لبخندت را به یاد ندارم کی دیده ام... واضح بگویم چیزی که حقم است برایم آرزو شده!"

ذهنم بیشتر یاری نکرد. حرف برای گفتن زیاد داشتم، به نوشتن بود صد صفحه را رد می کردم! سردی رفتار این روزهای حسین عجیب آزارم می داد. از جا بلند شدم دفتر و خودکار را به کشو برگرداندم. برای آماده کردن ظرف های شام به آشپزخانه برگشتم.

با گوشی مشغول بود که صدایش زدم:

- شام آماده اس!

بدون آنکه نگاه از گوشی اش بگیرد گفت:

- من خوردم!

خورده بود؟ اینهمه زحمت کشیده بودم برای پختن قورمه سبزی...! چه حوصله ای صرف کردم برای نگینی خورد کردن مواد سالاد شیرازی، آماده کردن دوغ... شام خورده بود و من تا ساعت ۱۱ منتظرش نشستم؟

- می تونستی یه خبر بدی!

نگاه بی تفاوتی نثارم کرد.

- برای تو مگه فرقی ام می کنه؟

- فرق نمی کرد تا الان گشنه نمی موندم!

- بی مسئولیتی خودتو گردن من ننداز! زن حامله تا این وقت شب گشنه می مونه؟

شبیبه دو آدم شده بودیم که به زور همدیگر را تحمل می کردند! گرفته شدم، آنقدری بود که چهره ام از شدتش مچاله شود.

- فقط به فکر بچتی دیگه؟ منم که برم به درک!

پوزخند صدا داری زد.

- مگه من برات مهمم که تو برام مهمم باشی!؟

ذهنم کشیده شد به روز دادگاه... آن روز چیز دیگری گفت " شاید من دیگه برات مهمم نباشم ولی تو مثل سابق برام مهمی " ... ولی حالا دیگر برایش مهم نبودم... دیگر دوستم نداشت... دیگر مرا نمی خواست... هنوز ۵ ماه تا روز جدایی مان باقی مانده بود واو از حالا مرا دوست نداشت...! چرا فکر می کردم آسمان و زمین جابه جا شوند، زمین و زمان بهم بریزند حسین هیچگاه از من متنفر نمی شود؟ شاید هم من زیادی شلوغش کرده ام! حتما خسته ی کار است، حتما خوابش می آید... حتما همین است...! و گرنه حسین من و چه به این حرف ها؟!

بی توجه به اشتباهی کور شده ام چند قاشقی غذا خوردم و بعد بدون آنکه ظرف ها را جمع کنم به سمت اتاق خواب رفتم. دیگر به تنها خوابیدن عادت کرده بودم. حسین هم کمد لباس هایش را به اتاق مجاور منتقل کرده بود و تقریبا می شد گفت دیگر پایش را در اتاق خواب مشترکمان نمی گذاشت.

باید باور می کردم که دیگر زن و شوهر نیستیم! طلاق که به حکم و امضا بسته نیست، همین که دیگر محبتی نباشد، دوست داشتنی نباشد، همین که سردی کلام دو طرف فضا را منجمد کند... این یعنی جدایی دیگر! این یعنی طلاق باطنی!

حالا من و حسین هم شبیه دو همخانه شده بودیم که تا زمان معینی مجبور به تحمل هم بودیم... البته من که راضی بودم زمان کند بگذرد ولی او...

در نیمه باز اتاق به صدا در آمد و به دنبال آن حسین سرش را به داخل خم کرد.

- شام خوردی؟

هنوز هم تلخ بودم...

- تو که گفתי برات مهم نیستم!

- بخاطر تو نگفتم، بخاطر بچم می گم!

زیر و رو شدم... انگار این آدم مقابلم را نمی شناختم.

- تو نگران بچت نباش، به وقتش صحیح و سلامت تحویلت می دم!

از همان لای در هم متوجه شدم که شانه ای بالا انداخت و پرسید:

- لباس طوسی منو ندیدی؟

همان لباسی را که از کمدش دزدیده بودم را منظورش بود!

- تو همون کمدته حتما...

- گشتم نبود، میشه برام پیدااش کنی؟

روی گرداندم و حق به جانب گفتم:

- کم بخور نوکر بگیر! امری باشه؟ چیز دیگه ای نمی خواین جناب؟

نگاهش نمی کردم ولی سنگینی نگاهش برابم قابل حس بود...

- نه... فقط...

رو تختی را کنار زدم و دراز کشیدم. به معنای آنکه تمایلی برای حرف زدن با او را ندارم. ادامه ی جمله اش را آرام گفت ولی گوش های تیز شده ام شنیدند!

- همون همای همیشگی...

در را که بست، پتو را تا نوک سرم بالا کشیدم و سرم را در بالشت فرو کردم تا صدای هق هقم به پذیرایی نرسد. همای همیشگی به ظاهر مرده بود... همای همیشگی هنوز همان همیشگی بود ولی مخفی شده در جلد بدجنسی...

دلم گرفته بود، به جای هردو مان... برای هر دو مان... حسین هم در عذاب بود بخاطر رفتار من... هنوز هم آخرین تلاشش را به کار می برد برای داشتن من... ولی من ماندنی نبودم... نمی توانستم بمانم به قیمت نبود همیشگی حسین! باید از "همیشگی" بودنم می گذشتم تا "همیشگی" بودن حسین را تضمین کنم!

چنگ زدن به لحاف و هق هق های پر اشک هم غم دلم را سبک نکرد. کار من از گریه کردن برای آرام شدن گذشته بود... شاید فقط مرگ آرامم می کرد... زیادی بودم... قبول دارم که در این دنیا زیادی بودم...

زیر دلم که تیر کشید، صدایم قطع شد... چند نفس عمیق کشیدم... گناه این بچه چه بود؟ به درد من باید عذاب می کشید؟

دستم به آرامی روی شکم نشست و سپس نوازش وار حرکتش دادم.

- آروم... هیچی نیست... فقط یکم دلم گرفته بود مامانی!...

مهار اشک هایم کار آسانی نبود، آنقدری گریه کردم که دیگر نایی برای بیدار ماندن نداشتم...

نمی دانم چه ساعتی از شب بود که با احساس دردی عمیق در ناحیه ی شکم از خواب بلند شدم. اولش حدس زدم از دردهای طبیعی دوران بارداری است بهمین جهت در حالی که زیر لب صلوات می فرستادم با دو دستم ناحیه ی شکمی را ماساژ دادم. آرام نشد هیچ، هر لحظه دردش شدت می گرفت!

به ناچار از جا بلند شدم و طول و عرض اتاق را طی کردم، آنهم بعد از دو قدم راه رفتن درد طاقتم را برید و دستم را به دیوار گرفتم. لب زیرینم در بین دندان هایم در حال نابود شدن بود، تصمیم نداشتم حسین را بیدار کنم ولی چاره ای جز آن نداشتم. تا در اتاق تنها چند قدم فاصله داشتم، به کمک دیوار و با تحمل درد فراوان دو قدم جلو رفتم اما

نغمه ی عاشقی

برای برداشتن قدم سوم دست و پایم شل شد و تقریباً روی زمین افتادم. درد طاقت فرسا که بر من غالب شد زبانم از حالت سکوت خارج شد و جیغ بلندی کشیدم. ناله و گریه را با هم سردادم... صدای ضعیف شکستن چیزی را شنیدم و به ثانیه نکشید که در اتاق با شدت باز شد. حسین کلید لامپ را زد و با نگرانی به سمتم آمد.

- چته هما؟

حتی حرف زدن هم برایم عذاب بود...

- درد... درد... آیی...

دستم را گرفت و محکم فشرد.

- خیلی خوب... خیلی خوب... تحمل کن الان می برمت بیمارستان...

نگران بود؟ برای من؟ چرا صدایش می لرزید؟ نکند بچه سقط شده؟ اگر سقط شده باشد... وای... وای... روز رفتن نزدیک است...!

« حسین _ راوی سوم شخص »

مقابل پزشک زنان نشست و نگران پرسید:

- چی شد خانم دکتر؟

دکتر سرزنش بار نگاهش کرد.

نغمه ی عاشقی

- آقای محترم... خانم شما الان در این شرایط به استراحت مطلق نیاز داره، باید از هر نظر تامین بشه تا به جنین آسیبی نرسه...

کلافه از حرف های تکراری پزشکانی که هما را برای معاینه نزدشان برده بود پوفی کشید و با دو انگشت چشمان سرخش را فشرد.

- خانم دکتر می گین چه بلایی سر زخم اومده یا نه؟

لبخند کمرنگی روی لبان پزشک نشست.

- شکرخدا هیچ بلایی... ولی اگه این فشار های عصبی ادامه پیدا کنه تضمینی برای زنده موندن جنین وجود نداره، در ضمن خانومتون خیلی ضعیفن نیاز به تقویت دارن هم روحی و هم جسمی... تا فردا ظهر هم بستری موقت هستن تا جواب آزمایشاشون بیاد...

نفس آسوده ای کشید و در دل خدا را سپاس گفت...

- بچه هم سالمه؟

- بله... ولی من بازم تاکید می کنم مراقبت...

میانه ی حرف دکتر آمد.

- می دونم... چشم!

سپس از جا بلند شد و با تشکر کوتاهی از اتاق خارج شد. همانجا کنار در چند نفس عمیق کشید...

قضاوت می شد با بی انصافی... دستش به سمت موهای پرپشتش رفت و چنگشان زد، و به این فکر کرد که چرا همه چیز را از چشم او می بینند؟ مگر علت حال بد این روزهای هردوشان فقط اوست؟ اصلا مگر از زندگی اش خبر داشتند که این گونه قضاوتش می کردند؟ که می گفتند مراقبش باش... مگر مراقب نبود؟ مگر عامل این فشار عصبی تنها او بود؟

نغمه ی عاشقی

به سمت بخش رفت تا اینبار هم قضاوتش نکنند که سری به همسرش نزد! انگار خصلت عده ای است که شخصیت را روانشناسی کنند ، تنها با یک قضاوت نابجا!

«هما»

روی هر دو دستم نشستم و رویم را برگرداندم.

- بمیرم هم نمیذارم بزنی... همون یه سرم کافی بود... نیاز به آبکش کردنم نیست!

پرستار عصبی شد و دستم را کشید.

- لچ نکن مگه بچه ای؟ این کارا چیه؟

نگاهم که به آنژیوکت در دستش می افتاد، انگار کسی ضربان قلبم را دستکاری می کرد!

تمام التماسم را در چشمانم ریختم.

- توروخدا ببین من خوبم... دردم ندارم... بزار برم...

گویا دلش به حالم سوخت که اینبار با مهربانی گفت:

- دختر خوب یه سوزن که ترس نداره... تو فردا می خوای زایمان کنی... اونوقت می خوای چیکار کنی؟

- اصلا من شوهرم کجاست؟ صداش کنید بگید رضایت بده من با مسئولیت خودش می خوام مرخص شم!

دستم را اینبار آرام گرفت و سعی داشت آن را از زیرم در بیاورد!

نغمه ی عاشقی

- بده من دستتو خانومی... باور کن عین همون سرم می مونه دردش... دکتر سه تا سرم برات تجویز کرده باید بزنی،
جدا جدا بزنی به قول خودت مثل آبکش می شی ها... تازه اون موقع دردشم بیشتره!

کمی خودم را روی تخت عقب کشیدم و پاهای دراز شده ام را جمع کردم. بعید نبود ناچار شود و از رگ پایم وصلش
کند!

- ببین بهم دست بزنی جیغ می کشم همه ی بیمارای بخش رو بیدار می کنم!

چنبه ی آغشته به الکل را برداشت.

- دیگه داری اذیت می کنی... می خوای همکارمو صدا کنم؟ بده من دستتو یه دقیقه است همش...!

سر سوزن را که برداشت ناخواسته جیغ ضعیفی کشیدم و به تکیه تخت چسبیدم.

- بخدا نزدیک بیایی...

چشمانش چیزی نمانده بود از کاسه در بیاید که حسین وارد اتاق شد.

- چه خبره اینجا؟

با دیدنش کمی از ترسم ریخت و دلم از حضورش قرص شد. دستانم را از زیرم بیرون کشیدم.

- حسین توروخدا بیا منو نجات بده...

جلوتر آمد و اینبار کنار تخت ایستاد، مستقیم در چشمانم نگاه کرد و با سرزنش گفت:

- هما بازم بچه شدی؟

دلم را به که خوش کرده بودم؟ هاله ی اشک دیدم را تار کرد.

- می ترسم خوب... برو رضایت بده بریم خونه، بخدا خوبم...

نغمه ی عاشقی

کلافه نگاهش را از نگاهم گرفت و با لحنی مطمئن گفت:

- من اینجام نترس!

از کجا می دانست که بودنش ترسم را می ریزد؟ از کجا میدانست همین که کنارم باشد برای تحمل هر دردی آماده ام؟!

مقاومت فایده ای نداشت، دستم را مقابل پرستار روی تخت گذاشتم و خود نیز تا جایی که امکان داشت به سمت دستم خم شدم!

رگ گیری بدترین مرحله ی وصل ست سرم یا آنژیوکت است! چنان استرس بر آدم غالب می شود که دردش از درد فرو رفتن سوزن در گوشت بدن بیشتر است! پرستار چند ضربه ی آرام روی دستم زد و انگشت اشاره اش را در چند نقطه از دستم فشار داد.

- باز و بسته کن...

دستم می لرزید و توان تکان دادنش را هم نداشتم، چه برسد به باز و بسته کردنش... هر پلکی که میزدم چشمانم تر می شدند... یک مرتبه حسین با دست راستش مچم را گرفت و با قدرت فشرد، استخوانی برایم نماند! رگ های پشت دستم تا حدودی نمایان شدند...

- خانم اینم رگ...

انگار او هم کلافه شده بود از رگ گیری کند پرستار! همین که پرستار پنبه را پشت دستم کشید، هر آن حس کردم که از شدت ترس از حال می روم... حتی نمی توانستم نگاهم را از دستم بکشم. یک مرتبه دست گرم حسین روی صورت یخ زده ام نشست و سرم را چرخاند؛ در یک حرکت به جای سفت و گرمی چسبیدم... خودش بود... آغوشی که با آن نا آشنا نبودم...

نغمه ی عاشقی

حس درد فرو رفتن سوزن در رگم بهانه ای بود برای ترکیدن بغضی که از سر دلتنگی دوری از آغوشش در گلویم جمع شده بود...

دستش از دور مچم باز شد، با دست آزادم پشت لباسش را چنگ زدم. به آرامی موهای بیرون ریخته از شالم را به داخل فرستاد و با لحن آرامش بخشی گفت:

- تموم شد... آرام باش عزیزم...

عزیزم گفتنش بیشتر آتشم زد... دلتنگ تر از آنی بودم که به این راحتی از آغوشش جدا شوم... بگذار فکر کند از سر ترسم اینگونه به تنش چسبیده ام... خود بهتر از هرکسی می دانستم دردم چیست که با هر بهانه ای خود را به آغوشش می سپارم...

"اینکه دلم گرفته و نمی تونم دل بکنم

دلیل دلتنگی من، تنها فقط خود منم

تموم حرفامو باید فقط واسه تو بزنم...

درگیر این دنیا شدم، دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم، دار و ندارم دود شد

دوری من از تو فقط، عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت، منو تنها نمی داشت

هر لحظه که فکر میکنم، اینهمه از تو دور شدم

دوباره گریه می گیره، دلم میگیره از خودم

همهمه ی این روزگار، منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و آدماش، از دل من یاد تو برد

نغمه ی عاشقی

دوست دارم دوست داشتتم ، مهم تر از جونه برام

این بدترین گناهه که از تو بجز تو رو بخوام

سختای دستای تو، دنیامو می سازه هنوز

با این همه گناه من، آغوش تو بازه هنوز..."

در را که باز کردم با دیدن رویا، نمی دانستم بخندم یا گریه کنم! چند لحظه در سکوت نگاهش کردم، او هم خیره بود به من... باورش سخت بود هما و رویایی که دوستی و صمیمیتشان زبان زد همه ی دانشجویان دانشگاه بود، روزی اینقدر از هم دور شده باشند...

دستانش که به دور گردنم حلقه شد، باور حضورش برایم پررنگ تر شد. خواهر نداشتم ولی رویا خواهری را در حقم تمام کرده بود...

- دلم برات تنگ شده بود رفیق نیمه راه!

- به جون خودم الان مثل یه انبار باروت می مونم ها! نقش کبریت رو برام بازی نکن که بد می بینی!

خندیدم و از او جدا شدم. یک دل سیر نگاهم کرد. زیادی برای هم دلتنگ بودیم، به حال خودمان بود تا ساعت ها یکدیگر را نگاه می کردیم. به خودش آمد و کنارم زد.

- برو کنار بذار پیام تو، تا شب می خواهی اینجا نگهه داری؟

کنار کشیدم و بعد از وارد شدنش به داخل خانه ، در را بستم. کیفش را از فاصله ی زیاد روی مبل پرت کرد و پیش از آن که شالش را از روی سر بردارد، دکمه های مانتویش را باز کرد.

- خبر رسیده که دیشب با عزراییل سلام احوالپرسی داشتی! آره؟

نغمه ی عاشقی

قدمی به سمتش برداشتم و با تردید پرسیدم:

- حسین چیزی گفته؟

- نه آقا کلاغه خبر آورده! خوب حسین گفته دیگه... پس فکر میکنی چرا من اینجام؟

- چرا؟

- به! تو حاملگی مخت تکون خورده ها! پس فکر می کنی این مدت نه زنگی، نه سر زدنی به خاطر چی بود؟ طاها نمی داشت می گفت نریم، زنگ نزنیم تا هما عقلش بیاد سر جاش! حسین که زنگ زد به خونمون ازم خواست پیام پیشت تنها نباشی، طاها هم چیزی نگفت. جلو در پیادم کرد و رفت...

- یعنی تا جلو در اومد و رفت؟

سرش را پایین انداخت.

- آره دیگه...

دلم گرفت، طاها به کل مرا کنار گذاشته بود... دستی به موهای شانه نشده ام کشیدم.

- به طاها پیغام منو برسون. بگو شاید اون دلی نداشته باشه که تنگ من بشه ولی خواهرش یه دل داره که واسش یه ذره شده... بگو هما فکر نمی کرد اینقدر بی انصاف باشی...

ناخواسته بغض کردم، ولی نمی خواستم شکستنم را رویا ببیند. نگاهش رنگ غم گرفت و مقابلم ایستاد.

- وای هما، جون رویا گریه نکن دیگه... اومدم بگم بخندیم، اونقدر وراجی کنیم تا جونمون در آدا! مثل قدیما...

قطره اشکی بی آنکه روی گونه ام بلغزد، از چشمانم پایین افتاد. زیر لب زمزمه کردم:

- دیگه هیچی مثل قدیم نیست... مثل قدیم نمی شه...

دست راستش به بازوی چپم چسبید.

- جمع کن سیلو که می رم ها.. بابا حسین کلی قسمم داده که مواظبت باشم آب تو دلت تکون نخوره واست خوب

نیست! حالا من پام به فرش خونتون رسید نرسید تو زر زر کردنو شروع کردی؟

نگاهش به موهای کم حجم شده ام افتاد و حیرت زده پرسید:

- موها تو خرد کردی؟ حیف نبود خله؟

خیسی چشمانم را با سر انگشتانم گرفتم.

- مجبور شدم، اذیتم می کرد...

دروغ نگفتم... اذیتم می کرد... اینکه باشند و حسین در حسرت لمس کردنشان بسوزد... باشند و دلم بافته شدنشان را بخواهد توسط دستان حسین...

کنارهم روی مبل دو نفره ای که رویا کیفش را روی آن پرت کرده بود، نشستیم. دستم را بین دستانش گرفت.

- کلی زنگ زدم دیر باز کردی چرا؟

لبانم را بهم فشردم.

- دیگه همای قدیم نیستم که با یه صدا از خواب بپریم! الان دیگه گوشی زنگ می خوره، اس ام اس پشت اس ام اس، زنگ آیفون، گوشی... کر شدم اصلا! فکر کنم بارداری سنگینم کرده!

نگاه از چشمانم گرفت، زیر لب گفت ولی من شنیدم...

- تو هیچ چیزت شبیه همای قدیم نیست!

- چیزی گفتی؟

دست و پایش را جمع کرد.

- نه... خودت خوبی؟

خوب؟ چطور می شد خوب باشم؟ نگام را خیره به شکم برجسته ام دوختم.

There is no word in any language which can best describe how I feel

(هیچ لغتی در هیچ زبانی نیست که بتواند حال مرا شرح دهد!)

واقعا هم همینطور بود... این روزها بدترین روزهای عمرم محسوب می شد که با بدترین روش به دلتنگی می گذشت!

رویا در سکوت جمله ام را تجزیه و تحلیل کرد، در نهایت حرف را به سمت بچه کشید.

- خوب چه خبر از نی نی؟ چی هست؟ یه پسر پروو یا یه دختر افریته؟

چشم غره ای نثارش کردم.

- مرسی محبت!

نیشش شل شد.

- پس دوسش داری؟

برای لحظه ای فراموش کردم رویا از همه چیز بی خبر است!

- مادرشم ها! دوستش نداشته باشم؟ تو مادر بشی بچتو دوست نداری؟ هر چی می خواد باشه باشه ولی سالم باشه!

متعجب نگاهم کرد.

- چطور دوستش داری ولی بعد از دنیا اومدنش می خوای خودشو باباشو ول کنی بری؟

- اومدی اینجا این حرف ها رو بزنی؟

- بخوای نخوای حرف به حسین و اون بچه کشیده می شه!

- بس کن دیگه رویا! دارم می گم حسین رو اصلا نمی بینم، نیستش! همش اداس... صبح خروس خون میره

مارمولک خون برمی گرده! مطمئن باش طلاق بگیریم برای هر دومیون بهتره... علاقه ای به این زندگی داشت کارشو

عوض می کرد نه اینکه اونو به من ترجیح بده!

- کجای کاری هما؟ حسین مثل قدیم برات جون میده! مطمئن باش دوری شما از هم برای هر دوتون سخته!

نغمه ی عاشقی

- ما اصلا با هم زندگی نکردیم که دوریمون از هم سخت باشه!

چه دروغ گوی ماهری شده بودم خدا! پر تمسخر نگاه و با دست اشاره ای به شکم برآمده ام کرد.

- حرفتو باور کنم یا شکم جلو اومدتو؟

سرم را با حرص به طرفین تکان دادم.

- بسه... بسه دیگه... تو رو جون هر کی می پرستی ولم کن!

دستانش را مقابل صورتم گرفت.

- خیلی خوب، اصلا ول کن این حرف ها رو، پاچه گرفتی نگفتی دختره یا پسره؟

- دیشب سونو نشون نداد... گفت آخر چهار ماهگی معلوم می شه!

- به قول تو هر چی باشه فقط سالم باشه... چیزی هوس نداری؟ قره قوروت، ترشک، لواشک... هوس کردی برم برات بخرم.

- نه ممنون... ترشی جات هوس نداشتم تا حالا!

- راستی هما خبر از خودت داری؟ دست و پات در برابر شکمت هیچه!

- خیلی زشت شدم؟

- نه... آخه نکه خیلی وقت بود ندیده بودمت، شکمت چشممو زد!

حق با رویا بود... به غیر از شکمم که در آن موجودی نفس می کشید بقیه ی اعضای بدنم آب رفته بود... همین باعث شده بود شکمم در چهار ماهگی زیادی بزرگ به نظر برسد!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.

- میرم شربت بیارم.

از جا بلند شد و دنبالم راه افتاد.

نغمه ی عاشقی

- تو بگير بشين، به اندازه ی کافی ضعيف شدي. خودم هر چي بخوام جاشو بدم برميدارم می خورم. ناهار چي بپزم؟

- حسين نگفت ناهار مياد يا نه؟

- گفت دير وقت مياد... شام رو هم پيشت می مونم.

گرفته تر از قبل شدم.

- اينجوري طاها تنها می مونه كه!

- اشكال نداره، تنها می شه مياد همين جا!

- روياء...

- بين اصلا به طاها فكر نكن. اين روزا لازمه يكم تنها باشه، زيادي تو فكره...

- بخاطر من آره؟

- ولت كني تا صبح چرت و پرت می گي! می گم ولش كن! چي می خوري؟

- هر چي دوست داري بپز!

- قيمه خوبه؟ وسايلاشو داري؟

- آره همه چيز هست، فقط...

صدای زنگ تلفن، جمله ام را ناقص گذاشت. به سمتش رفتم و بی آنكه نگاهی به شماره بيندازم برش داشتم.

- بله؟

- هما؟

شنيدن صدایش جانی دوباره به تن خسته ام بخشيد...

- سلام...

نغمه ی عاشقی

- سلام، بهتری؟

- ممنون...

- رویا اومد؟

- آره، اینجاست...

- داروهاتو یادت نره بخوری، زنگ گوشیتو کوک کن براشون. منم دیر میام امروز. هما رویا رو دیدی به یاد قدیما رو سر هم نپرین ها! خیلی مواظب باش دکتر دیشب می گفت کوچکتترین بی احتیاطی باعث صدمه دیدن بچه می شه...

دلَم را خوش کرده بودم نگران من است!

- حواسم هست جناب!

کلافه نفسی کشیدم.

- کاملاً مشخصه سرکار خانم!

- کاری نداری؟

در صدایش دلخوری موج می زد، این روزها رفتارم حساسش کرده بود.

- با من حرف زدن برات عاره؟

کف دستم را محکم روی پیشانی ام کشیدم.

- حسین!

چند لحظه ای سکوت کرد و در نهایت گفت:

- خداحافظ...

صدای بوق قطع که به گوشم رسید ناچار تلفن را قطع کردم. دلش حرف زدن می خواست نه؟ و گرنه با یک " کاری

نداری؟" اینطور جبهه نمی گرفت!

یک ساعتی می شد که رویا رفته بود... طاها به دنبالش آمده بود و بی آنکه سری به من بزند ، مقابل ساختمان منتظر رویا ماند... بی کسی دردِ بدی است... از آن نوع درد هایی که بمیری نیست کسی تا دلش برایت بسوزد، بسوزی نیست کسی تا برایت ناراحت شود... پر باشی از حرف های نگفته گوش شنوایی برایت وجود ندارد... من دقیقا داشتم به همچین فردی تبدیل می شدم... شاید فقط به اندازه چند ماه تا تبدیل شدن به همچین آدمی فاصله داشتم... و گذر تند ساعت هایی که ماندنم را به یغما می بردند...

زنگ در که به صدا در آمد بی معطلی از جا بلند شده و به سمتش رفتم... رفتن که نه... پرواز کردم... من برای حضور این مرد در خانه و پیچیدن عطر تنش در هوای بسته این چهاردیواری جان می دادم!

در را که باز کردم، سر به زیر انداخته اش را بالا آورد و عمیق نگاهم کرد... چشم های خون افتاده اش خبر از خستگی بی حد و اندازه اش می دادند... سنگین پلک زد و قدم که به داخل خانه گذاشت ، قدمی به عقب برداشتم تا مانع ورودش نشوم. صدایش بلند نبود اما موجی از عصبانیت را با خود به همراه داشت!

- با این وضع در باز می کنن؟ شاید همون لحظه که با این موهای باز اومدی جلو در ، واحد روبه رویی در باز می کرد چیکار می خواستی بکنی؟

لب گزیدم و آرام گفتم:

- می پریدم تو!

از کنارم گذشت و در حالی که کتش را از تن خارج می کرد گفت:

- آره پپر تو! ولی چه فایده عالم و آدم موهای زن من رو دیدن!

هنوز هم زنش بودم... چیزی که جای ذوق داشت این بود که هنوز به رویم غیرت داشت... هنوز هم با وجود اینهمه تلخی هایم مرا زنِ خودش می دانست...

- ببخشید!

- نیازی به ببخشید گفتن نیست، چیزی که نیازه رعایته!

نغمه ی عاشقی

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت... دستی به گردنش کشید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و نگاهش را گرفت... گرفت و ندانست من برای همین چشم های سیاهی که سفیدی اش به سرخی مایل است عمرم را می دهم! با تردید و قدم های کشیده به سمتش رفتم... پاهایم همراهی ام نمی کردند... به دنبال خود می کشیدمشان... ولی دلم... هر جایی که او بود ناخواسته کشیده می شد... حتی با احساس اینکه در کنارش جای گرفتم هم نگاهش را به نگاهم نبخشید... نگاهی که داد می زد راضی به ناراحتی اش نیستم...

- حسین؟

- بله؟

چرا بله؟ چرا بله...؟؟؟

- من عذر می خوام... سعی می کنم منبعد حواسم رو جمع کنم!

بالاخره باز کرد... گوی های پر از حرفش را...

- تو منو دوست داری؟

از سوالش جا خوردم...

- چی؟

تکیه اش را از پشتی گرفت.

- سوال پرسیدم و ازت جواب می خوام! می گم دوستم داری یا نه؟

اینبار این من بودم که نگاه دریغ می کردم... انگشتانم در هم پیچ و تاب می خوردند و جواب دادن به این سوال در حال حاضر از جواب دادن به سوالات المپیاد هم سخت تر بود!

- فکر کنم قبلا بهت گفتم!

آرنج هر دو دستش به روی زانوانش نشست.

نغمه ی عاشقی

- قبلا حرف زیاد زدیم... قبلا زیاد گفתי دوستت دارم و یه بارم گفתי دوستت ندارم! من باید کدومش رو باور کنم؟
حرف دهنتم رو یا حرف چشم هات رو؟

از جا بلند شد و اینبار قصد داشت عطر تنش را دریغ کند؟

- خوب...

به سمتم برگشت و نگاهش می خواست تا به رویم سنگینی کند که از جا برخاستم و تنها یک قدم نزدیکش شدم...
قدم بعدی را خودش برداشت و فاصله مان را پر کرد... گوی های تیره اش تیز شدند در مردمک هایم...

- تو چشم هام نگاه کن و بگو که دوستم نداری... اگه هنوز سر حرفت بابت طلاق هستی تو چشم هام نگاه کن و بگو
که از من خوست نمیاد... تا بتونم فراموش کنم روزهایی که چشم تو چشم بهم گفתי دوستم داری!

شکنجه دردناک تر از این هم وجود داشت؟ می گفتم یک درد بود... یک دردی که دروغم را فاش می کرد و نمی
گفتم هم او شک می کرد... به مصر بودنم برای طلاق!

- من...

- نگاهم کن هما...

می شد چیزی بخواهد و انجامش ندهم؟

- من خسته ام... از سنگینی حرف های دکترا... از این همه دوری... این همه فاصله... من همه کار می کنم تا بهم
برگردی ولی تلاش هام مثمر الثمر نیست!

خدا نکند برسد روزی که... خسته شود... از من! نرسد آن روز... من حاضرم تمام خستگی هایش را به جان بخرم!

چشمانم می رفت تا ببارند و نمی خواستم بفهمد... نباید می فهمید که من هم خسته ام... از اینهمه دوری و سردی...

اولین قطره ی اشکم که چکید ناچار یک دستم را روی شکمم گرفتم. چه خوب از حضورش سواستفاده می کردم!

صدایش اینبار پر شد از نگرانی...

- هما؟ چی شد؟

نغمه ی عاشقی

من درد داشتم... ولی نه دل درد... من درد دل داشتم!

پلک هایم را که روی هم فشردم بغضم با دو قطره اشکی که روی صورتم جاری شد شکست... من هم تلاش می کردم... برای نشکستن... ولی تلاشی که مثمر الثمر نبود!

نهایت تلاش هایم ختم شد به هق هق های بی صدایی که نفس می گرفت... دستانم را روی دهان و بینی ام گرفتم تا صدای شکستنم به گوشش نرسد...

- من... نمی تونم بگم...

- خیلی خوب... خیلی خوب...

هر دو دستش را بالا برد و به دور تن لرزانم پیچید... می دانست که هنوز هم آغوشش جان می بخشد؟ نفس می دهد؟

- آروم باش هما... نباید باهات تند حرف می زدم... آروم باش... دکتر گفته استرس برات سمه...

سرم را به سینه اش فشردم و تلاشم برای نشکستن ناکام ماند!

- من...

من سر فشردم و او دست هایش را محکم تر به دورم گره زد.

- باشه... اصلا فراموشش کن...

همانطور که در آغوشش بودم مرا به سمت مبل هدایت کرد و کاش که نمی نشستم و از آغوشش جدا نمی شدم...

دستش را به روی سرم کشید و صورت نزدیک کرد.

- خوبی؟

می شد که از آغوشش بیرون آمد و خوب نبود؟

- آره...

نغمه ی عاشقی
- درد که نداری؟

درد زیاد داشتم... آنقدری که چشم ها برای غمم تر شود...

- نه...

- مطمئن؟

چرا اینقدر گونه هایش برای بوسیدن و گردنش برای حلقه شدن دست هایم به دورش، خودنمایی می کردند؟

نگاه گرفتم تا دلم بی تاب نشود و اشک زدودم از گونه هایی که عادت داشتند به گرمای اشک هایی که این روزها دیگر برایش غریبه نبودند...

سنگینی دستش را به دور گردنم احساس کردم و پر شدند کیسه های هوایی ام از عطر تنش... سرم را به سمت خودش نزدیک کرد و... ته ریش زبرش را به نرمی به گونه ام کشید و بعد نرمی لب هایش را به روی گونه ام احساس کردم... مثل همیشه... مثل آن روزها... نرم و طولانی... بی صدا... پر از عشق... مرا بوسید!

جواب سوالش را چشم های ترم داده بودند؟ که هنوز هم دوستش داشتم و برایش جان می دادم؟ و ای وای از اینهمه دوری و دلتنگی... زمانی که کنار کشید و از جا بلند شد و من حق نداشتم بوسه اش را با در آغوش کشیدنش جواب بدهم! مثل همیشه... مثل آن روزها...

و حتما همین رفتارم برداشتش را از اشک هایم تغییر می دهد... اینکه من هنوز هم طلاق می خواهم!

**

«حسین_ راوی سوم شخص»

گوشی تلفن را برداشت و مشغول شماره گیری شد. ساعت از ۹ گذشته بود ولی هنوز خبری از مسعود نبود. زیاد منتظر نماند، صدای سر حال مسعود در گوشی پیچید:

- سلام حسین جان خوبی؟

نغمه ی عاشقی

- مسعود کجایی تو؟ دو ساعت از شروع ساعت کاری گذشته!

- جواب سلام واجبه ها!

نفسش را بیرون فرستاد.

- سلام... حالا می گی کجایی یا بگم رد تو بزنی؟

مسعود سرخوش خندید.

- نه بابا لازم به این کار آگاه بازی ها نیست! تو راهم دارم با سرعت ۱۵۰ میام!

- چه خبر ته آروم تر بیا... تصادف می کنی این وسط حوصله ی آخ و آی تو رو ندارم!

- خبرای خوبی دارم حسین، دیشب تا دو نصفه شب داشتم یکی از آدمای ملک پور رو تعقیب می کردم! غلط نکنم مخفی گاهشونو پیدا کردم!

ابروان حسین بالا پرید و سعی داشت تا خشمش را کنترل کند.

- چیکار کردی؟ تو عقل داری یا نه؟ یه بلایی سرت میومد چه غلطی می خواستی بکنی؟

- بادمجون بم آفت نداره! تو حرص منو نخور، بزار پیام راحت ۱۰ قدم جلو افتادیم...

- حالا چرا اینقدر دیر کردی؟ کجایی؟

- دیشب خونه خودم خوابیدم بخاطر همون صبح رو خواب موندم. الان دارم می رسم به اتوبان...

- خیلی خوب مواظب باش، میای می بینمت...

چند لحظه صدایی از مسعود نشنید.

- الو مسعود؟ مسعود می شنوی صدامو؟

اینبار بعد از چند ثانیه صدای تحلیل رفته مسعود را به زحمت در سر و صدای بلند اتوبان شنید:

- یا ابوالفضل...

نغمه ی عاشقی

- مسعود؟ با توام چی شد؟

صدای مسعود اینبار بلند تر از قبل به گوشش رسید:

- نمی گیره حسین... نمی گیره...

ترس در دل حسین رسوخ کرد...

- چی نمی گیره؟ چی نمی گیره؟

بوق بلند ماشین هایی که به سرعت زیاد مسعود اعتراض داشتند، صدای ناهنجاری ایجاد کرده بود.

- ترمزم نمی گیره حسین... ترمزم نمی گیره... دارم به پیچ نزدیک می شم!

حسین بدون آنکه تسلطی روی رفتارش داشته باشد، از جا بلند شد.

- لاین عوض کن...

- نمی شه نمی شه... اتوبانه... شلوغه...

حسین از پشت میز خارج شد، قطره ی عرق از کنار شقیقه اش را باز کرده بود. آرنجش به پارچ شیشه ای روی میز

خورد و پارچ به زمین سرامیک شده ی اتاق پرت شد و با صدای بلندی شکست...

- همه ی پنجره هاتو باز کن، بذار هوا ماشینو سنگین کنه... سرعتت کم می شه...

صدای کوبیده شدن و بعد صدای بوق بلندی به گوشش رسید، تن صدایش بالا رفت:

- مسعود، می شنوی صدامو؟

لرزش صدای مسعود کاملا مشهود بود:

- حسین... هیچ کاری نمی تونم بکنم... فقط دارم تلاشمو می کنم به بقیه ی ماشین ها صدمه ای نزنم...

قلب هر دو در گلویشان می زد، حسین ناخواسته فریاد کشید:

نغمه ی عاشقی

- لعنتی!

چند لحظه بعد فریاد مسعود را شنید:

- یا قائم...

هنوز جمله ی استعانت طلبیدنش را کامل به زبان نیاورده بود که صدای بلند برخورد ماشین با چیزی به گوش حسین رسید و بعد از صدای کشیده شدن لاستیک ها و بوق ادامه دار ماشین ها...

صدای حسین با آخرین قدرت از حنجره اش خارج شد:

- مسعود...

صدای قدم های بلند و شتاب زده اش سکوت بیمارستان را برهم می زد. بازویش از پشت کشیده شد، برگشت و نگاهش در نگاه پر سرزنش سرهنگ رفیعی گره خورد. سرهنگ فشاری به بازوی حسین وارد کرد.

- چه خبرته؟ مامور قانون و اینهمه قانون شکنی؟

نگاه از نگاه رفیعی دزدید.

- ببخشید قربان، من خیلی نگرانم...

- همه ی ما مثل تو! مسابقه ی دو گذاشتی تو سالن بیمارستان؟ اونم نزدیک بخش مراقبت های ویژه؟

با دست آزادش چنگی به موهای پریشانش زد.

- سرهنگ... خواهش می کنم بیایید بریم ببینیم چه بلایی سرش اومده، وقت واسه تنبیه من هست!

بازویش محکم تر فشرده شد.

- یکتا!

نغمه ی عاشقی

زل زد به مهتابی های نصب شده بر سقف بیمارستان، صدایش بغض داشت...

- چشم... منبعد رعایت می کنم...

بازویش رها شد، سرهنگ حرکت کرد و حسین با کمی مکث پشت سرش...

پشت شیشه ایستاد و نگاهش خیره شد به مسعود که با صورتی زخمی، در حالی که بین چند دستگاه اسیر بود روی تخت بیمارستان در بیهوشی به سر می برد. دست راستش ناخواسته روی شیشه ی فاصله انداز بین خودش و او نشست، زمزمه اش آرام بود:

- زودتر خوب شو رفیق...

- جناب سرگرد؟

به سمت صاحب صدا برگشت و با دیدنش پرسید:

- چی شده مقیمی؟

- نتیجه ی تیم بررسی اومده، گفتم به اطلاعاتون برسونم...

- جناب سرهنگ کجان؟

- نتیجه رو گزارش کردیم، برگشتن اداره...

- خوب؟

اینبار سروان مقیمی نگاهش را به مسعود دوخت.

- ماشین دستکاری شده بوده... ترمز بریدن ماشینشون اتفاقی نبوده!

دست حسین روی گردنش نشست.

- کار کدوم از خدا بی خبری بوده؟

نغمه ی عاشقی

مقیمى پرونده اش را باز کرد و کاغذى نیمه چروک از لای آن خارج کرد و آن را به سمت حسین گرفت.

- اینو تو ماشین سرگرد فاتح پیدا کردیم، ولی نمى دونیم کار کی میتونه باشه!

حسین گردنش را از بند دستش آزاد کرد و کاغذ را گرفت، روی برگه با ماژیک قرمز رنگى نوشته شده بود:

" تاوان فضولى...!"

فکر کردنش زمان زیادى نبرد، به یاد مکالمه ی پشت گوشى خود و مسعود افتاد. پیدا کردن مخفى گاه... تا نیمه های شب...

انگشتانش با حرص کاغذ را در بر گرفتند، از بین دندان های کلید شده اش غرید:

- مى کشمت اسفندیار...

مقیمى قدمى به سمتش برداشت و با نگرانى نگاهش کرد.

- تونستین شناساییشون کنین جناب سرگرد؟

حسین چند مرتبه پلک زد و چند نفس عمیق کشید.

- ملک پور...

مقیمى سرى به تاسف تکان داد.

- خدا لعنتش کنه این مردک شیادو...

سپس با کمى مکث گفت:

- برگه رو لطف مى کنین؟ باید ضمیمه پرونده بشه...

حسین کاغذ چروک شده را به دست مقیمى برگرداند و پرسید:

- خبرى از خانواده ی مسعود نشده هنوز؟

- هنوز نه... جناب سرهنگ سپردن شما خبرشون کنین...

نغمه ی عاشقی
حسین آهی کشید...

- خودت بهشون خبر بده محمد...

«هما»

...بالاخره امروز می فهمم بچمون باباییه یا مامانی!...

دفتر را بستم و سرم را بین دو دستم گرفتم. پای رفتنم نمی آمد، می ترسیدم از اینکه دستگاه سونوگرافی دایره ای با یک فلش مثبت نشانمان دهد و من بمانم و حجم دلتنگی هایی که شانه هایم برای تحملشان ناتوان است. کاش پسر باشد... دختر که باشد، مادر نداشته باشد، تا دنیا دنیا است تنهاست... لبخندهایش همه تصنعی است، چشمانش همیشه بارانی است... کم چیزی نیست، مادر حکم زندگی فرزندش است... چه کسی دلسوز تر از من می تواند باشد برایش؟ منی که وجودم خانه ای شد برای رشدش... با هر دم و بازدمم، رشدش را کامل تر کردم... دردمش که گرفت، فرو رفتن سوزن در رگ من آرامش کرد... منی که هرشب وقتی در بدترین شرایط روحی خود نیاز به آغوش گرم و پر از عشق حسین داشتم، تنهایی را تحمل کردم و برای تسلی دادن خودم و او از روزهای خوش دوران کوتاه نامزدی ام با پدرش برایش تعریف کردم... اینگونه هم خودم را غرق فکر و خیال گذشته می کردم و هم جنینم را بی نصیب از مهربانی های پدرش نمی گذاشتم...

در اتاق بی هوا باز شد و حسین فقط نیم تنه اش را به داخل اتاق فرستاد.

- هنوز آماده نشدی؟

از روی تخت بلند شدم.

- هنوز دو ساعتی مونده تا وقت سونو...

در را کامل باز کرد و اینبار وارد اتاق شد. به سمت کمد لباس هایم رفت و درش را باز کرد. متعجب نگاهش کردم، لباس ها را یکی یکی چک کرد و به سمتم برگشت و با دست اشاره ای به لباس ها کرد.

- تنت میشن اینا؟ فکر کنم بیوشیشون دکمه هاش پرت شه تو چشم من!

حق داشت اینگونه بگوید! پیش از بارداری اکثر مانتوهایی که می پوشیدم قالب تنم بود.

این روزها زیاد بیرون از خانه نمی رفتم، در واقع جایی نداشتم که بروم! نهایت تا سر خیابان می رفتم و برمینگشتم که کارم را یک شنل بلند مشکی راه می انداخت! در جوابش شانه ای بالا انداختم.

- نمی دونم... امتحانشون نکردم، اکثرا همون شنل بلنده رو می پوشم.

با نگاهش اشاره ای به شلوارم کرد.

- شلوار چی؟ شلوارایی که داری تنت می شن؟

دو هفته ای می شد که تنها زیپ شلوارم بسته می شد، آنهم به زحمت!

- نه شلواوری ندارم که توش راحت باشم!

نگاهش خیره ماند روی شکمم...

- حاضر شو بریم برات لباس راحتی بخریم، اینجوری تو اذیتی...

جمله اش که تمام شد، از اتاق بیرون رفت. اینجا دیگر جای مسخره بازی و کج خلقی نبود... شاید این آخرین خرید دو نفره مان باشد... باید از این بچه ممنون می شدم! وجودش باعث می شد حسین رعایت حالم را بکند و سردی رابطه مان در سکوت خلاصه شود، نه در داد و بیداد! وجودش باعث شد یکبار دیگر در این روزهای تلخ با حسین به خرید بروم... آخرین بار کی باهم قدم زدیم؟ یادم نیست... مگر شرط آن پیر گفتار گذاشت هما از روزهای خوشش زمان مشخصی به خاطر داشته باشد؟ خرید را بهانه ای می کنم برای قدم زدن در این هوای دلگیر پاییزی... حسین که باشد، دل من بهار و پاییز نمی شاسد... همیشه خوش است... فقط کاش این دو ساعت زمان به قدر ۲۰ ساعت بگذرد، کاش عقربه های ساعت برای یکبار هم که شده بخاطر دل عاشق من به خود استراحت بدهند... خرید امشب را خاطره می کنم... خاطره ای برای روزهایی آتی از جنس بی کسی...!

پاکت های خرید را در دستش جابه جا کرد و پرسید:

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

اشاره ای به مغازه ی روبه رویمان کردم.

- میشه بریم اون مغازه یه نگاهی بندازیم؟

نگاهش به سمت مغازه ی سیسمونی کشیده شد. سرم را پایین انداختم.

- چیزی تو اون مغازه هست که لازمت باشه؟

- خب... چیزه... یعنی...

- بگو دیگه هما... دو ساعته وسط پاساژ وایستادیم!

خیره شدم در چشمانش... به مانند سابق نگاهم نمی کرد...

- به نظرت تو اون مغازه چی میتونه نیازمون باشه؟

راهش را به سمت ورودی پاساژ کج کرد.

- وقت واسه سیسمونی خریدن زیاده...

دنبالش راه افتادم.

- لچ نکن حسین، هنوز ۴۰ دقیقه وقت داریم...

برگشت و با غیظ نگاهم کرد.

- واقعا می خوای برای اون بچه خرید کنی؟ بچه ای که راضی نیستی بزرگش کنی؟

جمله اش برایم آنقدر گران تمام شد که لال شدم و چشمانم از بغض پر شد. لبانم می لرزید... مگر من مادر نبودم؟ مگر دل نداشتم؟ برای جلوگیری از ریزش اشک هایم تنها نفسم را با آه بیرون فرستادم...

کلافه روی گرداند و به سمت ماشین رفت...

خیره بودم به شلوار مشکی بارداری که بر تن داشتم و کفش های پاشنه تخت! حالا همه جوهره شبیه به باردارها بودم، به خصوص با این بافت شنلی شکل... خریدها را پشت ماشین گذاشت و در سمت راننده را باز کرد. همین که در نزدیک ترین صندلی به من جا گرفت و عطر تنش فضای کوچک ماشین را پر کرد بی آنکه بخواهم بغضم ترکید... بغضی که اگر رها نمی شد حتما بلایی بر سرم می آورد. صدای هق هق های ضعیفم آرامش ماشین را برهم می زد. چه فایده وقتی تنها جسما نزدیک هم بودیم ولی روحا فرسنگ ها از هم فاصله داشتیم؟ سینه ام می سوخت... دلم گرفت از اینکه حسین حتی نخواست یک تکه لباس برای به قول خودش "بچم" را با سلیقه ی هم بخریم... دستش روی کلید استارت بود که کلمات نشات گرفته از دلگیر بودنم بر زبانش جاری شد:

- مگه من مادر نیستم؟ مگه من دل ندارم؟ یعنی حق ندارم یه لباس برای بچم بخرم؟ منی که ۹ ماه قراره تو شکمم بزرگش کنم حق ندارم یه تیکه پارچه براش بخرم؟ اصلا یه عروسک یا ماشین براش بخرم؟ لااقل به حرمت همین ۹ ماهی که براش مادری می کنم درخواستمو رد نمی کردی... منی که تکون خوردنشو تو وجودم حس می کنم حق اینکه براش یه چیزی بخرم ندارم؟ چرا با حرفات آتیشم می زنی حسین؟ چرا خوردم می کنی؟ از تو دیگه انتظار نداشتم...

واقعا هم انتظار نداشتم... دستش را عقب کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد. زمزمه اش را شنیدم:

- منم از تو انتظار نداشتم...

سکوت کردم و صدای زجه هایم به جای کلمات نشستند. قطرات اشک از صورتم به روی لباسم می چکیدند. به این زودی ها رهایم نمی کردند. اشک تنها چیزی بود که این روزها تنها می گذاشت!

جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمتم گرفت.

نغمه ی عاشقی

- صورتتو پاک کن...

روی گرداندم.

- نمی خوام...

اصراری نکرد، صدای کشیده شدن دستمال از جعبه اش را شنیدم. انگشتانش چانه ی خیسم را گرفت و سرم را به سمت خودش برگرداند. فرصت مخالفت نداد و با دست دیگرش اشک هایم را با دستمال پاک کرد. ولی هر بار که صورتم را خشک می کرد، ردی از اشک مجددا روی گونه ام می نشست. حرکت نرم دستانش را دوست داشتم... مگر چند بار دیگر ممکن بود این شرایط پیش بیاید؟ اینگونه باریدن را دوست داشتم... بیارم و دستانی باشند تا گونه هایم را نوازش وار خشک کنند... و چه دستانی برای من دوست داشتنی تر از دستان حسین؟ دستمال خیس را کنار گذاشت و اینبار با دو دستش اطراف صورتم را چسبید.

- اوووو... روده مگه؟ بسه دیگه... هما... عذابم نده!

اشک ریختن من هنوز هم برایش عذاب بود؟ هنوز هم دوستم داشت؟

- ببین اگه گریه نکنی قول می دم ببرمت هر چی دلت خواست از اون مغازه برای بچمون بخری!

بازهم شد بچمون... گریه هایم نرمش کرده بود... بینی ام را بالا کشیدم و تمام تلاشم را کردم تا سدی برای اشک هایم بسازم، راضی به عذابش نبودم!

- دیگه نمی خوام... بریم مطب...

لبخندی به رویم پاشید، چقدر لبخند هایش را دوست داشتم.

- نه دیگه... ایندفعه من می خوام با هم براش چیزی بخریم!

مژگان خیسم را بهم زدم و مردد نگاهش کردم. نفسش را در صورتم فوت کرد.

- بجنب دیگه دختر! همش نیم ساعت وقت داریم...

نغمه ی عاشقی
شقیقه ام را با انگشت سبابه ی دست راستم خاراندم.

- حالا چه رنگی برداریم؟

فروشنده که زنی ۴۰ ساله بود پرسید:

- بچتون دختره یا پسر؟

اینبار حسین پاسخش را داد:

- تا یه ساعت دیگه مشخص می شه!

فروشنده خندید.

- به سلامتی... خوب برید بعد از اینکه فهمیدین چیه بیاین رنگشو انتخاب کنین!

حسین دستش را روی سرهمی صورتی رنگ گذاشت.

- من میگم این!

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- چرا؟

- چون من میگم دختره!

دستم روی سرهمی لیمویی رنگ نشست.

- من میگم پسره... این!

برای چند ثانیه در نگاه هم خیره شدیم. حسین به آرامی دستش را از روی لباس برداشت.

- هر چی تو بگی!

دستم به آرامی از روی لباس بلند شد.

- من میگم هر دو!

نغمه ی عاشقی
نجیب خندید و هر دو لباس را به سمت فروشنده کشید.

- هر دو...

استرس در تمام جانم رسوخ کرده بود. دستان یخ زده ام مزید بر فشار پایینم بود... دکتر از بالای عینک نگاهم کرد.

- از چی می ترسی؟ مگه جنسیتش برات مهمه؟

حسین که تا آن زمان کنار تخت دست به سینه ایستاده بود، جلوتر آمد و دستم را گرفت. بی توجه به حضور دکتر روی صورتم خم شد.

- هما؟ چرا اینقدر سردی؟ برای ما که فرقی نمیکنه، هر چی باشه فقط سالم باشه! مگه نه خانومی؟

لحن نرمش تا حدودی تپش قلبم را از دور تند خارج کرد. حسین بی آنکه دستم را رها کند کنارم ایستاد. دکتر دستگاه را روی شکمم به حرکت در آورد.

- خب این دستاش... این پاهاش...

نگاهم به سمت حسین کشیده شد که با دقت به مانیتور خیره شده بود و یک مرتبه پرسید:

- می شه صدای قلبشو بشنویم؟

- حتما...

در حقیقت صدای قلب یک نوزاد بود ولی برای ما حکم یک موسیقی آرامش بخش را داشت. بخصوص برای من که دیگر هیچ نگرانی را احساس نمی کردم. دستم توسط دستان مردانه اش فشرده می شد و چشمانش ستاره باران بود... عزیز دل من با تمام وجود از پدر شدنش خوشحال بود...

لبخند روی لبان حسین پررنگ تر شد و خوشی من زیاد دوام نیاورد وقتی دکتر با صدای پر از احساس گفت:

- یه فرشتس... یه دختر ناز!

خیره بودم به خیابان های شلوغ و مرطوب تهران... باران نم نم می زد... حسین به ظاهر تمام حواسش جمع رانندگی بود ولی من می دانستم که سخت مشغول فکر است. حالا فکر کردن به چه نمی دانم...

من اما تکلیفم با خودم مشخص نبود... نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم؟ از آنچه که می ترسیدم اتفاق افتاد، دختر بود... یک دختر ناز... و حتما به نام "نغمه"...! نغمه ای که من از بوییدنش، داشتنش، بوسیدنش محروم بودم... نغمه ای که نمی دانستم وقتی بزرگ شود چه فکری درباره ام می کند؟ مرا می بخشد؟ از اینکه رفتم؟ از این که مادری نکردم برایش؟ باید یک روز سر فرصت از حسین بخواهم برایش قصه ای سر هم کند و بگوید من مرده ام! دروغ که نیست... من در خاطره ها مرده ام دیگر... وقتی دیگر به کسی تعلق ندارم... وقتی دیگر برای کسی مهم نیستم... از مرده های زیر خاک هم مردگی ام بیشتر است... لاقل آنها کسی را دارند تا فاتحه ای برایشان بخواند... ولی من... کسی را ندارم تا یادم کند! شاید هم یادم کنند، ولی تنگش یک بی لیاقت نمک شناس هم بچسبانند! کسی که لیاقت عشق پاک همسرش را نداشت!...

با دیدن مغازه ای که دیگ های بزرگ روحی درونش دیده می شد و برگه های آ_چهار چسبیده به شیشه ی مغازه که با فونت بزرگ چاپ شده به رویش خبر از یک آش رشته ی خوشمزه در این هوای سرد را می دادند بی اختیار گفتم:

- همیشه همین بغل نگه داری؟

به سمتم برگشت و سرعتش رفته رفته کمتر شد.

- چرا؟

اشاره ای به مغازه کردم.

- هوس آش رشته کردم! اون مغازه می فروشه...

سرش را جلو کشید و با دیدن مغازه، گازش را گرفت!

- چرا نگه نداشتی؟

گوشی اش را به دست گرفت و مشغول شماره گیری شد.

- شام می ریم خونه ی مامانینا، می گم برات آش پیزه...

نغمه ی عاشقی

همین را کم داشتیم!

- نه... الان دلم خواست...

- آس های اون مغازه خوشمزه نیست!

- از کجا می دونی؟

- دو سال پیش که تازه زبونت به کار افتاده بود، نمی دونم یادت هست یا نه... اومده بودم سری بهتون بزنم. تو و رویا هوس آس کردین منو طاهارو فرستادین دنبال آس... با هزار بدبختی رفتیم آس خریدیم بعد دوتایی چنان رو سرمون عروسی گرفتین که این چه آشیه؟!

یاد آن روزها واقعا بخیر... کم کمش طاهارو داشتیم... از من دلگیر نبود!

- خوب آخه اون آشه محلی بود، برداشته بودن تو آس رشته، هویج و کلم ریخته بودن! بخاطر همون بدمون اومد... ولی این فرق داشت...

- فرقی نمی کنه... اونسری هم از همین جا خریده بودیم... آشاش باب میل شما نیست!

دستی به چشمانم کشیدم.

- زنگ نزن، بریم خونه ی خودمون... نمی خوام مامانت به زحمت بیفته!

معنا دار نگاهم کرد و با طعنه پرسید:

- مطمئنی دلیل نرفتنت فقط زحمت افتادن مامانه منه؟

.... -

چاره ای جز سکوت نداشتم... زحمتش به کنار، یک آش می پخت و زهر زبانش را نمی شد جمع کرد! مطمئن بودم چنان نیشم میزد، مزه ی یک کاسه آش به کنار کل هیکلم را به گند می کشاند! آنوقت عین سگ پشیمان می شدم که که چرا پایم را در این خانه گذاشتم؟

سکوتم را که دید، گوشی اش را روی داشبورد گذاشت و سرعتش را کم کرد.

- خیلی خوب... بزار یکم جلوبریم، شاید مغازه ی دیگه ای هم باشه... این هوا، هوای آش خوردنه... بالاخره کم چیزی که نیست، دختر بابا آش هوس کرده!

چشمانم را باز کردم و فضای نیمه تاریک اتاق را از نظر گذراندم. با وجود آنکه پلک هایم عجله می کردند برای روی هم رفتن ولی روی تخت نیم خیز شدم و پتو را کنار زدم. ساعت رو میزی اتاق، ۶:۴۵ دقیقه بامداد را نشانم داد، و این یعنی تنها یکربع وقت داشتم برای ادای نماز صبح! از تخت پایین آمدم و در اتاقم را به آرامی باز کردم. نگاهم به در اتاق حسین افتاد که بسته بود. یعنی خواب مانده؟ بیدارش کنم؟ مردد بودم بین داخل رفتن یا نرفتن که طنین دلنوازی سکوت پذیرایی را در هم شکست:

- الله اکبر... الحمدالله، اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان...

بیدار بود... با قدم های آرام جلو رفتم و با چند قدم فاصله پشتش ایستادم. نماز خواندنش را دوست داشتم. با

آرامش نماز می خواند... برعکس من که در نماز خواندن به هر چیزی فکر می کردم الا به نماز!

سلام نمازش را که داد، به آرامی سلام کردم. همانطور که پیشانی اش را به مهر نزدیک می کرد جواب سلامم را داد و آرام گفت:

- خواستم پیام بیدارت کنم خوب شد خودت بیدار شدی... زیاد وقت نیست برو نماز تو بخون...

راهم را به سمت سرویس بهداشتی کج کردم و بعد از وضو گرفتن به اتاق برگشتم. قامت بستم و نمازم را شروع کردم. برای یکبار هم که شده خواستم با نماز آرامش را به خود هدیه کنم و تا حدودی موفق هم شدم! در واقع می شد گفت برای شروع خوب بود... از اتاق که بیرون آمدم در اتاق حسین باز بود. نیازی به فکر کردن نبود. حتما در حال آماده شدن برای رفتن به اداره بود. آب سردی که حین وضو گرفتن به صورتم پاشیده بودم، خواب را تا حدودی از سرم پرانده بود. به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال پاکت آبمیوه را خارج کردم. وقتی به خود آمدم دو لیوان پر

نغمه ی عاشقی

شده از آبمیوه مقابلم بود... هنوز هم بعد از چند ماه این عادت را ترک نکرده بودم. یکی از لیوان ها را برداشتم و یک نفس سرکشیدم. لیوان را که پایین آوردم صدای زنگ گوشی حسین بلند شد. خواستم گوشی را به دستش برسانم که خود با لباسی که هنوز دکمه هایش را نبسته بود، از اتاق خارج شد و با دیدن نام تماس گیرنده بی معطلی جواب داد:

- سلام جناب سرهنگ، صبحتون بخیر...

.....-

- بله، تا چند دقیقه راه می افتم به سمت اداره.

.....-

چهره اش مضطرب شد!

- بیمارستان برای چی؟ مسعود حالش خوبه؟

.....-

- قربان من تا برسم اونجا که هفت کفن پوسوندم!

.....-

لبانش به خنده ای پر ذوق باز شدند.

- جدی میگین؟ بهوش اومده؟ خوش خبر باشین... چشم چشم میام الان!

تلفن را که قطع کرد، همانجا روی فرش سجده ی شکر گذاشت. چقدر خوشحال بود از بهوش آمدن مسعود... در دل با حسرت گفتم: "خوش به حال مسعود، یعنی اگه منم روزی چیزیم بشه..." افکارم را پس زدم و به این فکر کردم که تا به دنیا آمدن نغمه که اتفاق خاصی نمی افتد و بعد از آن هم من دیگر به حسین تعلق ندارم که برایم نگران یا خوشحال باشد! نغمه...! بعد از تعیین جنسیت بچه، هر شبی که با او حرف می زدم دیگر "نی نی" یا "کوچولو"

نغمه ی عاشقی

خطابش نمی کردم... صدایش می زدم نغمه... و تنها یک دلیل داشت... عزیزترینم این نام را دوست داشت... کم چیزی که نبود... لااقل برای من!

از سجده بلند شد و دکمه های لباسش را با عجله بست. در موهایش پنجه کشید و با گفتن "خداحافظ" به سمت در ورودی رفت. دستم به سمت لیوان رفت و برش داشتم. دنبال حسین تا جلوی در رفتم.

- بیا حداقل اینو بخور!

کمر خم کرده بود برای پوشیدن کفش هایش...

- تو اداره یه چیزی می خورم. مواظب خودت باش.

سپس بدون آنکه برگردد و نگاهم کند از خانه خارج شد... همین؟ اینقدر عجله داشت؟ برای دیدن مسعود؟ که یک لیوان آبمیوه را از دست من نگرفت و نخورد؟ دلم برای خودم سوخت... کارم به جایی رسیده بود که به دوست شوهرم نیز حسادت می کردم!

به آشپزخانه برگشتم و آبمیوه را در سینک خالی کردم. سطل آشغال را از کابینت ظرفشویی بیرون کشیدم و لیوان بلند شیشه ای را بی آنکه بشکنمش درون سطل پرت کردم! نشکندم چون حوصله ی جمع کردن خورده شیشه را نداشتم. در سطل انداختمش چون لیوان از چشمم افتاد! گاهی وقت ها به شدت رگ دیوانگی ام باد می کرد، و امروز دلیل عود کردنش حسین بود که خواسته یا ناخواسته این رگ را تلمبه زده بود!

«حسین_ راوی سوم شخص»

لبانش را به پیشانی مسعود چسباند و برادرانه بوسه ای روی آن نشانده. سرش که از سر رفیقش فاصله گرفت، مسعود به زحمت لبخندی زد.

- بابا عجب صحنه ای بودا...

حسین با دلتنگی نگاهش کرد.

- این تصادف فقط یه خوبی داشت مسعود! اینکه باعث شد قدر تو بیشتر بدونم... اداره بدون تو صفایی نداره.

- دس شما دت نکنه! یعنی ما باید آش و لاش شیم تا قدرمونو بدونین؟

حسین روی صندلی مجاور تخت مسعود نشست.

- بهر حال خوشحالم که سالمی...

مسعود اشاره ای به دست و پای شکسته اش کرد.

- آره جون حسین خیلی سالمم، اصلا از سر و روم سلامت داره میریزه!

- بهتر از مردنه که...!

- حسین جون تعارف نکن داداش، من که می دونم تو تا مراسم هفتم منه بدبختو تو ذهنت ترتیب دادی!

حسین کمرنگ اخم کرد.

- کاش به جای دست و پات یه بلایی سر اون زبونت میومد!

- آخ آخ گفتم! خودمم حس می کنم تو دهنم داره سنگینی می کنه!

در اتاق با صدا باز شد و شقایق بی آنکه متوجه ی حضور حسین باشد با شوق گفت:

- وای عزیز دلم بالاخره چشمای قشنگتو...

با دیدن حسین ادامه ی جمله در دهانش ماند و از شرم سرش را به زیر انداخت.

- س...سلام! ببخشید من نمی دونستم شما اینجااید!

حسین از روی صندلی بلند شد.

- سلام، حالتون خوبه؟ شما باید ببخشید من بد موقع مزاحم شدم!

سپس دست مسعود را در دست گرفت و به سمتش خم شد.

نغمه ی عاشقی

- کاری نداری با من؟ بهت سر می زنم...

مسعود دستش را فشرد و به سمت پایین کشید.

- بشین باهات حرف دارم!

سپس رو به سمت شقایق کرد.

- خانوم، یه کاری با دوستم دارم...

همین جمله اش کافی بود که شقایق زیر لب " باشه " ای بگوید و از اتاق خارج شود. حسین مردد روی صندلی نشست.

- مسعود... بابا خانومت تو این یه هفته مرد از نگرانی... کارتو بعدا بهم می گفتی خوب!

مسعود بی توجه به اعتراض حسین گفت:

- ماشینم نابود شد نه؟

حسین سرزنش بار نگاهش کرد.

- حرفت این بود؟

- تو جواب منو بده!

- اگه منظورت همون لگنه که بعله باید بگم چیزی ازش نمونده! همین که تو ازش زنده بیرون اومدی معجزس!

مسعود آهی کشید.

- باهاتش خاطره زیاد داشتم...

- خدا واقعا شفات بده مسعود! زنتو ول کردی چسبیدی به ماشین؟

- کار کی بود؟

حسین از سوال غیر منتظره ی مسعود جا خورد.

نغمه ی عاشقی

- چی؟

مسعود با تحکم جمله اش را تکرار کرد:

- می گم کی ماشینمو دستکاری کرده بود؟

- تو از کجا می دونی کسی دستکاری کرده ماشینتو؟

- تو جواب منو بده حسین...

حسین نفسش را با مکث بیرون فرستاد و با نفرت زمزمه کرد:

- اسفندیار ملک پور...

مسعود به مهتابی نصب شده به سقف اتاق خیره شد.

- حدس می زدم...

حسین مشکوک نگاهش کرد.

- از کجا؟

- اون شب... بعد از اینکه مخفی گاهشونو پیدا کردم... حس می کردم کسی تعقیبم می کنه تا جلوی در خونه... وقتی

وارد خونه شدم و دیدم هیچ اتفاق خاصی برام نیوفتاد با خودم گفتم حتما توهم زدم... بعدشم که دیگه خودت در

جریانی...

حسین چنگی به موهایش زد.

- خیلی بد بود...

چهره ی مسعود از یادآوری آن لحظه گرفته شد.

- جهنم بود... اون لحظه مرگ رو با تمام وجودم حس کردم... قلبم داشت از سینم بیرون می زد... سرعت زیاد ماشین

و ترمزی که نمی گیره... تاریکی اتوبان و بوق ماشین های دیگه... پیچی که هر لحظه داشتم بهش نزدیک می شدم...

در نهایتم یه ضربه ی محکم، یه درد عمیق و فقط تاریکی...

حسین با مکث پلک زد.

- بهش فکر نکن... مهم اینه که الان زنده ای... الان هستی...

- چه فایده وقتی یه مدت باید خونه نشین بشم؟

- درست می شه... همش یه ماهه دیگه!

- تو میگی یه ماه، من میگم ســـــی روز طولانی!

- جناب سرهنگ بهت گفت؟

- چی رو؟

- اینکه به جات یه نیروی جدید قراره بفرستن...

مسعود عین پسر بچه های تخس اخم کرد.

- چشمم روشن... همش یه ماه نیستم جانشین آوردن برام؟ اصلا من با همین وضعیت بی ثباتم میام تو اداره می شینم می شم ناظر! اصلا کارای اداری رو انجام می دم...

- بچه شدی باز؟ آدرس اون مخفی گاه رو بده باید برم اداره...

مسعود عاقل اندر سفیه به حسین نگاه کرد.

- دکتر! به نظرت اونایی که این بلا رو سر من آوردن واسه چی اینکارو کردن؟ خوب حالا که جواب رو می دونی، به نظرت همونجا می مونی؟

دست حسین روی پایش مشت شد.

- لعنتی!

- باز تو خوبی... من شدم از اینجا مونده از اونجا رونده! خیر سرم اومدم ثواب کنم، شیشلیگ شدم! راستی چه خبر از اهل و عیال؟

حسین از روی صندلی بلند شد و با چند قدم بلند خود را به پنجره ی اتاق رساند و به درختان پاییز زده خیره شد.

- هیچی... گیج گیج... هما یه روز خوبه یه روز بد... ولی همچنان روی تصمیمشه... نمی دونم باید دلخوش کنم یا به آینده ای فکر کنم که باید دخترمو بی مادر بزرگ کنم؟

- ای ننه...! دختره؟ عمش فداش شه!

حسین کلافه به سمت مسعود برگشت.

- اینجا، تو این وضعیت هم دست از مسخره بازی برنمیداری؟

- تو که خواهر نداری اینجوری جو گرفتت!

- من چی میگم تو چی میگی مسعود!

- من میگم دلخوش کن به موندن زنت... حالت خوب باشه... به آینده ی سه نفره فکر کن!

- چه تضمینی وجود داره که هما بمونه؟

- من تضمین می کنم داداش... گذر زمان همه چیزو درست میکنه...

- گذر زمان هیچی رو درست نمی کنه مسعود! اینا همش حرفه واسه زدن خودمون به بیخیالی... زمان اگه می خواست چیزی رو درست کنه، هیچ وقت حسرت روزهای گذشته رو نمی خوردیم و نمی گفتیم که کاش می شد سرنوشت رو از سر نوشت! عقربه های ساعت جلو میرن و اتفاقاتی رو رقم می زنن که ازش بی خبریم...

- مگه نمی گی بی خبریم؟ شاید این اتفاقاتی که قراره رقم بخورن شیرین باشن!

سرش را پایین انداخت.

- برای تو آره... برای مردم آره... ولی برای من گذر زمان فقط تنها ترم می کنه... گذر زمان داره به بی کسی نزدیک می کنه... گذر زمان داره هما رو وادار می کنه که به فکر بستن چمدونش باشه... گذر زمان داره بچه ای رو تحویل من میده که به نظرم خیلی بیچاره... چون مادر نداره، چون پدرش مردیه که نتونست بین عقل و احساس، احساس رو انتخاب کنه... من نتونستم بین هما و شغلم، هما رو انتخاب کنم... چون با خودم گفتم این همه زحمت کشیدم تا این

درجه ها نشستن روی شوئم... غافل از اینکه فراموش کرده بودم واسه رسیدن به هما از چشم خیلی ها افتادم... مهم تر از همه از چشم مادرم... که این روزا زخم زبون زدناش تمومی نداره!

- هنوزم دیر نشده، کار همیشه هست... ولی زنت که همیشه نیست...

- دیگه دیر شده مسعود... هما منو نمی خواد... منم دارم به هر روشی قلبمو متقاعد می کنم به نداشتنش... به دوریش... به اینکه دیگه همای خودم، کسی که عاشقانه دوستش داشتیم و دوستم داشت، تو گیر و دار گذشته ها جا مونده... این وسط کی مقصره رو دیگه نمی دونم....

سپس بدون خداحافظی کردن از مسعود، از اتاق خارج شد و راه اداره را در پیش گرفت... باید می رفت... شاید اگر کمی بیشتر می ماند غرور مردانه اش بی اختیار می شکست!

"من از آینده ی بی تو

من از هر ثانیه بی تو می ترسم

هنوز خیلی دوست دارم

از اینکه اینو ندونی می ترسم"

**

کیسه ای که حاوی آلبوم و فیلم بود را روی اپن گذاشت. اگر امروز از آتلیه تماس نمی گرفتند و خبر آماده شدن فیلم و عکس های عروسیشان را نمی دادند شاید هرگز در میان آنهمه گرفتاری و درگیری یادش نمی افتاد که باید سراغ چیز هایی را بگیرد که یادآور بهترین شب زندگی اش بود... به سالنی که در تاریکی و سکوت غرق بود، خیره شد. سویتشرتش را از تن خارج کرد و آن را به آرامی روی کاناپه رها کرد. درب باز هر دو اتاق خبر از خانه نبودن هما می داد... دستش را روی اپن گذاشت، لب زیرینش را از یک سمت به دندان گرفت و انگشتانش به نوبت روی تخته ی چوبی می نشستند و بلند می شدند. دوباره و سه باره... در نهایت تردید را کنار گذاشت، دستش به سمت کیسه رفت و DVD را بیرون کشید. بی آنکه کلید برق را بزند و خانه را از ظلمت نجات دهد به سمت تلویزیون رفت و روی زانوانش نشست. دستگاه را روشن کرد، ریموت تلویزیون را برداشت و تن خسته اش را روی مبل تک نفره ی مقابل تلویزیون پرت کرد. در حالی که با فشار دو انگشت، چشمانش را آرام می کرد دکمه ی روشن شدن تلویزیون را فشرد. آرنج دست چپش را تکیه گاه مبل کرد... فیلم که Play شد، قلب حسین از همان لحظات اول بنای بی تابی گذاشت.

از همان اول که نگاهش به لباس سفید هما و چشمکی که نثار دوربین کرد، افتاد؛ نفس در سینه اش گره خورد. نور حاصل از صفحه ی روشن تلویزیون به تمام فضای سالن پرتو تابانده بود... نگاهش خیره بود به دست هایی که بهم نزدیک شدند و درهم گره خوردند... قدم هایی که با هم تنظیم شد و مسیر طی کرد... قدم هایی که شمرده برداشته می شد و نگاه هایی که قصد چشم گرفتن نه... دل کندن نداشت...! دستانش در حسرت لمس دستان هما می سوختند تا آنجایی که هر دو دستش روی قسمت چوبی دسته ی مبل مشت شد و انگشتانش در اثر فشار رنگ باختند... دستش که حلقه شد به دور گردن هما، فشار انگشتانش بیشتر شدند و ساق رگ نمای دستانش شبکه ای از رگ های ضخیمش را به نمایش گذاشتند. عمر این خوشبختی چقدر کوتاه بود که فرصت نداد، دو نفره به تماشای فیلم بهترین روز زندگیشان بنشینند. صدای آهنگ میکس شده کم و کم تر شد تا جایی که صدای خودش را شنید:

- چه حسی داری خانم؟

و صدایی که با آن ناز زنانه جوابش را داد:

- در کنار تو بودن، همه ی حس های خوب دنیا رو بهم هدیه می کنه!

گردنش را به تکیه گاه خشک و سفت، فشرد و پلک هایش سخت تر به روی هم فشرده شدند.

- منم تا تو رو دارم چیزی به اسم غم تو زندگیم نمی شناسم...

دلش می خواست آن لحظه کر می شد... کر می شد و نمی شنید حرف هایی که عمرشان فقط ۲ ماه بود... حرف هایی که فقط دو ماه دوام آوردند و بعد همه چیز برعکس آنچه می پنداشتند پیش رفت. صدای آهنگ که مجددا بلند شد، پلک باز کرد و کاش باز نمی کرد... هما می پرخید و دل می برد... هم آنشب در سالن منور به رقص نور و هم در خانه ای که پر بود از دلگیری... چشمانش که تار شد، نگاه از صفحه گرفت... سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. نمی خواست بشکند... نمی خواست غرورش خرد شود... نمی خواست حتی خودش شاهد نابود شدن غرورش باشد... هنوز زود بود... زود بود برای له شدن...

چند باره نفس عمیق کشید... لب مرز شکستن رسید با دیدن صورت هایی که با نگاه بهم لبخند می زدند... نگاهی که این روزها حسین شدیدا بی تابش بود... تنها کاری که آن لحظه برای آرام کردن خود می توانست انجام دهد این بود که دستگاه را خاموش کند و خانه دوباره رنگ تاریکی و سردی سکوت را به خود بگیرد... تن سنگین شده از غمش را از روی مبل بلند کرد... مگر نمی گفت تا هما را دارد چیزی به نام غم نمی شناسد؟ پس این غمی که گریبانش را سخت گرفته بود نشان از چه داشت؟ چیزی به غیر از این بود که همایش را از دست داده بود؟

باید باور می کرد که هما بی خیال همه ی حس های خوب دنیا شده بود که نداشتن او را انتخاب کرده بود؟

خودش را به روشویی رساند و چهره اش را در آینه نگریست... گونه هایش از فشار بغض سرخ شده بودند. شیر اهرمی آب را بالا زد و مشت هایش را پر کرد از آب سرد... دستانش را به سمت صورتش پرتاب کرد... نه یکبار... نه دوبار... بارها و بارها... تا جایی که تنش یخ بست... هر دو دستش را به کناره های سنگ سفید گرفت و بدنش خم شد... قسمتی از تار موهای نمناکش به پیشانی اش چسبیده بود و قطرات آب از صورتش به سمت پایین چکه می کردند... یقه ی تیشرت سفید رنگش تا نیمه های سینه اش خیس بود... نفس هایش عمیق و بی فاصله تداوم داشت... فکر روزهای بی هما رهایش نمی کرد... در آن لحظه تنها یک آرزو داشت... اینکه هرگز آن روزها را تجربه نکند... روزهایی که طعم تلخ دوری می داد... طعم تلخ فاصله... طعم تلخ غمی که با وجود هما معنا نمی شد... حالا با رفتنش... غم که کمترینش بود... خیلی چیزها را تجربه می کرد... قطعاً با نداشتن هما تمام حس های بد دنیا، به سمتش حمله ور می شدند...

"من از فردای این خونه

از هرچی که بینمونه می ترسم

یه نشونه است، جای خالیت

از این نشونه می ترسم

من از این جای خالی که،

نباشی خالی می مونه می ترسم

می ترسم... می ترسم..."

**

«هما»

قدم به قدم فضای تاریک را قدم زدم و به سالن رسیدم. سالن خانه غرق در تاریکی بود ولی نمی توانست مانع دیدنم شود... قدمی جلوتر رفتم و کیفم را در کنار تیشرت سفیدِ مچاله شده روی زمین گذاشتم. باز هم جلوتر رفتم و اینبار خودم را در مقابل مبل سه نفره ای دیدم که حسین با ظاهری آشفته به رویش دراز کشیده و خوابیده بود... نگاهم با

نغمه ی عاشقی

بی تابی به روی نیم تنه اش چرخید... اینطور بدون لباس خوابیدنش خبر از التهاب تنش می داد... دستم را جلوتر بردم تا دمای بدنش را چک کنم اما میانه ی راه با به خاطر آوردن اینکه خوابش سبک است و ممکن است بیدار شود، پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم. زانو زدم و صورتم را در مقابل نیمرخش قرار دادم... حالا که خواب بود... حالا که متوجه نمی شد... اشکالی داشت تماشایش کنم؟

اخم داشت... حتی در خواب... سینه اش سنگین بالا و پایین می شد... هر دو دستش مشت شده و در کنارش افتاده بود... من با این مرد چه کرده بودم؟

اشک غلطیده روی گونه ام را با سر انگشتانم پاک کردم... از همین فاصله ی نزدیک هم می توانستم گرمای تنش را حس کنم...

نبض زدن گردنش را به تماشا نشستیم و خدا را شکر کردم که هنوز هست... فاصله ی بینمان آزار دهنده بود اما همین که هنوز هم زیر یک سقف در کنارش نفس می کشیدم باید شکرگذار می بودم... باید قدر می دانستم... تنها چیزی که در این دوره ی اندوه می توانست لبخند به لبم بیاورد این بود که هنوز من برای او بودم و او برای من... هنوز "ما" بودیم... هنوز او حسین من بود و من... من هم هنوز همایش بودم؟ بانویش بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش را به مشامم هدیه کردم... خدایا... من طاقت نداشتم مرد زندگی ام را اینطور بی قرار ببینم... باید چه می کردم؟

- سرده...

صدای ضعیفش سکوت برهم زد... کمی عقب تر رفتم تا از اینهمه نزدیک بودنم شک نکنند... دستش را روی سینه و شکمش کشید و در نهایت با نیافتن ملحفه ای که تا زیر شکمش پایین رفته بود، بی خیالش شد... بدنش را به سمت تکیه گاه مبل چرخاند و دستانش را روی سینه اش جمع کرد... دیگر صورتش را نمی دیدم... دستم را با احتیاط جلو بردم و ملحفه را تا روی بازویش بالا کشیدم... بی صدا از جا بلند شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم... اتاقی که در آن فقط من بودم و تنهایی هایم...

هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدایش توان راه رفتن را از من سلب کرد...

- هنوز سرده... هوای این خونه برای من وقتی که ندارم همیشه سرده...

خدای من... بیدار بود؟ فهمیده بود دقایقی در کنارش نشسته ام؟ حسین از گفتن این حرف ها چه قصدی داشت جز آنکه مرا عذاب بدهد... جز آنکه مرا پشیمان کند از تصمیمی که به من تحمیل شده بود...

شکنجه بدتر از این هم وجود داشت؟ فاصله بگیری از مردی که دنیایت بی حضورش جهنمی بیش نیست!

**

نیمه های شب بود که با احساس خشکی گلویم از خواب بیدار شدم. پلک از هم گشوده بودم اما تا چشم کار می کرد، سیاهی بود و سیاهی... اتاق غرق در تاریکی بود. به یاد داشتم که قبل از خواب، شب تاب اتاق را روشن کردم ولی حالا ذره ای نور هم در اتاق نبود... دستم به سمتش رفت و با کمی جستجو روی بدنه اش کلید را یافتم، فشردمش ولی روشن نشد... آه... برق ها رفته بود! پتورا کنار زدم و به آرامی از روی تخت پایین آمدم. صدای هوهوی باد از درز پنجره و در بالکن به گوش می رسید و صحنه ای ترسناک برایم رقم می زد. روی زمین نشستم و چهار دست و پا راه در اتاق را در پیش گرفتم. از بچگی از تاریکی مطلق هراس داشتم و بدبختانه امشب هم در شرایطی که نمی دانستم حسین به خانه برگشته یا نه، برق ها رفته بود.

با اینکه می دانستم پذیرایی هم به اندازه ی اتاق و شاید بیشتر تاریک است، اما حداقل کور سوی امیدی در دلم روشن بود که حسین در اتاقش باشد و مرا از شر این ظلمت نجات دهد. دستم که به دستگیره در رسید بی معطلی پایین کشیدمش و در باز شد. روی پاهایم ایستادم و با کمک در و دیوار چند قدمی جلوتر رفتم. اتاق حسین با اتاق من دو متر بیشتر فاصله نداشت. همانند که پیمودن آن دو متر برای من در آن تاریکی به اندازه ی بیست متر طول کشید. دستم که به در چوبی اتاقش رسید از ته دل آرزو کردم که برگشته باشد. حتی نمی دانستم ساعت چند است و بدبختانه تر از آن هم حسین ساعت دقیقی برای برگشتن به خانه نداشت. بنا را بر این گذاشتم که برگشته و در اتاق خواب است بهمین دلیل به آرامی چند ضربه به در زدم و لبانم را به در چسباندم و صدایش زدم:

- حسین؟ حسین؟

چند ثانیه منتظر ماندم و اینبار کمی بلند تر در زدم. وقتی جوابی دریافت نکردم، یقین کردم که نیامده... و گر نه اگر خواب بود حتما با صدای در بیدار می شد. خوابش آنقدر سبک بود که اگر از کنارش رد می شدی هم چشم باز می کرد! چه برسد به در زدن و صدا کردن! آهی کشیدم و به شانس خود لعنت فرستادم. حالا تا کی باید این تاریکی را تحمل می کردم؟ همانجا روی زمین نشستم و تکیه ام را به در اتاقش دادم. صدای رعد و برق که آمد، بدنم لرز

نغمه ی عاشقی

گرفت. صدایم در نمی آمد ولی تمام اعضای بدنم انگار روی و بیره رفته بودند! کم کم صدای برخورد باران به شیشه ها هم بلند شد. در این گیر و دار که چیزی هم نمانده بود تا از حال بروم حس کردم صدایی از پذیرایی بلند شد. اولش هی به خود گوشزد کردم "خیالاتی شدی، همش از ترسه..." اما با دیدن سایه ای که به سمتم می آمد در خود جمع تر شدم و دستان لرزانم را جلوی دهانم گرفتم. اگر حسین بود که صدای کلید انداختنش را می شنیدم. نکند دزد است؟ دستانم یخ زد... نغمه پایش را در دلم دراز کرد... یک دستم را از روی دهانم برداشتم و روی شکمم گرفتم... اولش تصمیم گرفتم ساکت بنشینم و منتظر شوم هر آنچه می خواهد بردارد و برود، اما وقتی سایه اش را درست در دو قدمی ام دیدم بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن...

- هما؟

صدایم در گلو خفه شد... صدای حسین بود... حسین آمده بود؟ چرا من متوجه نشدم؟
سر بلند کردم و با ترس خیره به قامت بلندش شدم که قدمی جلوتر آمد و در کنارم زانو زد.

- هما؟ چرا اینجا نشستی؟

لرزش صدایم دست خودم نبود. هم خوشحال بودم و هم شک زده...

- ح... حس... حسین!

آرام تر از قبل پاسخم را داد:

- جانم؟

اینبار با هر دو دستم صورت خیسم را گرفتم.

- من می ترسم... ترو خدا...

دستش جلو آمد و دست سردم را از روی صورتم جدا کرد.

- ای خدا باز چرا تو یخ کردی؟ هما بخدا چیزی نیست... فقط برقا رفته عزیز دلم!

نغمه ی عاشقی

اینبار با دو دستش دستانم را گرفت و خواست چیزی بگوید که صدای بلند رعد و برق باعث شد از جا بپریم و گریه از سر بگیرم... نغمه هم کم نمی گذاشت... این وسط با هر جیغ من اعلام حضور می کرد! دستانم را رها کرد و اینبار با هر دو دستش سرم را گرفت و به سینه اش چسباند، لحن نرمش در میان آنهمه وهم عجیب به دلم چسبید...

- آروم باش... چیزی نبود... آروم باش واسه بچه هم خوب نیست... سعی کن نفس عمیق بکشی...

آن لحظه سر تا پا گوش بودم برای شنیدن حرف های حسین... آغوشش ترسم را ریخته بود. دم و بازدمم اینبار بلند و طولانی بود...

- آفرین... خوبه... حالا بشین من برم برات یه لیوان آب بیارم...

مرا از خود جدا کرد و از جا بلند شد. بعد از چند ثانیه با یک لیوان آب به سمتم آمد و لیوان را به لبانم نزدیک کرد. دستم برای گرفتن لیوان پیش رفت اما با دست دیگرش دستم را گرفت و گفت:

- دستات می لرزن... اینجوری همه ی آب رو می ریزی رو خودت... بخور من لیوان رو برات نگه داشتم...

راه گلویم که باز شد، دستش را به آرامی کنار زدم و زیر لب تشکری کردم.

- می تونی بلند شی؟

تاریکی هم نتوانست سهم مرا از دیدنش بگیرد، در این سیاهی چهره اش برایم عین روز روشن واضح بود! نفس های گرمش صورت سرد و خیسم را گرم می کرد.

- برای اینکه برگردی به اتاق!

آهسته سرم را به موافقت تکان دادم. به کمک نیازی نداشتم اما حسین بازویم را گرفت و من هم که فرصت طلب! خوب از اوضاع پیش آمده سواستفاده می کردم! به اتاق که برگشتم، حسین به طرف تخت هدایتیم کرد و روی آن نشاندم. موهای پریشانم را کنار زدم و بی معطلی دراز کشیدم. پتو را به رویم مرتب کرد و کنار تخت نشست.

- می مونم اینجا تا خوابت ببره...

- می شه نری؟

نغمه ی عاشقی

خودم هم نمی دانستم چرا این حرف را زدم، ولی می دانستم می خواهم از شرایط پیش آمده بیشترین استفاده را بکنم! لبخند عمیق ولی تلخش را دیدم...

- می خوای شب رو اینجا بخوابم؟

- اصلا چرا تو اتاقت نبودی؟

- شوماژ اتاقم خراب شده، روی کاناپه خوابیده بودم که صدای در زدنتو شنیدم!

- من هنوزم می ترسم، همه جا تاریکه...

- نترس، گفتم که تا وقتی خوابت بیره پیشت می مونم!

خدایا یعنی باز هم می خواست که درخواستم را تکرار کنم؟

- حسین؟

- جان؟

دوست داشت بماند... حسین را نمی شناختم که دیگر به درد نمی خوردم!

- نرو... من از این تاریکی و صدای باد و رعد و برق می ترسم... احساس می کنم شکمم منقبض شده!

آخری را دروغ گفتم، مگر می شد شکمم سفت شده باشد و نغمه دست و پایش را به رخم بکشد؟

خودش را بالاتر کشید و با نگرانی پرسید:

- هما درد داری؟ درد داری بگوها... بخاطر سرم و آمپول از بیمارستان فرار نکن!

- نه... یکم فقط ترسیدم... اینجور مواقع فقط آرامش باعث می شه حالم بهتر شه... ولی هنوز ترسم برطرف نشده!

- خوب من باید چیکار کنم؟

خوشش آمده بود؟ که هی درخواست کنم کنارم بماند؟ این بار سوم بود که سوالش را می پرسید... من هم تیر نهایی را به هدف زدم تا هی برای شنیدن جواب دلخواهش سوال پیچم نکند!

- بیا اون سمت تخت پیش من بخواب!

چهره اش از شنیدن جمله ی من باز شد و وقت تلف نکرد. از جا بلند شد و سمت دیگر تخت کنارم دراز کشید. هر دو خیره بودیم به سقف اتاق...

نه از آغوشی خبر بود نه از زمزمه های عاشقانه... عوض همه ی اینها نغمه ای بود که امشب با تمام وجود احساس می کردم که آرام تر است... اولین بار بود که اینقدر نزدیک پدرش می خوابید... دخترکم تحرکش آرام تر شد و انگار او هم خوابید... نفس هایم را با نفس های پدرش تنظیم کردم... حسین هم مثل نغمه انگار بعد از مدت ها به آرامش رسیده بود... این را از نفس های منظمش فهمیدم که خبر از به خواب رفتنش می داد... فقط من بیدار بودم و تاریکی... من بیدار بودم و باران... یک تشکر به هر دویشان بدهکارم! مرا بعد از ماه ها به حسین نزدیک کردند... دخترکم را به آرامش رساندند...

با هر دم عطر تنش را به مشامم می کشیدم و من... هرکاری می کردم برای به آرامش رسیدن تنها فرزندم...! ممنون باران...! ممنون تاریکی هدیه دهنده ی آرامش...

« حسین_ راوی سوم شخص »

در اتاق را بست و احترام نظامی گذاشت. سرهنگ رفیعی " آزاد " داد و گفت:

- بیا بشین سرگرد!

با آرامش جلو رفت و روی نزدیک ترین صندلی به میز سرهنگ نشست.

- امری داشتین جناب سرهنگ؟

نغمه ی عاشقی

رفیعی تکیه اش را از پشتی صندلی گرفت و به جلو مایل شد، دستانش را درهم قلاب کرد.

- امروز با همکار جدیدت آشنا می شی، همونی که به جای سرگرد فاتح مدتی رو در کلانتری ما مشغول می شه و تو پرونده ی اسفندیار ملک پور با تو همکار!

سری تکان داد.

- بله متوجه شدم... فقط در جریان روند پرونده هست یا باید برایش بگم؟

- همین که برگردی به اتاقت می فرستم بیاد، برایش روند رو توضیح بده...

- چشم... امر دیگه ای نداری؟

- چرا! اونروز تو دستت اسپری آسم دیدم... تو مگه آسم داری؟

کلافه شد، نمی خواست کسی از این موضوع با خبر شود...

- خب... یعنی...

دستی به گردنش کشید، چطور باید می گفت؟

- جدیداً احساس تنگی نفس می کردم، دکتر تشخیص داد از اسپری استفاده کنم.

سپس بی تردید پشت بند جمله اش اضافه کرد:

- البته اصلاً چیز مهمی نیست! من می توئم مثل سابق به کارم ادامه بدم!

سرهنگ چند لحظه ای سکوت کرد...

- حسین... تو برای پرونده ی ملک پور زندگیتو نباید نابود کنی! می تونی یه پرونده ی دیگه رو قبول کنی...

سرش به سرعت بالا آمد و قاطعانه گفت:

- نه نه! گفتم که خوبم!

- ولی پسر، تو وضع قلبتم خیلی رو به راه نیست... خیلی باید مواظب باشی، این تپش قلب در آینده می تونه...

نغمه ی عاشقی

ناخواسته از جا بلند شد و کف هر دو دستش را روی میز سرهنگ گذاشت و کمی به سمتش مایل شد.

- من مواظبم قربان... چیز مهمی نیست... مطمئن باشید کوچکترین خطری احساس کنم خودم پرونده رو تحویل می دم!

رفیعی با تردید نگاهش کرد.

- مطمئن باشم؟ یکتا ما حالا حالا ها بهت نیاز داریم ها!

سرش را به تایید تکان داد.

- مطمئن باشید جناب سرهنگ!

- بفرمایید...

در باز شد و قامت مردی حدودا همسن و سال خودش در چهارچوب در نمایان شد. چشمان سبزش در دیدار اول زیادی به چشمش آمد. برای احترام از جا بلند شد و از پشت میز بیرون آمد.

- بفرمایید داخل...

مرد جوان در حالی که لبخندی بر لب داشت در اتاق را بست و به سمت حسین رفت. دست دراز کرده ی حسین کمی متعجبش کرد، اما همین که به خود آمد دستش را جلو برد و دست حسین را فشرد.

- من سرگرد پدرام زمانی همکار جدید شما هستم!

حسین نیز لبخندی بر لب نشانده.

- خوشبختم... من هم سرگرد...

پدرام به پلاک نام حسین که روی فرم اداره اش زده شده بود خیره شد و میانه ی حرف حسین آمد:

- بله! سرگرد حسین یکتا!

لبخند روی لبان حسین خشک شد، پدرام دستش را از دست حسین بیرون کشید و ضربه ای به شانه ی حسین زد!

نغمه ی عاشقی

- بابا این سربازا اینقدر گفتن سرگرد یکتا خشکه، سرگرد یکتا جدیه، سرگرد یکتا اله، سرگرد یکتا بله... قبل اینکه پیام تو اتاق زبونم رو قلاف کردم خدایی نکرده بلایی سرم نیادا! چه دروغ گوان؟! تو که قیافت به این گوشت تلخا نمی خوره... به نظرم عین خودمون...

حسین که از پر حرفی پدرام کلافه شده بود با تشر صدایش زد:

- سرگرد زمانی!

پدرام ساکت شد و با ترس به حسین نگاه کرد، حسین نیز در سکوتی پر حرف نگاهش کرد. چند لحظه ای در سکوت سپری شد اما پدرام که اصلا عادت به سکوتی طولانی نداشت آرام گفت:

- نه... مثل اینکه دروغ نمی گفتن!

حسین با مکث پلک زد و سپس با بهت گفت:

- وای خدای من! یه مسعود دیگه!

پدرام گنگ نگاهش کرد.

- چیزی فرمودین؟

- بله... گویا جانشین مسعود هم یکی مثل خودشه!

- مگه مسعود چشه؟

با یادآوری مسعود لبخند کمرنگی روی لبان حسین نشست.

- زیادی پر انرژی!

پدرام کمرنگ اخم کرد.

- مگه بده؟

حسین به سمت صندلی های چیده شده مقابل میزش رفت و روی یکی از آنها نشست و با دست اشاره ای به صندلی مقابلش کرد.

نغمه ی عاشقی

- وقت واسه تخلیه ی انرژی زیاده سرگرد، نمی خواین بشینین؟

پدرام سری تکان داد و به سمت صندلی ها رفت. مقابل حسین که جا گرفت دلخور گفت:

- من و شما قراره با هم تا یه مدتی همکار باشیم... بهر حال این اخلاق منه، نمی تونم مثل شما تو محل کار خشک یا

زیادی جدی باشم... امیدوارم بتونید تحملم کنید!

حسین اخمی کرد ولی لبانش به لبخندی از هم باز شدند.

- البته به خصوصیات اخلاقیات باید زود رنج هم اضافه کنم!

- من زود رنج نیستم، باید قیافه ی خودتو می دیدی وقتی داشتم پر حرفی می کردم!

حسین دستانش را روی سینه قلاب کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- پس قبول داری که پر حرفی!

پدرام با خجالت خندید.

- بگی نگی... خصلته دیگه!

- جای مسعود خالی... فکر کنم تو باید جای من میومدی تا جای اون!

- چی بگم؟ فعلا که صلاح این بوده!

و دستانش را درهم قلاب کرد. سکوت که کرد حسین با لبخندی بر لب پرسید:

- بچه ی کجایی؟

پدرام در جواب لبخند حسین چشمکی زد.

- اول تو!

حسین که فهمید خجالت این پسر ریخته و رفته لبخندش را عمیق تر کرد.

- خیلی خوب اول من! کاشان!

نغمه ی عاشقی

- بابا! موزه ای که واسه خودت!

- حالا تو بگو.

- آذربایجان گارداش!

- این یه کلمه رو فهمیدم داداش!

و هر دو با هم خندیدند. نگاه پدرام به دست چپ حسین افتاد که تعهدی را داد نمی زد!

- مجردی تو حسین؟

حسین متعجب نگاهش کرد.

- چطور؟

- حلقه ملقه تو بساطت نمی بینم!

نگاهش کشیده شد به جای خالی حلقه ی تعهدش... لبخند روی لبش کمرنگ شد، دل کندن را تازه یک روزی می شد که آغاز کرده بود!

- نه... متاهلم...

- ایول مثل من! بچه مچه چی؟

چهره اش ناخواسته گرفته شد... نام زن و بچه که می آمد انگار چیزی در درونش آتش می گرفت...!

- تو راهه...

- اولیه دیگه؟

- آره...

- خیلی تجربه ی شیرینیه... بخصوص اون لحظه که برای اولین بار بغلش می کنی... اصلا یه حسیه...

به دنبالش حرفش با شوق خندید.

نغمه ی عاشقی

- من یه چیزی میگم تو یه چیزی می شنوی!

- مگه تو تجربه کردی که با آب و تاب تعریف می کنی؟

- به! من پسر دو سالشه ها عموش!

- تو مگه چند سالت که ما رو جلو زدی؟

- منظورت از ما خودتو و اون مسعودیه که ندیدمش دیگه؟

- دقیقا!

- خب من سی و دو! و تو؟ و مسعود؟

- همسنیم!

- اونم بچه داره؟

- اون از هر دوی ما عقب تره...! عید عروسیشه!

پدرام با یادآوری پرونده ی سنگینی که منبهد مسئولش بود بحث را عوض کرد.

- خب حالا یکم از این ملک پور بگو ببینم چه جونوریه؟!

اخم های حسین درهم رفت و تکیه اش را به صندلی زد.

- ببین پدرام، با بد کسای طرفیم! اسفندیار ملک پور و دخترش و آدم هایی که براش کار می کنن همه تو کار قاچاق

انسانن... هر ماه یه محموله با تعداد متغیر به دبی و امارات می فرستن. اکثر انسان های فریب خورده دخترای

جوونن... شیخ های کثیف عرب هر کاری که فکرشو بکنی با این بیچاره ها می کنن و در نهایت اعضاشونو بر

میدارن...

چهره ی پدرام از ناراحتی جمع شد.

- چه سگ صفتیه این... البته بلانسبت سگ!

- بدتر از اونیه که فکرشو بکنی...

نغمه ی عاشقی

- حالا تا کجا پیش رفتین؟

- در این حد که دو نفر از نیروهاشونو دستگیر کردیم ولی اونا که پیش بینی چنین روزی رو می کردن با سیانور خودکشی کردن! این اواخر مسعود مخفیگاهشونو پیدا کرده بود که این بلا رو سرش آوردن...!

پدرام با حیرت خود را روی صندلی جلو کشید.

- داری میگی تصادفش کار اسفندیار بوده؟

حسین سری به تاسف تکان داد.

- آره... ماشینشو دستکاری کرده بودن، سرعتش بالا بود اونجا که باید ترمز می گرفت نگرفت!

پدرام چشمانش را بست و دستی به موهایش کشید.

- خدایا به تو پناه!

هر دو سکوت کردند و حسین اضافه کرد:

- خیلی باید احتیاط کنیم، اینجور که داره پیش می بره من فکر می کنم تنها یه راه برای ما وجود داره...

- چی؟

- باید نفوذی بفرستیم داخلشون!

- خطرناکه حسین...

- چاره ای نداریم!

«هما»

نغمه ی عاشقی

همین که صدای بسته شدن در را شنیدم از اتاق بیرون آمدم. به سمت آشپزخانه رفتم تا مختصر صبحانه ای بخورم. ساعت ۷ صبح بود... در یخچال را باز کردم و بطری شیر را بیرون آوردم. چند خرما هم برداشتم و به سمت میز رفتم. با اینکه علاقه ای به شیر و خرما نداشتم ولی در حال حاضر سریع ترین صبحانه همین بود! صبحانه ام که تمام شد، لیوان را داخل سینک گذاشتم و به پذیرایی برگشتم. شماره ی آژانس را از حافظه ی تلفن گرفتم و منتظر پاسخشان ماندم...

- آژانس مهر بفرمایید؟

- سلام، اشتراک ۱۶۹ هستم یه ماشین می خواستم...

- بله حتما... به مقصد؟

نفسم را بیرون فرستادم.

- در اختیار!

تلفن را که قطع کردم به سمت اتاق رفتم. از داخل کمد بافت طوسی رنگم را به همراه شال صورتی بیرون کشیدم. دستم به سمت چادر مشکی ام رفت که در بعضی مکان ها نیازم می شد. امروز هم قرار بود به یکی از آن مکان ها بروم... حاضر شدنم زیاد طول نکشید، وسایل مورد نیازم را داخل کیف دستی مشکی رنگی ریختم. گوشی ام را هم برداشتم اما فراموش کرده بودم که شب هنگام خواب شارژش کنم... امکان داشت هر لحظه خاموش شود. نمی دانستم چه موقع به خانه برمی گردم و امکان داشت که بعد از حسین به خانه برسم. بهمین دلیل روی یک برگه یادداشت کوچک برایش چنین نوشتم "رفتم هوایی عوض کنم، حداکثر تا عصر برمیگردم" برگه را برداشتم و طبق عادت همیشگی ام به دستگیره ی در ورودی چسباندمش. جلوی در بودم که زنگ آیفون به صدا در آمد. دستم را دراز کردم و گوشی اش را برداشتم.

- بله؟

- ماشین خواسته بودین؟

- بله چند لحظه منتظر باشید الان میام...

کفش هایم را پوشیدم و بعد از قفل کردن در واحد به سمت آسانسور رفتم.

در ساختمان را که باز کردم، بوی هوای باران خورده پاییزی غرق در لذتم کرد. امروز حالم خوب بود... امروز امیدوار بودم... امروز معتقد بودم شاید سرنوشت بهتری برایم رقم بخورد... آذر ماه بود و من در تلاش بودم یک روزش را به خود و دخترکم اختصاص دهم... امروز مادر و دختری می خواستیم به تفریح برویم... تفریحی از جنس آرامش...!

در ماشین را که بستم، راننده از آینه جلو نگاهم کرد و پرسید:

- اول کجا بریم خانم؟

در ذهنم اولویت بندی کردم مکان هایی که مد نظرم بود...

- بریم تفریح... اما مزاده صالح!

خلوت بود... شاید بخاطر هوا... شاید بخاطر گرفتار بودن... شاید... ولی برای من هیچ چیز مهم تر از آنی نبود که از این مکان حسین را پس بگیرم! می خواستم... تلاش می کردم... حسین را پس می گرفتم... دیگر نمی خواستم به راحتی کنار بکشم... نغمه تا سه ماه دیگر پا به این دنیا می گذاشت و مگر این بچه مادر نمی خواست؟ رفتارم را مثل روزهای خوش گذشته نمی کردم اما به شدت حالا هم نمی خواستم تلخ باشم... سفارش عزیز بود... شاید واقعا با این رفتارها بعدی را برای حسین باقی نگذارم...

مقابل آستان باشکوهش ایستادم، دستم را از زیر چادر روی سینه ام گذاشتم و زیر لب سلام دادم. پایتخت نشینان معتقد بودند صاحب این مکان حاجت می دهد... و من از زمانی بر این موضوع معتقد شدم که مادرم برایم تعریف کرد مرا از صاحب این آستان پس گرفته...! می گفت دو ساله بودم که ۳ روز گم شدم... می گفت فردای روزی که به این درگاه التماس کردم بچه ام را پیدا کردم...

وارد شدم و با قدم هایی آهسته خودم را به ورودی ضریح رساندم. دو سه نفر بیشتر به میله هایش نچسبیده بودند، صدای گریه هایشان دل سنگ را هم آب می کرد و مگر می شد که حاجت نگیرند؟

نزدیک تر رفتم و گوشه ای ایستادم. دستم را به ضریح بند کردم و صورتم را به آن چسباندم...

- می گن شما حاجت می دین... می گن دست رد به سینه ی کسی نمی زنین... از محبت و بزرگواریتون زیاد شنیدم ولی ایندفعه می خوام بهم نشونش بدین... من نمی خوام همه فکر کنن که بی لیاقتم... من نمی خوام شوهر و بچمو ول کنم... من نمی خوام طاها ازم دلگیر باشه... من...

سر باز کرد... بغض نشسته بر گلویم... چه خوب مکانی بود اینجا که اگر با صدای بلند هق هق هم می کردی کسی با تعجب نگاهت نمی کرد... خوب بود... اینجا را دوست داشتیم... قطرات اشکم که روی صورتتم لغزیدند؛ ادامه دادم:

- من نمی تونم دوری از حسین و نغمه رو دووم بیارم... من نمی خوام که ازشون دور باشم... مادرم برام گفته که شما منو بهش برگردوندین... منو به مادرم برگردوندین... منم مثل مادرم... بچمو از شما می خوام... منم یه آدمم... شوهرمو از شما می خوام... عزیزترینامو از شما می خوام... اصلا دل من به جهنم! بچم مادر می خواد دیگه... دخترم مادر می خواد...

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و بینی ام را پاک کردم.

- من می خوام یه بار دیگه رابطم با حسین صمیمی تر شه... مثل قبل با هم باشیم... مثل قبل زندگی کنیم... من می خوام این دوری رو از بین ببرم... با گرمای وجود شما... مگه نمی گن شما حاجت می دین؟ خب منم خواستمو گفتم... من... من... من خواسته هام زیاده! ولی برای شما کاری نداره... من...

لبانم می لرزید و اشک هایم فرصت مناسبی پیدا کرده بودند برای خودی نشان دادن!

- من لبخند حسینمو می خوام... من می خوام کنار نغمم باشم... من می خوام شایان فراموشم کنه... طاها ازم دلگیر نباشه... من... من می خوام وجود اسفندیار از روی زمین محو شه...! من می خوام زندایی مریم دوستم داشته باشه... من می خوام بشم همای همیشگی... همونی که حسین اون روز گفت... همونی که حسین می خواد... شما که می تونی... شما که ازت بر میاد... می دونم خواسته هام زیاده... ولی تمام زندگی من خلاصه می شن به همین خواسته ها... بخدا دارم کم میارم... مهر و آبان گذشت... نصف آذرم گذشته... من فقط سه ماه دیگه مهلت دارم... من... اگه همینجور بگذره... وقت رفتنم خیلی نزدیکه... من به بچم عادت کردم...

- تو رو به اون خدایی که تو مهربونی نظیر نداره... نذار یه مادر دیگه از بچش جدا شه... قَسَمِتِ دادم آقا...!

نماز ظهر و عصر را که خواندم از امامزاده بیرون آمدم. باران مجددا شروع به بارش کرده بود... سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت انداختم... دو ساعتی تا پایان ساعت کاری حسین باقی مانده بود... می خواستم ببینمش... دلم برای مرد خانه ام تنگ شده بود...!

یکساعت و نیم بعد ماشین آنطرف خیابان مقابل در کلانتری پارک شد. شیشه را پایین کشیدم منتظر چشم دوختم به در... زیر یک سقف بودیم و انگار نبودیم... همدیگر را می دیدیم ولی نگاه نمی کردیم! و حالا من می خواستم امروز حسین را نگاه کنم... دخترک سراغ پدرش را می گرفت خب...! من هم که مادر... هر کاری برای به اجابت رساندن خواسته ی فرزندم می کردم...!

سنگینی نگاه راننده را چند باری از آینه جلو حس کردم و یک بار که هم با نگاهم غافلگیرش کردم! به این معنا که به او ربطی ندارد چرا از ماشین پیاده نمی شوم... قرار بود آخر سر پول خون پدرش را از من بگیرد دیگه؟! سوال و جواب که دیگه در کار نبود!

نگاهم به در در حال خشک شدن بود که دو سرباز آن را باز کردند. با دیدن پرشیای نوک مدادی حسین انتظارم به پایان رسید... دیدمش... فاصله مان کمی زیاد بود اما من دیدمش... نامش بی اختیار از بین لبانم خارج شد... پشت فرمان با همان اخم ظریفی که جذابیت چهره اش را دو چندان کرده بود، نشست و با همان اسلاید هما گشش ماشین را وارد خیابان کرد و گازش را گرفت... من حتی حرکت دستانش را به روی فرمان دیدم... چقدر که من از چشمانم راضی بودم...! چند ثانیه شد؟ نگاه کردنش را می گویم... اصلا به ثانیه رسید؟ ولی برای من طولانی گذشت... نگاهش کردم و از این فاصله چشمانش را دیدم که خستگی را فریاد می زدند... کاش خانه بودم لااقل یک چای برایش دم می کردم... حسرتم را با آه بیرون فرستادمو شیشه ماشین را بالا کشیدم؛ خطاب به راننده گفتم:

- بریم بهشت زهرا...

نغمه ی عاشقی
" حالا از اینور دنیا

این منم که عاشقونه تو رو صدا می کنم

از پشت پنجره های بی کسی

چشم انتظار جاده رو نگاه می کنم...."

« حسین_ راوی سوم شخص»

کلید را در قفل چرخاند، در با صدای آرامی باز شد. وارد خانه شد و بی حوصله کفش هایش را در آورد و بدون آنکه مرتبشان کند در را بست. دستش کاغذ چسبیده بر دستگیره را لمس کرد. متعجب به سمت در برگشت. چراغ ورودی را زد و بدون آنکه کاغذ را از دستگیره جدا کند متن نوشته شده به رویش را خواند.

بی حوصله تر از قبل شانه ای بالا انداخت. همانطور که به سمت اتاقش می رفت دکمه های لباس فرمش را باز کرد. وارد اتاق که شد پیراهنش را از تن کند و به روی تخت یک نفره پرت کرد. به سمت کمدش رفت. اینبار دیگر برایش مهم نبود چه بپوشد... احساس بی کسی می کرد... برای چه کسی مهم بود که حالا بخواهد خوش ترکیب لباس بپوشد؟ دستش به سمت بافت طوسی رنگش رفت. شال گردن بلندی به همان رنگ هم در کنار بافتش آویز بود. با حساب آنکه با غروب خورشید هوا سرد تر هم می شود کاپشن پاییزه ی عسلی رنگی هم از کمد بیرون کشید. شلوار کتان مشکی اش پشت در آویزان بود. لباس هایش را که پوشید شالگردن را دو دور، دور گردنش چرخاند و سپس رهاش کرد. کاپشنش را نیز به تن کرد و از اتاق خارج شد. حوصله شانه زدن موهایش را نداشت، طره موی افتاده بر پیشانی اش را با دست به بالا هدایت کرد و پس از برداشتن وسایل مورد نیازش به سمت در ورودی رفت. دستش که برای بار دوم به کاغذ خورد کمی مکث کرد. تصمیم گرفت مانند خود هما، تنها رفع نگرانی کند! خودکاری از کشوی میز تلفن برداشت و به سمت در برگشت. خم شد و تنها یک جمله ی کوتاه زیر خط هما نوشت " منتظرم نمون شب دیر برمی گردم " هر چند این اواخر با رفتارهای آزار دهنده ی هما هیچ انتظاری نداشت که منتظرش باشد... انگار که امید واهی به خود می داد... هما منتظر باشد... منتظر او...!

نغمه ی عاشقی

به خود که آمد در اتوبان تهران - قم بود. دلش یک دل سیر حرف زدن می خواست... او حرف بزند و کسی باشد که خیره در نگاهش باشد و بشنود غم های دلش را... او حرف بزند و کسی باشد تا دلداری اش دهد... کسی باشد که حداقل بگوید حق با توست...! و چه کسی برایش می توانست بهتر از ماه منیر باشد؟

نگاهش خیره بود به بخاری که از چای بهارنارنج بلند می شد... این لحظه ها را باید جایی در صندوقچه ی خاطراتش ثبت می کرد... چای های ماه منیر ارزش ثبت داشتند... جایی در خاطره ها...

با صدای ماه منیر سر بلند کرد.

- جانم عزیز؟

- هما رو چرا نیاوردی؟

نگاه از نگاه ماه منیر دزدید و دستش ناخودآگاه مشت شد... ماه منیر با دیدن حالات حسین فهمید که خبرهای خوبی در راه نیست... از وقتی آمده بود خیره بود به ترمه ی روی میز... و حالا فنجان چای... دست چروکیده اش را روی دست مردانه نوه اش گذاشت.

- از اینورا مادر؟ اون روز که بهت زنگ زدم گفתי سرت شلوغه و امروز تو کاشان می بینمت... چه بی خبر؟

تلخ پرسید:

- ناراحتین از اومدنم؟

خودش هم نمی دانست چرا این حرف را زد... انگار کمال همنشین در او اثر کرده بود! تلخی هما به او هم سرایت کرده بود...

ماه منیر لب گزید.

- این چه حرفیه؟ تو که میدونی من هر وقت شماها رو می بینم چقدر خوشحال می شم. حالا چه با خبر چه بی خبر!

- ولی حرف هایی برای گفتن دارم که این خوشحالی رو از تون می گیره...!

ماه منیر لیوان چای اش را از روی سینی برداشت و به لبانش نزدیک کرد.

- مثل اینکه امروز از اون روزاست که کلی حرف واسه گفتن داریم...!

- اگه حوصله ی شنیدن این حرف های زهر رو داشته باشین بله... حرف زیاده...

ماه منیر در سکوت نفس عمیقی کشید و لیوانش را پایین آورد. خیلی بی مقدمه پرسید:

- چی شده حسین؟ این وقت سال تو کاشان چیکار می کنی؟ هما رو با اون وضعش تنها گذاشتی واسه چی؟

چیزی نگفت... نمی دانست از کجا شروع کند...

- حرف بزن پسر... چرا اینقدر پریشونی؟

نگاه از گل های روی قالی گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه زد، حالا نوبت سقف بود تا به آن خیره شود...

- خسته ام... قد یه دنیا... بریدم... مثل آدمی که هیچ چیزی نداره... کم آورم عزیز... زود کم آوردم... دیگه نمی تونم...

- چی رو نمی تونی؟

- دیگه نمی تونم... یعنی راه نداره که واسه نگه داشتن هما آخرین تلاشمو بکنم... دیگه هرچقدر تلاش کردم بسه... موندنی بود... میموند!

ماه منیر به چهره ی حسین که سرگردانی را فریاد می زد، نگریست... حرف برای گفتن زیاد داشت، و ذره ذره راهش داشت باز می شد...

- به قول خودت زود کم آوردی...

- هرکس یه ظرفیتی داره... منم تونستم ۵ ماه اصرار کنم... نخواست دیگه...

غم در صدایش خانه کرده بود و به این زودی رخت بر نمی بست! تکیه اش را از مبل گرفت و از روی آن بلند شد. کمی آن طرف تر روی زمین نشست و تکیه اش را به دیوار داد. دست و پایش را در شکمش جمع کرد... بس بود تظاهر کردن به قوی بودن! تا کی می توانست به خود دروغ بگوید؟

نغمه ی عاشقی

ماه منیر که اوضاع را اینگونه دید از جا بلند شد و به سمت حسین رفت، کنارش روی زمین نشست.

- چته مادر؟ داری نگرانم می کنی...

انگشتان دست راستش را به گلو گرفت.

- یه چیزی این تو هست... داره خفم می کنه عزیز...

چشمان عسلی رنگ ماه منیر از بغض پر شد، حال حسین تعریفی نداشت... رسماً داشت جان می کند!

- گریه کن الهی من پیش مرگت شم... گریه کن... اون بغضه که داره خفت می کنه...

بی صدا نالید:

- نمی شکنه... فقط داره جونمو می گیره...

اشک های ماه منیر سرازیر شد ...

- من بمیرم... بمیرم و این روز رو نبینم... حرف بزن برام... چی تو رو تا این حد داغون کرده...؟

سرش را روی دستانش گذاشت و کمی بیشتر در خود جمع شد.

- تابستون که رفت... پاییزم داره میره... زمستون تو راهه... میاد که هما رو با خودش ببره... داره میاد خشکه بزنه به

زندگیم... بچمو بی مادر کنه... منو بی همدم کنه...

سربلند کرد و ماه منیر چهره ی خیس از اشکش را دید...

- عزیز خبر داری که بچم شش ماهه شده؟ که دختره؟

ماه منیر با لبان لرزان سری تکان داد... حسین ادامه داد:

- گفتن نداره که... دختره دیگه... مامان می خواد... اولی مامانش نمی خوادش... مامانش به فکر رفتنه... به فکر تنها

گذاشتن مائه...

سیبک گلویش بالا و پایین شد و اینبار بغضش با صدا شکست...

- عزیز تو بگو من با این بچه ی بی مادر چیکار کنم؟ من با روزای بی هما چیکار کنم؟

ماه منیر تنها توانست همپای حسین اشک رها کند... صدای حسین اوج گرفت:

- فردا بزرگ شد گفت مامان من کو؟ چی بگم؟ بگم ولت کرد؟ ولم کرد؟ ولمون کرد؟

اینبار کف هر دو دستش را روی زمین گذاشت و به سمت آن خم شد. فشار ناخن هایش به روی فرش، ردی به روی آن گذاشت. اشک هایش پشت سر هم به زمین می چکیدند...

- قلبم داره می ترکه از ناراحتی... دارم خفه می شم... خسته شدم از این بودن هایی که معنی نبودنش رو میده ...

صدای حق حق های مردانه اش فضای خانه را پر کرده بود... دست چپش را بالا آورد و نشان ماه منیر داد.

- ببین عزیز... من بعد اینهمه مدت فقط تونستم حلقمو از دستم در بیارم... حالا بعد از چند وقت می تونم باور کنم که هما رو ندارم...؟ اینهمه فشار داره داغونم می کنه... بخدا منم آدمم... تحمل اینهمه درد رو با هم ندارم...

دست ماه منیر روی شانه ی لرزان حسین نشست.

- خدایا خودت به داد این پسر برس!...

قلبش در سینه اش سنگینی می کرد... محکم می کوبید و وقت پیدا کرده بود برای آزار دادن حسین...

- عزیز من همای خودمو می خوام... همونی که تو بدترین شرایط مرحم درد هام بود... چی به سر این دختر اومده؟ چرا نمی شناسمش؟ چرا شبیه همای من نیست؟ چرا اینقدر عوض شده؟

هوا برایش کم آمد... ماه منیر با ترس به حسین خیره شد که دستش را روی سینه مشت کرده بود و نفس نفس می زد...

نغمه ی عاشقی

- منم ... می شم... مثل... خودش... عوض... می شم...

ماه منیر با ترس دست حسین را گرفت و ترسیده گفت:

- یا امام زمان... بچم داره میمیره...!

محکم تکانش داد و قلب خودش نیز در سینه اش سنگینی می کرد... چه رسد به حسین...

- حسین... حسین... بسه دیگه...

در حالی که عمیق سرفه می کرد تنها توانست بگوید:

- کاپشنم... اسپری...

ماه منیر دو پا داشت ، دو پای دیگر هم قرض کرد و به سمت کاپشن حسین رفت... جیب هایش را با هراس گشت و اسپری آسم را پیدا کرد. شتاب زده به سمت حسین برگشت و دهانه ی اسپری را از بین لبانش به داخل فرستاد و بدون آنکه بداند باید چند بار بزند، دوبار فشرد...

حال حسین که بهتر شد خود را به سمت ماه منیر که بی صدا هق هق می کرد، کشاند و سرش را روی پای او گذاشت... پلک هایش روی هم افتادند... خالی نمی شد گفت، اما بهتر از قبل بود... بی حال تر از آنی بود که همان وقت پشت رل بنشیند و به تهران برگردد... دست ماه منیر نوازش گونه روی سر حسین حرکت کرد... ماه منیر شده بود مادر و حسین پسر بچه ای که دلش ناز کردن می خواست... دلش توجه می خواست... خسته بود از اینهمه حس وجود نداشتن... حس مهم نبودن...

- همینجا... روی پاهات... یه ساعت تحمل کن... بعدش بلندم کن باید برگردم... هما تنهاست... دخترم می ترسه...

می ترسن از تاریکی...!

قلب ماه منیر فشرده شد و تا می توانست لعن فرستاد بر اسفندیار... این پسر مگر می توانست عوض شود؟ کسی که در اوج بی حالی هم به فکر ترس های هما بود...

" دلهم می گه کی بود یه روز اومد و خاموشم کرد

رفت و منو تنها گذاشت، ساده فراموشم کرد

نغمه ی عاشقی

دلَم می‌گه بگو بیاد که طاقتی نمونده

آتیش داغ بی کسی زندگیمو سوزونده"

زیپ کاپشنش را بالا کشید و به ماه منیر نگاه کرد.

- حلال کن عزیز... اذیتت کردم...

ماه منیر قدمی به سمتش برداشت و حسین را در آغوش گرفت. دستان حسین تن ماه منیر را در بر گرفتند. پیرزن

هنوز هم از شدت غم می لرزید...

- مواظب خودت و هما و دخترت باش...

سرش را از روی سینه ی حسین برداشت، در آغوش نوه اش گم بود!

- حسین... قلبت کم بود؟ که نفس تنگی هم اضافه شد؟ ترو خدا اینقدر به خودت فشار نیار...

- از آلودگیه عزیز... هوای تهران...

- هوای تهران هیچیش نیست... هوای دلت غبار آلوده... باید به فکر اون باشی...!

سکوت کرد و حق را به عزیز داد. پشت به ماه منیر در حالی به سمت ماشین می رفت ، شبیه به مردی غم زده می

ماند که عزیزترین از دست داده... که هیچ امیدی برای ادامه دادن ندارد... آهی کشید و در اثر آن سوزش قلبش را

حس کرد...

ماشینش که از کوچه عبور کرد ماه منیر کاسه ای آب روی زمین ریخت و با بغضی که بر گلو داشت زیر لب زمزمه

کرد:

- خدایا برگرده... با زن و بچش... خیلی زود...

انگشتش از روی دکمه ی ضبط بلند نمی شد. همین که صدای آهنگ مورد نظرش بلند شد، دستش را عقب کشید...

نغمه ی عاشقی

- ولم کرد...اون بی وفا بین زمین و آسمون ولم کرد

می دونست چقدر می خوام خاطرشو

حالا باید چیکار کنم اونهمه خاطرشو...

عشق من... عشق من...

ریتم آهنگ که تند شد، پایش بی درنگ روی پدال گاز نشست... شاید سرعت، غم دلش را کمی سبک می کرد...
شاید می توانست کمی آرامش کند...

- حالم بده... بیا برگرد عزیزم یه کاری دست دو تامون نده

دیگه خستم از دنیایی که بعد تو شده ماتم کده

حالم بده...

جدایی بده... جامو توی دلت به جز من به کسی عشق من نده

دیگه بیشتر از این منو نسوزون و عذابم نده

حالم بده...

هوا برایش کم بود... احساس خفگی باز هم داشت گریبانگیرش می شد... دستش به سمت شال گردنش رفت و آن را
از دور گردنش باز کرد... شیشه ها را پایین کشید و به بوق معترض ماشین ها توجهی نکرد...

- ولم کرد... به خاطر یکی دیگه بود

یا اینکه واسه ی خودم بود؟ که من عاشقم و حسود...

می گه رنجوندمش زیاد، پس چرا یادم نمیاد؟

نغمه ی عاشقی
"اون دیگه پیشم نمیاد"

چهره ی هما از مقابل چشمانش کنار نمی رفت... هاله ی اشک دیدش را تار کرد... بی آنکه سرعتش را کم کند فرمان را به راست چرخاند و ماشین با سرعت وارد جاده ی خاکی شد... صدای جیغ لاستیک ها بر اثر ترمز روی سنگریزه ها، گوشش را خراش داد... سرش را روی فرمان گذاشت و اینبار آزادانه تر از ساعتی پیش هق هق گریه سر داد...

- حالم بده... بیا برگرد عزیزم یه کاری دست دو تامون نده

دیگه خستم از دنیایی که بعد تو شده ماتم کده

حالم بده...

جدایی بده... جامو توی دلت به جز من به کسی عشق من نده

دیگه بیشتر از این منو نسوزون و عذابم نده

حالم بده...

با صورتی خیس از اشک نالید:

- فراموشت می کنم... می شم یکی مثل خودت... می شم یه حسینی که نمی شناسیش... مثل همایی که نمی شناسمش...

«هما»

ساعت از یازده شب گذشته بود که در خانه باز شد. دستان خیسم را با کناره های لباسم خشک کردم و برخلاف همیشه به سمتش رفتم. نگاهم که به نگاهش افتاد چشمانم پلک زدن را فراموش کردند... سرخی چشمانش نگرانم کرد... بی درنگ قدمی جلو رفتم و درست مقابل چشمان بی حالش ایستادم.

نغمه ی عاشقی

- تو... تو خوبی؟

چشمانش نفرت نداشتند اما صدایش چرا!

- جلو چشمم نباشی بهتر می شم!

یکه خوردم... دنیا دور سرم چرخید... چه گفت؟ من نباشم حالش بهتر است؟ من... منکه...

وقتی دید حرکتی نمی کنم از کنارم گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. صدای ترق تروق سرکشیدنش به قابلمه های غذا را شنیدم و بعد از آن لحن دستوری خودش را:

- بیا یه تیکه درد بده بخورم ، برم بخوابم صبح هزار تا کار دارم...

چقدر برایم این رفتار و این طرز صحبت کردنش غریبه بود... انگار آدمی دیگر وارد خانه شده بود با شمایل حسین...! به سمت آشپزخانه رفتم و دیدم که پشت میز نشسته و آرنجش را به آن تکیه زده و دستش را روی پیشانی اش گرفته بود. می ترسیدم حرفی بزنم و جوابم را با نفرت بدهد... من از نفرتی که حسین به من داشت می ترسیدم... از نفرتی که هم من و هم حسین زمانی با آن غریبه بودیم...

بی صدا به سمت قابلمه های غذا رفتم و به اندازه ای که می دانستم می خورد برایش غذا کشیدم. بشقاب را مقابلش روی میز گذاشتم و در سکوت به سمت اتاق رفتم... هر قدر امشب جلوی دیدش نباشم سنگین تر بودم!

- کجا به سلامتی؟

ایستادم، بی آنکه به سمتش برگردم گفتم:

- میرم بخوابم...

- پس شام چی؟ اینجوری از بچم مراقبت می کنی؟

مو به تنم راست شد، به سمتش برگشتم.

- من... من...

- تو چی؟ از این به بعد جلوی خودم می شینی غذا می خوری، باید خودم نظارت کنم به تغذیه ی بچم...!

خدایا... این خود حسین بود؟ همانی که روزی ظریفه خطابم می کرد؟ گذر زمان چقدر می توانست تفاوت ایجاد کند... و شاید مهم تر از آن رفتارها... رابطه ها... رابطه بین ما دیگر گرمای عشق نداشت... گرمای جهنم داشت...! این روزها مرا تنها بی مسئولیتی می دانست که نظیر ندارد!

آن لحظه تنها بهانه ای که توانستم بیاورم این بود:

- من الان حالت تهوع دارم... چیزی بخورم...

صدای بلندش ضربان قلبم را بالا برد.

- وقتی می گم بیا شام، نفهم که نیستی یعنی برگرد بیا شام تو کوفت کن!

آتش جهنم زبانه می کشید امشب در این رابطه...!

با اخلاق خوش امشبش مخالفت جایز نبود! برگشتم و بعد از اینکه برای خودم غذا کشیدم مقابلش نشستم. امشب

برخلاف همیشه از او می ترسیدم... از حسین و نگاه خصمانه اش...! نگاهش معنای "خر خودتی" می داد!

- هما خانم! شما الان دو ماهه ویارت درست شده! خواهشا می خوای چاخان سرهم کنی اول یکم فکر کن!

من نمی خواستم حسین دوم شخص جمع خطابم کند... نمی خواستم...

- من... خوب یعنی...

- صدا نشنوم!

این جمله همان معنای "خفه شو" را می داد دیگر؟ در سکوت تلخ خانه با بغض غذا خوردم و تمام ذهنم به این

سمت بود که چرا حسین اینگونه شده بود؟

اسکاج را با غم به روی ظرف ها می کشیدم و فکرم تنها پیش حسین عصبی و رفتار تلخش بود... کلافه به نظر می

رسید طوری که بعد از شام به اتاق رفت، لباس عوض کرد و حالا دوباره پشت میز آشپزخانه نشسته بود و نظاره گر

من! اما حالش خوب نبود... حتی به زحمت نفس می کشید... انگار که زورش می آمد اینکار را انجام دهد...! دست از

کار کشیدم اما جریان آب را قطع نکردم... با فشار هدر می رفت و قسمتی از شکمم را هم خیس کرده بود اما من

حال خودم را هم نمی فهمیدم... سردم بود اما بیشتر نگران بودم... بیشتر دلگیر بودم... زیر نگاه سنگینش احساس

راحتی نمی کردم ولی نمی خواستم سردرگمی ام را متوجه شود... حالا که من تمام کرده بودم او شروع کرده بود...؟

نغمه ی عاشقی

جریان آب قطع شد و ناگهان گرمای نامهربان دو دست را دور شکمم حس کردم و به سرعت عقب کشیده شدم. جیغی از ترس کشیدم و نغمه ضربه ای محکم به شکمم زد... دستان حسین به سرعت از بدنم دور شد... دو دستم را روی شکمم گرفتم و به سمت حسین برگشتم. با حالتی شوک زده دو دستش را روی دهانش گرفته بود و به من نگاه می کرد. صدای بهت زده اش از زیر دستانش بلند شد:

- چی بود این؟

چشمانم از اشک پر شد... حسین تا بحال نغمه را لمس نکرده بود...! تا بحال دستش را روی شکمم نگذاشته بود که حرکت آرام فرزندش را حس کند... و امشب که دستانش را دور شکمم گرفته بود تا دخترش را از سرمای آب نجات دهد، دخترک پایش را با ضرب دراز کرده بود... لبانم می لرزید و چشمانم می بارید...

- لگد زد...!

دستانش به سمت بالا حرکت کرد و اینبار چشمانش را فشرد. چند نفس عمیق کشید و اینبار با صدایی که اثری از خشم نداشت گفت:

- مواظبش باش!

و بدون آنکه به من مهلت دهد چیزی بگویم به سمت اتاقش رفت و در آن را بست... اینبار آرام... بدون آنکه بکوبد... همانجا روی صندلی نشستم و سرم را با دو دستم گرفتم... حالم خوش نبود... هیچ خوش نبود... دلم یک بغل زجه می خواست...! برای حال هر سه مان!

«حسین_ راوی سوم شخص»

نگران به پدرام نگاه کرد.

- بیخیال شو ترو خدا... یکی دیگه رو می فرستیم...

پدرام مطمئن پاسخ داد:

نغمه ی عاشقی

- نه! چهره ی من جدید، به گریه و کارای اضافی هم نیازی نداره... از طرفی این تنها کاریه که می تونم برای این پرونده انجام بدم. کارمو بلدم، بهم شک نمی کنن. من دلم روشنه حسین! یه احساسی بهم می گه چیزی به سقوط ملک پور نمونده!

حسین سرش را به طرفین تکان داد.

- نه... بیخیال شو پدرام... آدم زیاده واسه این کار. ما تو پشت پرده بهت نیاز داریم!

- اتفاقا این منم که باید روی صحنه برم!

- پدرام...

- ببین حسین این تصمیم خودمه! خودم به این نتیجه رسیدم که نفوذی برم تو باندشون. پس خواهشا سعی نکن منصرفم کنی که حرف آقا پدرام یکیه!

حسین در سکوت نگاهش کرد. پدرام ادامه داد:

- نگران نباش... خدا پشتمونه...

- این کار خیلی خطرناکه پدرام... تو زن داری بچه داری...

- فقط واسه من خطرناکه؟ فقط من زن و بچه دارم؟

- مثل اینکه رو تصمیمت زیادی مصری!

- گفتم که حرف مرد یکیه!

از جا بلند شد و پدرام هم از جا برخاست، نگاهش را به نگاه پدرام دوخت.

- مطمئنی؟

- مطمئن مطمئن!

دستش را جلو برد شانه ی پدرام را فشرد.

- پس یا علی!

«هما»

خسته تر از هر شب از کنارم رد شد و به سمت اتاقش رفت. از آن شب به بعد کمتر با هم حرف می زدیم. من که همیشه از بحث فرار می کردم و حسین هم تمایلی به همکلام شدن با من نداشت. روی مبل تک نفره ای نشستم و آرنجم را روی دسته اش گذاشتم. امشب مثلاً شب یلدا بود... از صبح دلم گرفته بود... فصل رفتن من از فردا شروع می شد و من عجیب دلم هوای گریه داشت. آستین های کپم را پایین تر کشیدم و چانه ام را روی دستم گذاشتم. سردم بود... خانه گرم بود اما وجود من از سردی این رابطه در حال سوختن بود... طاقت بی تفاوتی حسین را نسبت به خود نداشتم. دلم نگاهش را می خواست، صدایش را می خواست... دلم خیلی چیزها را می خواست که محکوم بودم به نداشتنشان... دلم برای طاها و رویا هم تنگ شده بود. چند بار خواستم به حسین بگویم زنگ بزند و به بهانه ای از طاها بخواهد رویا را پیشم بفرستد ولی حقیقتاً ترسیدم از اینکه چیزی بگویم و دلم پاره شود! کار دل من از له شدن گذشته بود... چیزی نمانده بود که پارگی را هم رد کند!

از اتاق بیرون آمد و اتو بخار را به همراه لباس هایی که در دست داشت گوشه ای از هال گذاشت. نکند امشب را بخواهد تنهایی بگذارد؟ تضمینی وجود ندارد که در طولانی ترین شب سال بر اثر تنهایی از حد گذشته بمیرم...! بمیرم و راحت شوم از اینهمه دوری...

بی تفاوت نگاهم کرد و خیلی سرد گفت:

- حاضر شو، شب می ریم خونه ی مامانینا!

متعجب پرسیدم:

- خونه ی مامانینا؟

اتو را به برق زد و لباس را روی میز تنظیم کرد.

- آره... زنگ زد گفت شب یلدا بریم پیششون...

- ولی...

اینبار با اخم نگاهم کرد.

- می دونستم دوست نداری گفتم نمایم، ولی مامان خیلی اصرار کرد. حالا هم نمی خوام بیایی من تنها میرم!

تنها برود... بی من... بی هما... بی نغمه... این مرد را چه شده بود؟ حسین من این بود؟ به جان خودش نبود!

دلم دیدن زندایی را نمی خواست... حوصله نیش زبانش را نداشتم... حوصله ی چند ساعت سنگینی نگاهش را نداشتم... آنهم برای امشب که چند ساعتی را هم باید بیشتر در کنارشان باشیم... اصلا چه شد که یکدفعه ما را دعوت کردند؟ آخرین دیدارم با او در خانه ی ماه منیر بود که هر چه بر زبانش آمد نثارم کرد و رفت... حالا مرا برای شام دعوت کرده بود! این زن غیر قابل پیش بینی بود!

با این حال دلم نمی خواست حسین تنها برود و من اینجا تنها باشم... من نمی خواستم تنهایی را برای هر دو مان رقم بزنم... حداقل برای امشب که آخرین شب یلدای من در کنار اوست نمی خواهم از هم دور باشیم... دلم تنهایی را نمی خواهد... برای امشب... به هیچ وجه...!

بی میل از جا بلند شدم و آرام گفتم:

- می رم حاضر شم...

ماشین را که وارد حیاط بزرگ خانه کرد با دیدن ماشین غریبه ای که گوشه ای پارک شده بود متعجب شدم. حسین اما تنها چند ثانیه فکر کرد و بعد پوف کلافه ای کشید. حتما صاحب ماشین را شناخته بود...

نتوانستم حس فضولی ام را سرکوب کنم، بهمین دلیل پرسیدم:

- ماشین کیه؟

دستی را کشید و در سمت خودش را باز کرد.

- سارا... دختر خاله مهناز!

به دنبال حرفش از ماشین پیاده شد اما من بی حرکت ماندم... سارا... همان دخترخاله ی فیس و افاده ای و صد البته دریده ی حسین، که از همان اول از او خوشم نمی آمد... این حس تنفرم نسبت به او دلیل خودش را داشت! آن زمان

نغمه ی عاشقی

که حسین اصرار به ازدواج با من داشت، زندایی تمام تلاشش را می کرد تا او را راضی کند به ازدواج با سارا... ولی حسین مصرانه پای حرفش ایستاد و حالا این بود زندگی ما...

یعنی سارا و مادرش امشب را اینجا دعوت بودند؟ خدایا نه! من حوصله ی دهن به دهن گذاشتن با یک دختری که بیش از اندازه کمتر از عقلش می فهمد را ندارم!...

در سمتم باز شد و حسین در حالی که با یک دست به در تکیه زده بود پرسید:

- نمی خوای پیاده شی؟

امروز هر کاری که می خواستم انجام دهم بی میل خودم بود... از ماشین پیاده شدم و یک گوشه ی روسری بلندم را به سمت شانه ام فرستادم... نمی دانم برای حفظ ظاهر بود یا حسین خودش خواست که مسافت حیاط تا در ورودی را با من هم قدم باشد... در هر صورت برای من که بد نشد! از تنهایی بهتر بود... امشب از تنهایی و هر آنچه که به او مربوط می شد فراری بودم...

صدای پاشنه ی نیم بوت هایم به روی موزائیک های حیاط خانه ی دایی برایم حکم ناقوس مرگ را داشت... دلم گرمای دستان حسین را می خواست... حتی بوی بارانی که از قبل باریده بود و زمین را تر کرده بود هم آرامم نمی کرد... می ترسیدم... از لحظاتی که امشب می خواست بر من بگذرد...

به هیچ طریقی آمادگی روبه رو شدن با افراد این خانه را نداشتم!...

فنجان چایی را که با وجود حبه قند در دهانم هم برایم زهر مزه بود پایین آوردم. مگر می شد این چایی که زندایی به زور جلویم گذاشته بود، زیر نگاه خیره ی سارا و مادرش خوش طعم باشد؟

دستانم را درهم قلاب کردم و به میز پذیرایی مقابلم خیره شدم. سکوت عذاب آور جمع با صدای دایی هاتف که مرا خطاب قرار داد، شکست:

- چه خبر دایی؟

نگاه از میز گرفتم و به چشمان تیره اش خیره شدم. چشمهایش را دوست داشتم... هم رنگ چشمان حسین بود...

- خبر خاصی نیست... شکر خدا!

نغمه ی عاشقی

- نوه ی من زیاد اذیتت نمی کنه که؟

لبم را از داخل گزیدم. او و حسین تنها کسانی بودند که حداقل با تنفر نگاهم نمی کردند!

- نه خوبه...

اینبار مهناز با آن صدای گوش کر کنش پرسید:

- چی هست حالا این تحفه؟!

هر وقت جواب او و دخترش را می خواستم بدهم، چشم می بستم و دهانم را باز می کردم!

- هر کسی لایق دونستنش نیست! بالاخره تحفه است دیگه... صاحبش بدونه کافیه!

- صاحبش که تو نیستی! تو پشش می ندازی و میری، صاحبش پسر خواهرم و خواهرمه...

- اول اینکه اونمی که پس می ندازن توله است نه بچه ی آدم! من که با این کار آشنایی ندارم ولی از طرز حرف زدنش مشخصه که شما آشنا هستین...! دوم اینکه اولین اختیار دار هر بچه ای پدر و مادرش... فکر می کنم با یکم دقت بتونید تشخیصش بدین! نگران نباشین کار زیاد سختی نیست!

دستش را با حرص مشت کرد و من به ناخن های تازه کاشتش نیم نگاهی انداخته و پوزخندی زدم. سارا هم در حال انفجار بود... دایی خیلی محترمانه از من خواست تا لال شوم!

- هما جان...

خیلی ریلکس گفتم:

- دایی جان من فقط جواب سوالشونو دادم!

قائله تقریبا داشت ختم به خیر می شد اگر زندایی دهان مبارکش را می بست!

- مهناز جون با این دختر یکی به دو نکن!

مهناز چشم غره ای نثارم کرد.

- آره خواهر... زبون نیست که! نیش عقربه!

نغمه ی عاشقی
دستانم را روی سینه قلاب کردم.

- در جواب زهر نیش می زنن، بالاخره باید بهم بخورن دیگه!

حسین در سکوت و مثلاً بی توجه به حرف های ما با گوشی مشغول بود... دایی هاتف هم دیگه چیزی نگفت و تکیه اش را به مبل داد... اما زندایی شده بود ماده ی آتش زنه که شعله افزونی می کرد!

- بزرگ تر کوچیک تر حالیت باشه هما!

می توانستم جواب او را هم بدهم، اما حفظ احترام کردم و تنها نگاه تلخم به حسین افتاد که بی تفاوت به بحث ما از جا بلند شد و به سمت راه پله رفت. مهناز با چشم قربان صدقه ای برای قد و بالایش رفت و در آخر پرسید:

- خاله جون کجا میری عزیزم؟

روی دومین پله بود که ایستاد و به سمت جمع برگشت.

- ببخشید من خسته ام باید استراحت کنم.

سپس گذرا نگاهم کرد و پله ها را دو تا یکی پیمود. دایی هاتف هم از جا بلند شد و پشت حسین به راه افتاد.

- مریم من می رم دوش بگیرم...

زندایی پا روی پا انداخت و با عشوه گفت:

- پیشاپیش عافیت!

با رفتن دایی و حسین از جمع حس مظلومی را داشتیم که در جمع یک سری بی وجدان تنها مانده! نمی دانم چرا ولی همان لحظه با خود عهد کردم که هر چه گفتند طوری جوابشان را بدهم که دیگه جرئت زبان چرخاندن در دهانشان را نداشته باشند.

آن سه معلوم بود که از رفتن حسین و دایی از جمع خوشحال هستند! زندایی با محبت به سارا خیره شد.

- خب خاله چه خبر از دانشگاه؟

مهناز در جواب دادن پیش دستی کرد:

- این ترم کارشناسی رو تموم می کنه مریم جون!

چه کار شاقی! سارا با من همسن بود و آن وقت تازه داشت کارشناسی اش را تمام می کرد آنوقت من قریب به دو سال بود که ارشدم را گرفته بودم! با این حساب که هر دو ورودی های یک سال در دانشگاه بودیم!

کمی در جایم جا به جا شدم و به صحبت های پر فیس و افاده ایشان گوش سپردم!

- عزیزم چه خوب! مهناز جون دیگه کم کم باید به فکر جهاز خریدن باشی!

- وای خواهر کجای کاری؟ جهازش طبق طبق آمادس... سارا این دکتر مهندس رو قبول نمی کنه... امان از این دل! زندایی با لبخند به سارا که مثلا خجالت زده بود نگاه کرد.

- دله دیگه... کاریش نمی شه کرد... ولی تو نگران نباش خاله... می رسونیمش به مرادش!

اخم ظریفی بین ابروانم نشست... بوهای خوبی نمی آمد...

مهناز لبان قرمز اش را بهم فشرد.

- مزاحم که کم بشه دیگه باید واسه یه قر درست و حسابی آماده شیم!

قهقهه ی زندایی مریم بلند شد.

- گل گفتی مهناز... یعنی میشه اون روزو ببینم؟

- چرا نشه خواهر؟ فقط باید منتظر اومدن بهار باشیم که کارا رو یه سره کنیم!

سارا معنا دار نگاهم کرد.

نغمه ی عاشقی

- زایمانت اسفنده؟

با اخم سری تکان دادم.

- چطور؟

- داشتم تاریخ عروسیمو تنظیم می کردم!

گنگ نگاهش کردم.

- تاریخ زایمان من چه ربطی به عروسی تو داره؟

پوزخندی زد که کاش می شد دندان در دهانش باقی نگذارم!

- به من نه ولی به آقای داماد ربط داره!

برای یک لحظه احساس کردم تنم داغ شد... وقاحت تا چه حدی؟ از زور خشم دستانم مشت شد...

- بی حیای دریده کارت به جایی رسیده که جلوی من از روزی که زن شوهرم بشی حرف می زنی؟

زندایی مریم تحقیر آمیز نگاهم کرد.

- تو که نهایت مهمون سه ماهی...! حق اعتراض هم نداری، این تصمیمیه که خودت گرفتی...!

کارد می زدند قطره خونی از من بیرون نمی آمد.

- بخاطر خدا هم که شده یکم انسانیت داشته باشین!

- آدم اونیه که پای شوهر و بچش بمونه...!

خدایا... این زن چه از جان من می خواست؟ دسته ی کیفم را چنگ زدم و خطاب به سارا گفتم:

نغمه ی عاشقی

- با اون جهاز طبق طبقت بشین منتظر تا حسین بیاد تو رو بگیره! دلتو به چی خوش کردی؟ اینکه بعد از من حسین بیاد سراغ تو؟ کسی که وقتی ماشینتو تو حیاط خونه میبینی دود از سرش بلند می شه؟ حالا فکر می کنی قبول می کنه هر وقت برمیگرده خونه ریخت نحس تو رو تحمل کنه؟ هه... به همین خیال باش خوش خیال خانم...!

سارا اخم هایش را در هم کشید و صورت کرم مالی شده اش چین افتاد.

- من جای تو بودم به جای اینهمه وراجی کردن، با کسی که قراره بچم زیر دستش بزرگ شه مثل آدم حرف می زدم...!

آه... نغمه... نغمه ی من می خواست زیر دست این سلیطه بزرگ شود؟ مگر هما مرده بود که همچین اتفاقی بیفتد؟

- شتر در خواب بیند پنبه دانه! بمیرم هم نمی زارم بچم زیر دست تو بزرگ شه...

زندایی از جا بلند شد و به سمتم آمد، میج دستم را محکم گرفت و وادارم کرد از جا بلند شوم.

- خیره سر... زندگی پسر منو به آتیش کشیدی حالا داری واسه آیندشم تعیین تکلیف می کنی؟ تو که می خوای بزایی بری... چیکار به بعدش داری که بچت قراره چطوری و با کی بزرگ شه؟

دستم را با حرص عقب کشیدم و کیفم را روی شانه ام تنظیم کردم.

- من مادر این بچه ام... به کسی هم ربطی نداره چرا می خوام طلاق بگیرم و برم که اگر روزی بفهمید به دست و پام می افتید تا تموم زخم زبون زدناتون رو ببخشم...!

انگشت سبابه ام را مقابل چشمانش در هوا تاب دادم.

- زندایی... احترامتو همیشه نگه داشتم چون مادر بودین... مادر شوهر من! ولی خودتون باعث دریدن این پرده شدین... وقتی خیلی راحت جلوی منی که قانونی و شرعی هنوز زن پسر تونم از ازدواج دومش با کسی که هیچ

نغمه ی عاشقی

چیزی جز کیلو کیلو آرایش کردن و عشوه خرکی اومدن و بهم زدن زندگی بقیه برنمیاد، حرف می زدین منتظر انفجار منم باشین...!

اینبار سارا را نشانه گرفتیم.

- شده بچمو برمی دارم میرم گم و گور می شم ولی دست این بی همه چیز نمی سپرمش!

با ضربه ی سنگین دستش صورتم گر گرفت... دستم را روی گونه ام گرفتم و کیفم را که روی زمین پرت شده بود را برداشتم... چشمانم تار میدید... سرم گیج می رفت... نغمه ترسیده خودش را جمع کرده بود... سنگین شده بودم... مرا زد... مادر حسین مرا زد... حسین کجاست که ببیند؟ که دست روی همایش بلند کرده اند... روی دنیایش... روی بانویش...

با قدم های سنگین به سمت سارا رفتم و با یک دست یقه اش را گرفتم که با ترس از جا بلند شد... مهناز و زندایی بی حرکت به رفتار من نگاه می کردند... خیره شدم در رنگ چشمان مصنوعی اش... تنها کلمه ای که سزاوارش بود را بر زبان آوردم... اما به زبانی دیگر... ذهنم آن لحظه در همین حد یاری کرد...

!rubbi sh-

(آشغال)

زندایی قدمی جلو آمد و دستم را از یقه ی سارا جدا کرد. کشان کشان به سمت در ورودی سالن بردتم...

- گمشو از خونه ی من بیرون... اگه امروزم خواستم اینجا باشی برای اینه که بدونی بعد از رفتنت نمی زارم بچم تنها بمونه... برو گمشو که دیگه نمی خوام ریخت بی ریختتو ببینم... برو گمشو دختره ی عفریته...

نغمه ی عاشقی

در سالن را به رویم کوبید. صورتم می سوخت... حالم هیچ خوش نبود... حقیر شمرده شدن تا کی؟ ذلیل دیده شدن تا کی؟ بی احترامی تا کی؟ وقاحت تا کی؟

«حسین_ راوی سوم شخص»

با صدای ضربات باران به شیشه ی پنجره چشمانش را باز کرد... دستی به موهایش کشید و از جا بلند شد؛ به سمت پنجره رفت... دستش را پیش برد و قفل آن را باز کرد. قطرات باران بی وقفه به روی صورتش ضربه زدند. صدای بارش باران را دوست داشت... خیس شدن صورتش توسط باران را دوست داشت... احتیاج داشت به این آرامش... در اتاقش به ضرب باز شد و پدرش در چهارچوب در ظاهر شد.

- حسین؟

به سمتش برگشت، چشمان پدرش از نگرانی می لرزید...

- چیزی شده بابا؟

- هما... هما...

چیزی در دلش فرو ریخت... از پنجره فاصله گرفت و به سمت پدرش رفت.

- هما چی؟ چیزیش شده؟ دردش گرفته؟

هاتف سرش را به طرفین تکان داد.

- نه... هما نیست... رفته...

مات سرجایش ماند... هما رفته بود... اما به کجا؟

- رفته؟ کجا رفته؟

هاتف سکوت کرد، حسین بی قرار او را به آرامی کنار زد و از پله ها سرازیر شد، صدایش در سالن خانه پیچید:

نغمه ی عاشقی
- مامان... مامان...

مریم بی آنکه زحمتی به خود بدهد و از جا بلند شود با دیدن حسین پرسید:

- چی شده پسرم؟

حسین چشم در سالن چرخاند، اثری از مهناز و سارا و البته هما نبود!

- هما؟ هما کجاست؟

مریم با گوشه های شالش ور رفت.

- من چه بدونم؟ گذاشت رفت!

حسین به سمت مادرش رفت و در حالی که فکش از شدت خشم منقبض شده بود، گفت:

- مامان... من بچه نیستم که این دروغتونو باور کنم! هما هر کاری بکنه تنها پا نمیشه جایی بره... اونم نزدیک شب!

مریم تیز نگاهش کرد.

- خوبه والله! حالا من شدم دروغ گو؟ نیست دیگه! رفته...

حسین با طعنه پرسید:

- خواهر و خواهرزادتونم بارون اومده شسته رفته؟

مریم شانه ای بالا انداخت.

- براشون کار پیش اومد!

- براشون کار پیش اومد یا اون دختر و گذاشتین جلوتون شستین و بعدشم عوامل فلنگو بستن؟

مریم معترض صدایش زد:

- حسین!

مثل کوه آتش فشان منفجر شد!

نغمه ی عاشقی

- مامان... بسه دیگه... وقتی جلو چشم من اونجوری باهاس حرف می زنین تو نبودم خودم می فهمم چی بهش گفتین دیگه...

- چیزی نشده که تو اینقدر شلوغش کردی...

صدای هاتف بلند شد:

- دیگه چی می خواستی بشه خانم؟

حسین موهایش را چنگ زد، از اینکه آن لحظه از سر لچ هما را تنها گذاشته بود سخت پشیمان بود...

- چی می خواستین بشه؟ زن من با بچه ی تو شکمش رفته... ساعتو نگاه کنین... هوا تاریکه... سرده... بارون تنده...

هما این روزا حالش اصلا خوب نیست... مامان چرا آخه عذابم می دی؟ گره رو باز نمی کنی حداقل کورش نکن!

مریم با چشمانی که از اشک تمساح پر شده بود از جا بلند شد و به طبقه ی بالا رفت. هاتف قدمی به سمت حسین برداشت... گرمکنش را از تن کند و آن را بهمراه سوییچ ماشین به سمت حسین پرت کرد.

- بگیر برو دنبالش... نباید خیلی دور شده باشه...

«هما»

از سرما می لرزیدم... بارش باران خیابان را خلوت کرده بود... هوا رو به تاریکی می رفت... خیس خیس بودم... طره ای از موهایم به پیشانی چسبیده بود... باران می بارید و صدای لرزش دندان هایم را می شنیدم... هر دستم را به بازوی دیگرم قفل کردم... سرم را پایین انداخته بودم و قدم هایم را به آرامی برمیداشتم...

- جلو من... گفت سارا رو براش می گیرم... سارا گفت نغمه زیر دستش بزرگ میشه... مگه من میزارم؟.. مگه هما مرده؟... نغمه ی من بره زیر دست اون عوضی... دختر من... نفس من... ثمره ی عشق من و حسین...

حسین چرا تنهام گذاشت؟ چرا حمایتم نکرد مثل همیشه... چرا طرفمو نگرفت...

نغمه ی عاشقی

با صدای بوق ماشینی سرچسبیده به سینه ام را بلند کردم... پسر جوان و البته بد چهره ای که به زحمت لباس های مارک و موهای فشن قابل تحمل بود شیشه ی قسمت شاگرد را پایین کشید.

- برسونمت خانومی!

زیر لب غریدم:

- عوضی...

- ناز نکن دیگه... نمی زارم بهت بد بگذره...

با پای خودش به تله افتاده بود، خوب کسی را پیدا کرده بودم برای خالی کردن حرصم بر سر بی ارزشش! قدمی به سمت پورشه اش برداشتم و دستانم را لبه ی پنجره گذاشتم.

- برو به عمت خوش بگذرون!

چهره ام را که دید ابرویی بالا انداخت.

- اوووو! موهای پریشونو... نم نم بارونو... حالیه واسه خودش! می تونم همراهیت کنم ها...!

- گورتو گم کن تا لت و پار نشدی!

خودم از حرفی که زدم جا خوردم! منو چه به لت و پار کردن پسر مردم!؟

قهقهه ی بد طنینش بلند شد!

- چه غلط...

کم کم داشتم می ترسیدم... دستانم را از لبه ی پنجره اش برداشتم و قدمی به عقب رفتم.

- برو گمشو...

نگاهش متوجه شکم برآمده ام شد.

نغمه ی عاشقی

- می بینم که گندو زده و تنهات گذاشته... مشکلی نیست من می تونم جورکشش بشم!

- برو خر مامانت شو...

- هرچقدر دهن به دهن من بزاری بیشتر سمج می شم واسه بودن باهات...!

امروز از زمین و آسمان داشت برای من می بارید! این کنه هم دست بردار نبود و هوس کرم ریختن داشت... ناچار روی گرداندم و راهم را سریع تر از قبل پیش گرفتم... او هم با سرعت ۱۰۰ دنبال من بود و حرافی می کرد... با عصبانیت به سمتش برگشتم و بر سرش هوار کشیدم:

- میری گم شی یا زنگ بزنگم به پلیس؟

صدای سرعت زیاد ماشینی به گوشم رسید، تک خنده ای کرد.

- راضی به زحمتتون نیستیم! شارژ داره گوشیت یا واست شارژش کنم؟ ببین می گم...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای بلند برخورد دو سپر بهم بلند شد و ماشین پسر مزاحم به اندازه ی یک متر به جلو پرت شد! دستانم را جلوی دهانم گرفتم و صدای جیغم را در گلو خفه کردم. شرایط خوبی برای فرار بود... قدم تند کردم برای ترک صحنه و خلاصی از شر پسر مزاحم که صدای خشمگین حسین در میان غرش آسمان طنین انداخت:

- برو بتمرگ تو ماشین ببینم!

برگشتم و با تعجب به او خیره شدم که دستبند به دست به سمت در راننده رفت و پسر جوان را از ماشین بیرون کشید، از پشت به ماشین کوبیدش... دستانش روی یقه ی پسر مزاحم مشت شده بود!

- بی ناموس ولگرد... داشتی چه غلطی می کردی هان؟

پسر ابله که گمان نمی کرد حسین شوهر من باشد با وقاحت گفت:

- به تو چه مردک؟ زنمه..!

نغمه ی عاشقی

از چشمان حسین خون بارید...! مشتش روی دهان دروغ گوی او نشست.

- بی همه چیز از کی تا حالا زن من، زن تو شده؟

پسر متعجب نگاهش کرد و به تته پته افتاد.

- سو تفاهم شده... آفا...

- خفه شو تا سو تفاهمو نشونت بدم!

به دنبال حرفش یکی از دستان پسر را اسیر دستبند کرد و حلقه ی دیگر را به فرمان ماشینش بست... لگدی حواله ی شکمش کرد که با ضرب به داخل ماشین پرت شد و صدای ناله اش به هوا برخاست.

نگاه سرخ از خشمش اینبار مرا نشانه گرفت.

- مگه نگفتم برو تو ماشین؟

تردید جایز نبود، به سمت ماشین که سپری برایش نمانده بود قدم برداشتم و در صندلی شاگرد جا گرفتم. حسین هم به سمت ماشین آمد و در را باز کرد. نیم تنه اش را به داخل خم کرد و دستش را به سمتم دراز کرد. ترسیده در خود جمع شدم که بی توجه به من در داشبورد را باز کرد و بی سیمش را برداشت...

"آخه اون فقط تویی که می تونه

توی کوچه های شهر

زیر بارون منو پیدا کنه

آخه اون فقط تویی که می تونه

نداره فصل غم انگیز جدایی منو رسوا کنه"

- تو مغز داری؟ تو این هوا، این ساعت چرا از خونه بیرون زدی؟ بیا... نتیجشم میشه گیر یه ولگرد عوضی افتادن!

نغمه ی عاشقی

دستان یخ زده ام را در هم قلاب کردم... چشمانم چیزی تا باریدن نداشت... صورتم هنوز از سنگینی دست مادرش سوزش داشت...

- جای من اونجا نبود...

با تمسخر نگاهم کرد.

- دو دقیقه زبون به دهن بگیری تو همه جا برات جا پیدا می شه!

مگر خبر داشت زمانی که در اتاقش خواب بود، گوش بینوای من چه حرف هایی را شنید؟ وقتی چشم بسته بود مگر صدای شکسته شدن قلب مرا شنیده بود؟ که هنوز من نرفته... برایش زن می گیرند... حرف از بزرگ شدن بچه ی من زیر دست کسی می زنند که از او متنفرم... اینها را شنیده بود و می گفت زبان به دهن بگیر؟

سکوتم را که دید، ادامه نداد و دستش را به سمت ضبط ماشین برد... کاش موسیقی بی کلامی پخش شود... حوصله ی شنیدن هیچ حرفی از زبان هیچ کسی را نداشتم...

صدایی که از ضبط ماشین بلند شد نوید این را می داد که امروز همه ی عوامل دست به دست هم داده اند تا هر آنچه من می خواهم نشود...!

- حسی که دارم اصلا دوست ندارم

همین این احساس دوست نداشتنت رو

هر کاری می کنم ببخشم نمی شه

نگو میشه بیا باز عاشقم شو

نیم نگاهی به حسین انداختم، دنده را جلو زد و سرعت ماشین را کمی بالا برد...

نغمه ی عاشقی

- من که خاطرات تو خودم کشتم

آخه چاره ای جز این دیگه نداشتم

عاشق کسی نشدم اما جای خالی تو دلم واست نداشتم

گفتی زندگیم با تو دلگیره ، به هوای عشق کی ازم گذشتی؟

بردی با خودت همه دنیا تو... چی رو جا گذاشتی که واسش برگشتی

واقعا فکر می کرد می توانم جز او به کس دیگری فکر کنم؟ این یعنی دیگر در زندگی اش نبودم... تمام شد هما...

حسین دیگر همایی در زندگی اش ندارد...

- دیره... واسه برگشتنت دیره

دیره... برای داشتنت دیره

تو دنیام... صدایی از تو نمیداد

این عشق... از یاد هر دومی می ره...

آه... شاید از یاد تو برود ولی من هرگز... حواسم هست که چند وقتی می شود حلقه ی تعهدت را از نزدیک ترین انگشت به قلبت خارج کرده ای... حواسم هست که چند وقتی میشود آن ساعت اسپرت سه موتوره ای را که به بهانه ی دوست داشتن برایت خریده بودم، به دور مچت نبسته ای... حواسم هست که کمرنگ شده ام... در لحظه های...

- اونی که هر بار... سر راهتو می بستو می گفت نرو

دوباره دل به تو می بستو می گفت نرو

داره خاک می کنه یاد گذشته رو

از زندگیش پرو...

نغمه ی عاشقی

اونی که حتی بی تو یه لحظه ام نفس نمی کشید

تا دم مرگشم از تو دست نمی کشید

حالا خسته شد و از همه چی برید، ببین کجا رسید

یادم هست... همه ی روزهایی که برای دوباره داشتشم تلاش می کرد... خانه ی طاها... آنروز در خیابان که با درد قبول کرد تا طلاقم دهد... خانه ی ماه منیر... راه برگشت به تهران... اصرارش برای ماندن بخاطر وجود نغمه... مهربانی اش... تحمل کردن هایش...

قطع امید کرده بود... می دانست دیگر ماندنی نیستم... حتما داشت خودش را برای نبودنم آماده می کرد... از دوست نداشتنم شروع کرده بود... حتم دارم بد اخلاقی های این اواخرش بخاطر همین بود... الکی که نیست... عاشق باشی با تمام وجود و بعد تنفر را جایگزینش کنی... از سخت هم سخت تر است...

- دیره... واسه برگشتنت دیره

دیره... برای داشتنت دیره

تو دنیام... صدایی از تو نیامد

این عشق... از یاد هر دومیون میره

چشمانم تاب نیاوردند و باریدن را آغاز کردند. آهنگ بعدی که پخش شد حسین دکمه ی برگشت به آهنگ قبلی را فشرد... دیگر نمی خواستم بشنوم... این متن های آمیخته به زهر را... دستم را جلو بردم و ضبط را خاموش کردم!

- دارم گوش می دم!

- ولی من از این آهنگ بدم میاد...

نغمه ی عاشقی

- چرا چون بر ضد توعه؟

صدایم را بالا بردم:

- بسه دیگه... یه بار گوش دادی... من الان حال خوب نیست... به آرامش نیاز دارم... صدایت رو مخمه...!

- تو گوش نکن...!

لج کرده بود... خدایا چرا حالا؟ صورتم را کامل به سمتش برگرداندم... دیگر مهم نبود صورت خیس از اشکم را ببیند...

- حسین... خواهش می کنم تمومش کن این لجبازی رو... اینهمه تحمل کردی... سه ماه دیگه هم تحمل کن... کم اذیتم کن... بخدا نمی کشم!

با خشم صورتمش را به سمتم برگرداند... با عجز نگاهش می کردم... مردمک چشمانش تکان خورد... در کسری از ثانیه نگاهش رنگ باخت... نمی دانم چقدر گذشت که صدای ناباورش را شنیدم...
- هما...

با صدای بوق ادامه دار ماشینی به خود آمد و سریعاً ماشین را کناری کشید... از ترس زبانم بند آمده بود... تمام بدنم نبض گرفت... صدای نفس نفس زدن های حسین هم بلند بود... خدا می دانست چه بلایی از بیخ گوشمان رد شد... چند لحظه ای هر دو در شوک بودیم که حسین زودتر از من به خود آمد:

- هما خوبی؟

لبان خشک شده ام را با زبان تر کردم و نفس نفس زنان گفتم:

- خوبم...

- مطمئنی؟

سرم را به تائید تکان دادم... نفس عمیقی کشید و اینبار گونه ام را نگاه کرد... مشکوک پرسید:

نغمه ی عاشقی

- کسی تو رو زده؟

سرم را به زیر انداختم...

- آره...

صدای بهت زده اش هر لحظه تحلیل می رفت...

- جای دست کی رو صورتته؟

- مامانت...

سکوت کرد...

- یادمه یه اخلاق خوبی که داشتی این بود که هیچ وقت کسی رو قضاوت نمی کردی... ولی حالا... نمی دونی چی شد که من از خونتون بیرون اومدم...

پوزخندی زد...

- بیرون اومدم! اصلاح می کنم... بیرونم کرد... مامانت جلوی اون دو نفر یکی خوابوند تو گوشم و دستمو گرفت و پرتم کرد بیرون...

نگاهش کردم... با انگشتانش دو چشمش را می فشرد...

- حالا بماند که چیا شنیدم... بماند که چقدر بهم بی احترامی کردن... بماند که...

بینی ام را بالا کشیدم...

- مگه تو خودت نگفتی من هنوز قانونی زنتم؟ جلوی منی که قانونی و شرعی زنتم حرف از ازدواج دوبارت زدن... تاریخ عروسی مشخص کردن... گفتن بهار... خوب فصل قشنگیه... ما خودمونم بهار عروسی گرفتیم دیگه...

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و مشغول تکه تکه کردنش شدم...

نغمه ی عاشقی

- تو میگی زبون به دهن بگیرم برام همه جا، جا پیدا می شه...! اگه اونجا زبون به دهن می گرفتم که رنگ کت و شلوارت رو هم انتخاب می کردن...

بدنم گر گرفته بود... داشتم می سوختم...

- سارا می گفت جای من بود به جای وراجی کردن با کسی که قراره بچش زیر دست اون بزرگ شه مثل آدم حرف می زد...! خودشو می گفت ها... ببین تا کجاشو فکر کرده بود... که دختر من بره زیر دست اون بزرگ شده...!

صدای غم زده اش را شنیدم...

- بسه هما...

با کمی مکث ادامه داد:

- خودت خواستی دیگه... وقتی تو نمی خوای که پیش بچت بمونی هر کس و ناکسی به خودش این اجازه رو میده که راجب این موضوع چرت و پرت بگه... تو که میگی نمی مونم ولی منم به عنوان پدر این بچه نمی زارم دخترم زیر دست هر کسی بزرگ شه... مگه دست اوناست؟ که واسه آینده ی من تصمیم بگیرن...

دستش را پایین آورد و چند مرتبه پلک زد.

- هما به من بگو بعد از ترک ما کجا می خوای بری؟

هوا برای تنفس کم بود... دستم را روی دکمه ی شیشه فشردم و منتظر ماندم تا آخر باز شود... نگاهم به درختان عریان شده توسط پاییز بود...

- جایی که هیچ کس نتونه پیدام کنه... جایی که هیچ کس منو نشناسه... یه جایی زیر آسمون خدا، روی زمینش...

استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد... لبخند تلخی روی لبانش نشست...

طعنه زد و نمی دانست من به زنده ماندن و زندگی کردن بعد از ترکشان فکر نمی کنم...!

"چشم بستنی و رد شدی

ندیدی اینجا کسی

از غمِ نداشتنت

به مرگ التماس می کند..."

(م.علیزاده)

پرده را انداختم و از جلوی پنجره کنار رفتم. بارش برف حالم را بدتر می کرد... این زمستان برای من فصل خاطره

سازی نبود... این زمستان برایم فصل جدایی بود... بوی دوری و دلتنگی را می داد...

به سراغ دفترم رفتم، روی تخت رها بود... قلم به دست گرفتم و تنها یک جمله روی کاغذ سفیدش نوشتم... جمه ای

کوتاه اما سرشار از دلتنگی...

"امروز می رم دکتر دختر نازم... می رم که تاریخ رفتنموقعی تعیین کنه...!"

آهی کشیدم و دفتر را به حالت اولیه اش برگرداندم. بغض تا پشت چشمانم آمد و برگشت... کاش می ترکید... کاش

سرازیر می شد از چشمانم... کاش...

نغمه ی عاشقی

زنگ آیفون که به صدا در آمد از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با دیدن رویا که بی حال تر از همیشه بود بی آنکه گوشی را بردارم در را برایش باز کردم و خود به سمت در واحدمان رفتم. کمی دیر تر از دو دقیقه رسید... اما وقتی رسید... حالش به قدری خراب بود که نزدیک بود جلوی در از حال برود، بازویش را گرفتم و به زحمت در حالی که سعی می کردم نغمه آسیبی نبیند به داخل خانه آوردمش... صورتش خیس و چشمانش با دو کاسه ی خون برابری می کرد... چیزی در دلم فرو ریخت... نگرانی ام را بر زبان آوردم:

- رویا؟ تو خوبی؟ چته؟ طاها خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

بازویش را از بند انگشتانم رها کرد و به سمت نزدیک ترین مبل رفت. کیف و نایلونی که به دست داشت را آرام به رویش گذاشت و خود نیز در کنار وسایلش نشست... سرش را با دو دستش گرفت و چیزی نگذشت که شانه هایش لرزیدند... بی اختیار به سمتش رفتم و در کنارش جا گرفتم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و آرام تکانش دادم.

- رویا؟ رویا؟ جونم به لبم اومد... چی شده؟ ترو خدا بگو...

سر بلند کرد و نگاه خیسش چهره ام را از نظر گذراند...

- هما...

صورت ترش را با دو دستم قاب گرفتم.

- ترو جون طاها بگو چی شده؟!

با شنیدن جمله ام نام طاها را با بغض بر زبان آورد و پس از آن هق هق گریه اش دلم را لرزاند.

- هما...هما... من...

- تو چی رویا؟ چی شده؟ طاها چی گفته؟ ناراحت کرده؟

- نه...نه... من فدای خوبیه طاها بشم... بده منم... مشکل داره منم...

سراز حرف هایش در نمی آوردم... ناچاراً بازویش را محکم گرفتم و به سمت خود کشیدم تا صورتش را به سمتم برگرداند!

- مثل آدم حرف بزن ببینم! جون به سرم کردی!

در حالی که ریز ریز هق هق می کرد دستش را به سمت نایلونش برد و برگه ای را از داخل آن بیرون کشید...
چشمانش را یک دور روی نوشته های برگه چرخاند و لبانش لرزید... بی طاقت برگه را از دستش کشیدم و نگاهم با دقت به روی نوشته های لاتینش خیره شد. صدای رویا باعث شد نگاه از برگه بگیرم و به او نگاه کنم...

- هی از این دکتر به اون دکتر... از این در به اون در... بیا آخرشم شدم در به در! یه کاغذ دادن دست طاها مدرک اینکه من هیچوقت نمی تونم مادر بچش باشم! می دونی یعنی چی؟ یعنی مشکل از منه هما...

نگاه ناباورم مات به روی صورتش ماند...

- چی داری میگی رویا؟ یعنی...

سرش را با ناراحتی تکان داد:

- آره... من ناباورم... من نازام... من نمی تونم طاها رو پدر کنم... بدبخت شدم هما...

مردمک چشمانم لرزید... خدایا چه بلایی بر سر ما داشت می آمد؟

- طاها... طاها چیزی بهت گفته؟

- طاها اونقدر ماهه که این برگه رو از من قایم کرده بود... امروز تو کشوش پیدا کردم... یه چیزایی ازش تونستم بفهمم ولی بازم بردم پیش دکترم... اونم صاف تو چشم نگاه کرد و گفت به همسرتون هم گفتم که شما ناباورور هستین!

انگار خاک تو سر من ریختن اون لحظه... طاها اینهمه مدت می دونست و به من نگفت... خدایا حالا من باید چیکار کنم؟ من قبلا... قبلا شک کرده بودم به این که چرا باردار نمی شم ولی ... ولی فکر نمی کردم موضوع این باشه... وای خدا...

نغمه ی عاشقی

به ستم برگشت و با دلتنگی دستانش را به دور گردنم حلقه کرد... بدنش گرم بود و دستانش لرزان... صدای گریه اش که بلند شد، حجم دلتنگی جمع شده از دلم را با بغض آزاد کردم و همنوای رویا شدم... برای حال رویا گریه می کردم... برای مهربانی طاها... برای دلگیری این روزهای حسین... برای خودم... برای نغمه... برای آمدن زمستان... برای روز رفتن... غم دنیا در دلم جمع شده بود انگار... چرا این روزها تمام نمی شدند...؟ چرا آرامش از من و آدمهای اطرافم فراری بود؟

صدای حق هق هیمان در فضا طنین انداز شده بود و کاش می شد با بغض آزاد کردن آرام شد...

بی خیال رفتن به مطب شدم و تصمیم گرفتم امروزم را فقط به رویا و غمش اختصاص دهم... بهترین و صمیمی ترین دوستم در آغوشم زار می زد و مگر من می توانستم به برنامه ی خود برسم؟

«حسین_راوی سوم شخص»

مهر بر روی فرش نمازخانه گذاشت و کمر راست کرد. زمزمه کنان اذان و اقامه نمازش را داد و قامت بست. نوای الله اکبرش سکوت نمازخانه ی خالی از نمازگزار را شکست...

ذهنش مشوش بود... برنامه ی هما بعد از رفتن چه بود؟ چگونه باید یک نوزاد آنهم دختر را به تنهایی بزرگ می کرد؟ بعد از رفتن هما به که باید دل خوش می کرد؟ به مادری که از زخم زبان هایش در امان نبود یا به اقوامی که انتظار همین روزهای بی کسی اش را می کشیدند...؟

به خود که آمد نمی دانست در کدام رکعت نماز است... زیر لب استغفار کرد، نمازش را شکاند و مجددا قامت بست...

اصلا چه شد هما به یکباره، صبح یک روزی که می توانست برایش یکی از روزهای خوش زندگی اش باشد با یک دلیل غیر منطقی حرف طلاق را پیش کشید؟ آنهم با وجود یک بچه... مگر هما مادر آن بچه نیست؟ مگر دوستش

ندارد؟ چرا حاضر به ترک کردن اوست؟ کجا می رود؟ با که زندگی میکند؟ یعنی امکانش بود که مجددا ازدواج کند؟
اصلا با چه کسی غیر از او حاضر به زندگی است؟

لبانش را با حرص روی هم فشرد و چشمانش را بست... فکر ازدواج مجدد هما دیوانه اش می کرد...
دوباره قامت بست...

چرا هما این روزها غمگین است؟ چرا شکننده شده؟ چرا با هر بدخلقی او چشمانش لبریز می شود؟ چرا نگاهش را با
حسرت به او می دوزد؟ چرا غم در نگاه هما خانه کرده؟ از آن شب یلدا به بعد چند بار صدای آه کشیدن همایش را از
پشت در اتاق شنیده بود؟

سه باره قامت بست...

تا سه ماه آینده چه اتفاقی برای او و روزهایش خواهد افتاد... دوام می آورد روزهای نبود هما را؟ در کنار یادگاری
اش؟! چه باید می کرد؟ بازهم اصرار؟ به همایی که برای رفتن مصرانه پافشاری می کند؟

شاید آمدن این کودک هما را به ماندن راضی کند... یعنی میشود؟... که باز هم برگردد به روزهایی که با تمام
گرفتاری هایش لاقل هما را برای او خواسته بود می شد که دخترکش هم پدر داشته باشد و هم مادر؟ امکانش
بود که بازهم صدای خنده هایشان مرز دیوارها را بشکافد و در سالن ساختمان طنین انداز شود و همسایه معترض
در بکوبد و از او بخواهد صدای تلوزیونشان را کم کنند؟! برمی گشت آن روزها...؟

زانوانش را شکاند و بی آن که به رکوع برود به حال سجده افتاد...

- خدایا ببخش منو... خدایا خودت منو از اینهمه سردرگمی نجات بده...

از جا بلند شد و خواست بازهم قامت ببندد که صدای مسعود را از پشت سرش شنید:

- یکم ذهنتو آزاد کن دوباره شروع کن...

برگشت و مسعود را در حالی که تمام وزنش را روی یک پا انداخته و دو عصایش را به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه همراه با لبخندی محو خیره اش بود، دید...

با دلتنگی قدم به سمتش برداشت و چند لحظه بعد دو رفیق در آغوش یکدیگر گم بودند...

- دلم برات تنگ شده بود بمب انرژی!

- من بیشتر جناب سرگرد غرغرو...

خندید و از مسعود فاصله گرفت.

- سنگین شدی ها!

- بخاطر گچ پامه...!

- پات تو گچه، شکمتو که گچ نگرفتن!

مسعود چینی به دماغش داد و روی زمین نشست.

- جون مسعود تو دیگه گیر نده!

حسین نیز در کنارش جا گرفت.

- چرا؟ همه می گن؟

- کاش همه بگن...! اونی که شلوارشو بلد نیست بکشه بالا هم میگه...!

- باز تو غیبت این مجید بیچاره رو کردی؟

- ملت دوماه دارن ننه ی منم دوماه داره... وراج...!

- مسعود...

نغمه ی عاشقی

- اِهه... ول کن اصلا اینو... چه خبر؟

نگاهش را از نگاه مسعود گرفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

- همه چیز مثل سابقه... تنها چیزی که تغییر کرده زمانه که داره می گذره ...

مسعود نفسش را بیرون فرستاد ...

- خدا بزرگه... درست میشه...

- کاش بشه...

- چه خبر از جایگزین من؟

با یادآوری پدرام لبان حسین به سمت بالا انحنا پیدا کرد.

- پدرام کپی برابر اصل خودته...

ابروان مسعود بالا پرید.

- واقعا؟ شبیهمه؟

- چهره تا نه... عین خودت بمب انرژیه...

مسعود پشت چشمی نازک کرد.

- به پای من که نمی رسه...

- آره خوب، هرکدومتون انرژیه مخصوص به خودتون رو تخلیه می کنید!

مسعود پای چپش را هم طول پای راستش دراز کرد.

- چه خبر از پرونده ی این مرتیکه الاغ که منو خونه نشین کرده؟

حسین سربلند کرد، لحنش آمیخته به اضطراب بود.

- مسعود فقط دعا کن... دعا کن این راهی که پیش گرفتیم تهش نشه ناکجا آباد...

نغمه ی عاشقی

- چه راهی؟

- تصمیم گرفتم یه نفوذی بفرستیم تو باند ملک پور... پدرام داوطلب شد...

مسعود به سمت جو مایل شد و شتاب زده پرسید:

- خب... خب...

- تا اینجای کار که به عنوان یه عوضی تونسته وارد باندشون بشه... در نقش کسی که قراره براشون دخترای جوونی رو که با یه دعوای الکی قهر می کنن و از خانواده فرار می کنن، با کلی وعده و وعید واهی جمع کنه و تحویلشون بده.

- این که عالیه! شک نکردن که؟

- شک کرده بودن که الان وضعمون این نبود!

- باید خیلی مراقب باشیم...

- برنامه ی تو چیه؟ تا کی مرخصی داری؟

- هفته ی دیگه پام رو باز می کنم... همون وقتا میام تو تیم...

- خیلی خوبه... خوشحالم که سلامتیت رو به دست آوردی...

درب نمازخانه به صدا در آمد و سپس سربازی وارد شد و پس از ادای احترام نظامی خطاب به حسین گفت:

- جناب سرگرد، سرگرد زمانی تو اتاقتون منتظر تون هستن...

حسین سری تکان داد و زیر لب "یا علی" گفت و از جا برخاست.

- سرگرد زمانی کیه؟

- همون پدرام... توام پاشو بریم با هم آشنا بشین...

دستمال سفید نمدار را روی پیشانی رویا گذاشتم و دستان مرطوبم را به روی گونه های تب دارش کشیدم. تکانی خورد و لبانش از هم باز شدند:

- چادر بیار آب بخورم...!

این بار سوم بود که هذیان می گفت... با چشمان نمدارم خیره شدم به صورت غم زده اش... آهی کشیدم و دستش را گرفتم...

- هما فدات شه خواهی... نبینمت تو این حال...

- نمی خواد نگاه کنی ها فقط نگاه کن...!

حالش تعریفی نداشت... شد بار چهارم...! تبش هنوز هم بالا بود... ناچار از جا بلند شدم و در اتاق را باز کردم، حسین تلفن به دست و غرق در فکر روی صندلی نشسته بود...

- حسین؟

جوابی نداد...

- حسین؟

پلکی زد و سرش را به سمتم چرخاند...

- چیزی گفتی؟

- صدات زدم ولی جواب ندادی!

- کارتو بگو...

اشاره ای به داخل اتاق کردم و با نگرانی گفتم:

- رویا حالش خوب نیست... تبش پایین نیومده، هذیونم زیاد میگه... طاهها کجا مونده پس؟

نگاهش را از نگاهم گرفت.

- الانا دیگه می رسه...

صدای زنگ در که بلند شد، از جا پریدم... طاهها را بعد از مدت ها می خواستم ببینم... مطمئنم اگر حال بد رویا نبود هرگز پایش را در این خانه نمی گذاشت... حسین در خانه را باز کرد و طاهها شتاب زده به داخل قدم گذاشت.

- رویا کجاست؟

حسین جوابش را داد.

- تو اتاقه...

دیدن چهره اش دل تنگم را تنگ تر کرد... چقدر دلم برای آغوش برادرانه اش تنگ شده بود... بی توجه به منی که جلوی در اتاق ایستاده بودم وارد اتاق شد و به سمت تخت یک نفره ی حسین که رویا به رویش دراز کشیده بود رفت و کنارش نشست. دستش را جلو برد و چند ضربه ی آرام با پشت دست به صورت رویا زد.

- رویا... رویا خانوم؟

رویا تکانی خورد و باز هم هذیان...

- بسه دیگه برنج نمی خواد...!

رنگ طاهها پرید... از روی تخت بلند شد و به سمت رویا خم شد. روسری اش را گره زد و دکمه های مانتویش را بست... دستش را به زیر کتف رویا سر داد و دست دیگرش را زیر زانوانش گذاشت و در یک حرکت بلندش کرد. باز هم نگاهم نکرد و از کنارم گذشت. همانجا روی زمین نشستم و درگیر شدم با بغضی که قصد جانم را کرده بود... طاهها حتی یک سلام خشک و خالی هم به من نکرد... مگر تنها خواهرش نبودم؟ مگر تنها برادرم نبود؟

نغمه ی عاشقی

صدای حسین از پذیرایی به گوشم رسید:

- طها صبر کن منم باهات پیام...

- نه تو بمون پیش زنت... ببخشید زحمت دادیم...

و صدای بسته شدن در واحد... "زنت"؟ مگر من نام نداشتم؟ مگر من خواهرش نبودم؟ یعنی آنقدر برایش غریبه شده بودم که "زنت" خطابم می کرد؟

آه سوزناکی از اعماق قلب شکسته ام بلند شد... سوزشش آنقدری بود که چشمانم را لبریز کند...

در اتاق به آرامی باز شد و حسین به داخل آمد... از کنارم رد شد و به سمت کمد لباس هایش رفت... با رفتن رویا دیگر من هم حق نداشتم در اتاق حسین بمانم...

بی کسی اذیتم می کرد... الان تنها ماه منیر را داشتم... کاش اینجا بود... کاش بغلم می کرد...

به زحمت از جا بلند شدم و خواستم از در اتاق خارج شوم که صدایش حرکت را از پاهایم گرفت...

- از چی ناراحتی؟ واسه رویا؟

برای رویا ناراحت بودم ولی می دانستم که خوب می شود... من غم زده بودم... از کنار گذاشته شدنم توسط طها... از بی توجهی های حسین... از اینهمه دوری...

چیزی نگفتم...

- خوب میشه... به خودت فشار نیار... واسه دخترم خوب نیست...!

هما که مهم نبود... همین حالا هم می مردم کسی برایم دل نمی سوزاند... چقدر سخت بود به یکباره از چشم همه افتادن... می گفت ناراحت نباشم که مبادا دخترش اذیت نشود...

نغمه ی عاشقی

عامل همه ی این دلتنگی ها، بغض ها، اشک ها، بی توجهی ها، بداخلاقی ها... همه و همه فقط اسفندیار بود... زندگی ام را به فنا کشاند، تنها می توانستم دعا کنم خداوند وجودش را به فنا بکشاند...

در حالی که لباس های فرمش را در دست داشت، به سمت آمد و مقابلم ایستاد.

- می خوام لباس عوض کنم...

نگاهم را به سمت لباس های در دستش سوق دادم و سوالی که این روزها ذهنم را مشوش کرده بود، بالاخره پرسیدم:

- از پرونده ی اسفندیار ملک پور چه خبر؟

مشکوک پرسید:

- چطور؟

نمی دانست... که دود همه ی این بدبختی ها از آتش اسفندیار بلند می شود...

- هیچی... یه سوال بود فقط...

با تردید نگاهش کردم، پیروزی در چهره اش مشخص بود...!

- به مدد خدا همین روزها تو چنگمون...

منتظر ایستاده بود تا از اتاق خارج شوم... قدم هایم را آرام به سمت اتاق خودم برداشتم... کاش اگر پیروزی در راه است پیش از آمدن نغمه اتفاق بیفتند... آنوقت شاید بشود به برگشت و زندگی کردن فکر کرد...

خیابان های خلوت و سرد... نم نم برف و سوز هوا... قدم های بی هدف من و حسین به سمت خانه... تاریخ رفتنم
ساعتی پیش در مطب دکتر مشخص شد... ۱۵ اسفند! شاید چند روز زودتر... شاید هم چند روزی دیرتر...

حسین چند قدمی از من جلوتر بود... دست به جیب و سر به زیرو... غرق در فکر!

دلَم کمی حرف زدن می خواست... فقط با او... تمام این مدت هیچ حرفی از اسفندیار و شرط بی رحمانه اش نزدَم ،
بدخلقی کردم، عوض شدم تا حسین دوست داشتنم را فراموش کند... اما حالا بی مهری اش را نمی توانستم دوام
بیاورم... اینکه دیگر به رویم نمی خندید... اینکه این اواخر سرد و خشک با من حرف می زد... اینکه همیشه ابروانش
بهم گره خورده بود... اذیتم می کرد... دلَم محبت هایش را می خواست...

دستانم را روی سینه جمع کردم و چند قدم بلند برداشتم تا به او برسم. شانه به شانه اش حرکت کردم... نیم نگاهی
به سمتم انداخت و با همان سرعت به راهش ادامه داد... نفسم را از دهان بیرون فرستادم و به بخارش در هوای سرد
خیره شدم...

- میشه حرف بزیم؟

با بی تفاوتی نگاهم کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

- بزیم...

مقابلش ایستادم و دستم را به سمت خیابان گرفتم و به کافی شاپ مقابلمان اشاره کردم.

- اینجا که نه... بریم اونجا...

نگاهی به مغازه انداخت و چشمانش را تنگ کرد.

- من باید برم اداره... می تونی تا زمانی که به خونه برسیم حرفتو بزنی...

لب زیرینم را به دندان کشیدم.

- خوب آخه... اینجوری که نمی شه...

- چرا نشه؟ مگه خودت نگفتی مطب نزدیکه پیاده بریم و بیایم؟ پس چی شد؟

نغمه ی عاشقی

نمی دانست... داشتم زمان می خریدم برای بودن در کنارش... آخر اگر با ماشین می رفتیم زودتر به مقصد می رسیدیم... می خواستم با قدم زدن بیشتر در کنارش باشم... برف و باران و سوزِ هوا هم نمی شناختم... تا حسین بود نمی شناختم!

برای قانع کردنش ناچار شدم وجود نغمه را بهانه کنم...

- آره ولی... فکر نمی کردم هوا اینقدر سرد باشه... دارم اذیت میشم... من دیگه نمی تونم راه بیام... دستام یخ زدن...
پر سرزنش نگاهم کرد.

- الان بهت بگم بی فکر گلوله گلوله اشک می ریزی... دست کش نداری مگه تو؟

سرم را به زیر انداختم و دیگر چیزی نگفتم... دستانش را از جیب شلوارش خارج کرد و به صورتش کشید... حتی اگر می خواست با تاکسی هم برگردیم ۱۰ دقیقه پیاده روی تا ایستگاه داشتیم...

با دست مسیر کافی شاپ را نشانم داد.

- ۵ دقیقه فقط...!

هوای گرم داخل کافه تن یخ زده ام را آرام کرد... آهنگ بی کلام ملایمی در حال پخش بود... پشت میز دو نفره ی کوچکی کنار پنجره نشسته بودیم... میزهای دیگر تقریباً پر بود از دختر و پسر هایی که بعضی از رفتارشان مشخص بود نامزد بودند و بعضی دیگر دوست... من و حسین هم با انگشتانی خالی از حلقه رو به روی هم پشت میز های چوبی نشسته بودیم... اما با وجود نغمه کاملاً مشخص بود که دوستی بین ما در کار نیست...!

مردمک چشمانش را بی هدف دور تا دور سالن می چرخاند، می شد گفت به هرجایی تک نگاهی می انداخت الا به صورت من! چه معنی می توانست داشته باشد جز آنکه مرا لایق نگاهش نمی دانست؟

زمان زیادی نداشتم... خیره شدم به فنجان کوچک قهوه ام... لحنم دلجو یانه بود...

- من نمی خواستم باهات بد شم، من... یعنی نمی دونم چی شد... به شغلت حساس شدم... حس اینکه یه روز نباشی ناراحت می کرد... ترجیح دادم یا به کل نداشته باشم یا در آسایش کنارت باشم... اگه تو ترک برداشتی من

شکستم... اگه تو شکستی من خرد شدم... اگه تو خرد شدی من نابود شدم... حسین باور کن من این مدت خیلی اذیت شدم...

هم خواسته و هم ناخواسته داشتم درد و دل می کردم... دلم از همه چیز و همه جا گرفته بود... از وقتی فهمیده بودم اسفندیار و دار و دسته اش چیزی تا نابودی ندارند تصمیم گرفتم راهی برای برگشتنم باز کنم... چه اشکالی داشت؟ تیری در تاریکی...

هر دو دستش را که اطراف فنجان قهوه اش روی میز گذاشته بود کمی جمع تر کردم... یک طرف لبش بالا رفت که ای کاش هر دو سمتش انحنای پیدا می کرد...!

- یه ساختمون رو در نظر بگیر... وقتی زلزله میاد فقط چند ثانیه کافیه تا تمامشو بیاره پایین... ولی چند سال طول می کشه تا بازسازی بشه... حکایت دل منه... قلبی که تو چند ثانیه شکوندیش، تو چند ثانیه نمی تونی درستش کنی...!

حقیقت را بر سرم کوبید! دست لرزانم به سمت فنجان رفت... به لب نزدیکش کردم... قهوه ی تلخ از پرتگاه لبانم به داخل دهانم ریخت و وجودم را تلخ تر از قبل کرد... بالاتر از سیاهی که رنگی نبود... بالا تر از تلخی چه؟ طعمی بود؟ شک ندارم روزی در میان اینهمه تلخی سنکوپ خواهم کرد! کاش آنروز نزدیک باشد که طاقتم سر آمده... نگاهش را به فنجان قهوه اش دوخت... دیگر چشمانش را نمی دیدم...

- هر چقدر که تو واسه رفتن مصر شدی، من مصر شدم واسه دوست داشتن... ولی هرچیزی یه گنجایشی داره... تو نخواستی و نشد...! نشد که بیشتر از این اصرار کنم واسه دوست داشتن... پادری شدم هما... تو منو مثل یه پادری کردی... هر وقت با عشق جلو اوادم، پسم زدی... رو قلبم پا گذاشتی و رفتی...

قطره اشکی به مانند مروارید از صدف چشمش جدا شد و درست در فنجان قهوه اش افتاد و قلبم را لرزاند... سربلند کرد، خیسی پلکش غم را داد می زد... نگاهش اینبار خیابان و آدم ها را از پشت شیشه رصد کرد...

- به نظرت قلبی که پادری بشه، گنجایش پذیرش دوباره ی به عشق قدیمی رو داره؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد... سرش را به سمتم چرخاند...

- می دونی... به روزی بخاطرت جلوی همه وایستادم... خودمو از چشم خلیپها انداختم... اون وقت برام مهم نبود... چون داشتنت به همه ی اینا می ارزید... بخاطر دوست داشتنت و به دست آوردنت خیلی جنگیدم... بهت رسیدم... باهات زندگی کردم... ولی ببین... آخرش شده این... من و تو پشت این میز نشستیم در صورتی که اون عشق قدیمی دیگه تو وجود هیچکدوممون نیست... تو به خاطر شغلم نمی تونی تحمل کنی... من منتظر دخترمم که بهم بدیشو و هرجایی که خواستی بری... شاید این حسی که بهم داشتیم اصلا عشق نبود...! چون عشق به این راحتی از بین نمی ره... شاید به حس وابستگی بود... به عادت... چون با یکم دوری نه من همون حسین سابقم نه تو اون همای سابق...

در سیاهی چشمانش غرق بودم با چشمانی که از بغض پر اشک نه! دو کاسه ی خون شده بودند...

- عشق بود... ولی دنیا نتونست منو تو رو کنار هم ببینه...

به آرامی پلک زد...

- دنیا هیچ وقت برامون خوبی نمی خواد... این ماییم که باید باارزش ترین هامونو حفظ کنیم...

جمله اش در ذهنم اکووار تکرار می شد... اسفندیار تهدید کرد، من چرا به این زودی تسلیم شدم؟ من چرا ترسیدم؟
چرا آرامش را از هر سه مان گرفتم؟

از جا بلند شد و کاپشنش را از پشتی صندلی برداشت...

- من باید برگردم اداره... خودت برگرد خونه...

و رفت... رفتش را از پشت شیشه تماشا کردم ولی او بی آنکه نیم نگاهی به سمتم بیندازد با قدم هایی آرام رفت...
خیره اش بودم تا جایی که راهش را به سمت خیابان سمت راست کج کرد...

نغمه ی عاشقی

نگاه از پنجره گرفتم و دستم به سمت قهوه ی سرد شده اش رفت... محال بود اجازه دهم محتوی فنجانی که اشک عزیزترینم را در بر داشت، دور ریخته شود...!

«حسین_ راوی سوم شخص»

سری تکان داد و دستی به گردنش کشید.

- کی؟

پدرام کمی روی صندلی جابه جا شد.

- هفته ی دیگه قرارشون رو گذاشتن...

مسعود لیوان آبش را پایین آورد.

- دقیقا چه روزی؟

- نمی دونم... تا دو روز آینده مشخص می شه... از طریق ردیاب بهتون اطلاع می دم برنامه رو بچینید... سه روز پیش که اینجا بودم خبری نبود ولی یه دفعه ای برنامه عوض کردن...

حسین در سکوت غرق در فکر بود... پدرام با نگرانی پرسید:

- چیزی شده حسین؟

تکان خفیفی خورد و با همان ژست متفکرش گفت:

- ما باید نیروهامونو از قبل تو مرز مستقر کنیم... اینا آدمایی نیستن که طبق برنامه پیش برن... چون همینجوریشم غیر از پلیس حدس می زنن که ممکنه از دشمناشون تو تیمشون نفوذی باشه... به تو که کوچک ترین شکی نکردن؟

پدرام قری به گردنش داد.

- دست کم گرفتی ها منو دادا!

نغمه ی عاشقی

مسعود از جا بلند شد و به سمت میز رفت.

- ببین پدرام، اسفندیار و آدماش به هیچ عنوان دست کم گرفتنی نیستن... تو هر چقدرم ماهر باشی یه جا غافلگیرت می کنن... یه نگاه به من بنداز بعد از چند ماه هنوز دارم می لنگم!

پدرام سری تکان داد و حسین اضافه کرد:

- تا اینجا که شکرخدا مشکلی پیش نیومده ولی من بعد دقتت رو زیاد کن. چون دیگه می خوان از مرز رد بشن... بخصوص این سری که رفتنشون برگشتی نداره!

مسعود و پدرام با تعجب و یکصدا پرسیدند:

- چی؟

حسین تکیه اش را به صندلی داد.

- اسفندیار ملک پور و آدماش دارن با تمام داراییشون و اون دخترایی که پدرام ترتیبشونو داده می رن... رفتنی که برگشتی نداره... اگه تو این عملیات تو چنگمون نیفتن دیگه وا مصیبتاس...!

مسعود دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید، در آن واحد چنان استرسی بر او غالب شد که در سرمای زمستان عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود...

- آخه تو از کجا می دونی؟

- بوی گند کاری هاشون بلند شده... با هوشی که من ازش سراغ دارم برای ادامه دادن به کثافت کاری هاش ایران رو دیگه جای مناسبی نمی دونه...

به پدرام نگاه کرد و پرسید:

- قرار بعدیت کیه؟

- پس فردا...

نغمه ی عاشقی

- به منظور؟

- تسویه حساب..!

- بابت فراری ها؟

- آره...

- خوبه... خیلی مواظب باش... میدونی که...

پدرام با تحکم پاسخ داد:

- هستم... می دونم!

زمزمه ی مسعود را هر دو شنیدند...

- خدایا خودت کمک کن ایرانو از وجود این پست فطرتا پاک کنیم.

«هما»

در خانه را بستم و تکیه ام را به دیوار زدم. چند نفس عمیق کشیدم و دستان یخ زده ام را بهم مالیدم. با ترس به سمت پنجره رفتم و گوشه ی پرده را نامحسوس کنار زدم. مقابل در ساختمان ایستاده بود! چه از جان من می خواست این مرد غریبه؟

هنوز که برای رفتن زود بود... هنوز که فرصت زندگی در کنار حسین را داشتم... برای چه تعقیبم می کردند؟

با صدای زنگ تلفن خانه، پرده را انداختم و به سمتش رفتم. گوشی را برداشتم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

- بله؟

- هما جان؟

نغمه ی عاشقی
آب دهانم را بلعیدم.

- سلام عزیزجون...

- سلام به روی ماهت عزیزم... خوبی؟

خوب؟ مگر گذر روزها می گذاشت؟

- شما چطوری؟

- جواب منو ندادی... خوبی یا نه؟

توان ایستادن نداشتم... همانجا روی زمین نشستم و به پایه ی مبل تکیه زدم.

- وقتی کاغذ دستتو می بره دردش خیلی بیشتر از زمانیه که چاقو دستتو ببره... چون ازش انتظار نداری! عزیز...
زخم قلبم خیلی می سوزه... چون هیچ وقت فکر نمی کردم، انتظار نداشتم حسین اینقدر باهام تلخ شه...

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم، تا اینکه صدای آرامش بخشش در گوشم پیچید...

- هاله مرده... ماه منیر که نمرده... میام پیشت گل نازم... میام این دو ماه آخر مراقبت باشم...

در میان آنهمه تنهایی، لبخند کمرنگی زدم.

- داری میایی تهران عزیز؟

- آره دخترم... آره... میام پیشت...

- کی؟ چه ساعتی؟

- ساکمو بستم، یه ساعت دیگه میرم ترمینال.

نغمه ی عاشقی

- زود بیا عزیز... دارم از تنهایی دق می کنم...

- زبونتو گاز بگیر مادر... میام... فقط اولش باید یه سری به طاها بزنم...

- طاها؟

- آره... بالاخره بزرگ تره... بعدشم برم ببینم حرف حساب این پسر چیه که خواهرشو فراموش کرده؟

- حرف حسابش رفتار منه... دلیل طلاق من... از سر دوست داشتن فراموشم کرده... که چرا دارم زندگیمو بهم می

ریزم؟

- موقع خواب میام پیشت... باهم می خوابیم... کنار هم... بغلت می کنم...

چشمانم را بستم و حضورش را تصور کردم.

- زود بیا... دلم برات تنگ شده...

- منم قربونت برم...

- عزیز؟

- جان؟

- من همه چیز رو به خدا سپردم، پس چرا درست نمیشه؟

- چه خبر از دو ماه آینده داری؟ چه خبر از مصلحت و حکمت خدا داری؟

- هیج...

- پس منتظر باش... راستی زنگ زدم یه چیز دیگه هم بهت بگم که فکر می کنم تا حدودی خوشحالت می کنه!

- چی؟

- بالاخره شایان هم از خر شیطون پیاده شد! از عقيله شنیدم که فردا شب قراره برن خواستگاری براش!

در میان آنهمه تلخی، این شیرینی حالم را خوب کرد.

نغمه ی عاشقی

- خداروشکر... کی هست دختره؟

- یکی از هم دانشگاهی هاش...

با صدای زنگ در، به آرامی از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم.

- در می زنن عزیز، حسینه... کلیدشو جا گذاشته حتما...

- می بینمت مادر...

- منتظرتم... دیر نکنی ها...

پس از قطع تماس، به سمت در رفتم و دستگیره اش را پایین کشیدم... در که باز شد شخص پشت در که دیر فهمیدم حسین نیست، در را به ضرب به سمتم هل داد که اگر به موقع خودم را کنار نکشیده بودم معلوم نبود چه بلایی بر سر نغمه می آمد...

دو نفر بودند... در را بستند و به سمتم آمدند... یکیشان را می شناختم... همانی که امروز تعقیبم می کرد... قدمی به سمت عقب برداشتم و با ترس پرسیدم:

- از جون من چی می خواین؟

همانی که چهره اش را می شناختم قدمی به سمتم برداشت و دستش را جلوی دهانم گرفت... به سختی نفس می کشیدم... دیگری دستانم را از پشت با طناب کلفتی بست و بعد از آن چسبی به روی دهانم زد... به زمین وصل شده بودم انگار... با این که هنوز پاهایم باز بود اما قدرت تکان خوردن نداشتم... صدای زنگ تلفن که بلند شد بی اختیار به سمتش رفتم که بازویم به شدت از پشت کشیده شد، برگشتم و با انزجار به مرد غول تشن مقابلم نگاه کردم... کریهه خندید...

- بودی حالا...

تلفن روی پیغامگیر رفت و صدای حسین پر استرس و با تن بلند در فضای مسکوت خانه پیچید:

- هما؟ هما؟ خونه ای گوشه ای گوشه ای گوشه ای... در رو واسه هیچکس باز نکن... هر کی بود باز نکن... چه همسایه و چه غریبه... هما... می شنوی چی میگم؟ کجا رفتی تو این وضعیت؟ هما اگه خونه ای پاتو بیرون نزار...

سکوت شد و تنها صدای نفس نفس زدن های هردومان به گوش می رسید...

- گوشیت چرا خاموشه لعنتی...؟

صدای بوق ممتد قطع تماس که در خانه پیچید، اشک های من سرازیر شد و قهقهه ی دو نامرد در فضا پیچید... کاش کمی زودتر زنگ می زدی حسین... کمی زودتر...!

«حسین_ راوی سوم شخص»

اتاق سرهنگ رفیعی همهمه بود... هر کس چیزی می گفت و در نتیجه سرش را به تاسف تکان میداد... حسین اما سرش را با دو دستش گرفته بود و از زور خشم نفس نفس می زد... مسعود لیوانی آب به سمتش گرفت.

- بخور حسین...

دستش را پس زد و از جا بلند شد... سرهنگ نگاهش کرد...

- ببخشید جناب سرهنگ... میشه چند لحظه از جمع خارج شم؟

سرهنگ سری تکان داد.

- مانعی نداره... ولی زود برگرد چون باید در جواب تماس ملک پور مبنی بر درخواستش تصمیم بگیریم...

اطاعت کرد و از اتاق خارج شد، مسعود نیز همراهی اش کرد...

همین که به اتاق خود وارد شد، بی آنکه چیزی روی زمین بیندازد، مقابل دیوار دراز کشید و پاهایش را روی آن قرار داد... باید خون به مغزش می رسید... سرش در حال انفجار بود... ریتم نفس هایش هنوز طبیعی نبود...

نغمه ی عاشقی

- از کجا؟ از کجا فهمیدن پدرام نفوذیه؟

مسعود به سمتش رفت و در کنارش زانو زد.

- به نظرم همون موقع که داشت اطلاعات می داد و یه دفعه ارتباط قطع شد یکی دیدتش...

از جا بلند شد و با نگاهی نگران به مسعود خیره شد.

- اگه بلایی... بلایی به سر پدرام بیاد... من هرگز خودمو نمی بخشم...!

- به جای این حرف ها پاشو یه زنگ به زنت بزن...

- چرا؟

- من بعد از تماس اسفندیار به شقایق و خانوادم زنگ زدم سپردم اصلا پاشونو بیرون از خونه نزارن و درو واسه

هیچکسی باز نکنن... از این اسفندیار هر چیزی برمیاد حسین... بعید نیست سر وقت خونواده هامون بره...

رنگ حسین پرید... قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید...

- هما... هما تنهاست...

از جا بلند شد و گوشی تلفنش را از روی میز چنگ زد... شماره ی خانه را گرفت... دعا دعا می کرد هما در خانه باشد

و جوابش را بدهد... و چه دیر جنبیده بود...!

«هما»

نگاه ترسیده ام خیره بود به روی مرد جوانی تقریبا هم سن و سال حسین که می لرزید... نه از سرما... پای تیر خورده

اش خون ریزی داشت و هر لحظه امکان داشت از هوش برود... تمام مدتی که وارد این اتاق شدم چشمانش بسته

بود... به زحمت از جا بلند شدم و با چند قدم کوتاه خود را به او رساندم... کنارش زانو زدم و صدایش زدم.

نغمه ی عاشقی

- آقا؟ آقا؟ صدامو می شنوید؟

پلک باز کرد و چشمان زمردی رنگش حتی نای نگاه کردن هم نداشتند...

- شما کی هستین آقا؟ اون اسفندیار لعنتی به من سپرده راضیتون کنم تا حرف بزنید... من... من نمیدونم باید چیکار کنم؟

در آن واحد چشمانش را گرد کرد و خودش را با درد بالا کشید.

- تو...

نگاهش به شکم برآمده ام افتاد...

- شما زن حسینی؟ حسین یکتا...

مرا از کجا می شناخت؟ با مکث سرم را به تایید تکان دادم... دستش را با درد روی صورتش گرفت.

- خدای من... خدای من... خانم شما اینجا چیکار می کنید؟

بغض کردم... کاش حسین زودتر تلفن می کرد...

- دزدیده شدم... شما کی هستین؟ حسین رو از کجا می شناسین؟

با مکث پلک زد و به دیوار مقابلش خیره شد...

- همکارشم... نفوذی بودم تو این باند... لو رفتم...

هر دو دستم را مقابل صورتم گرفتم.

- وای... حالا چی میشه؟

اینبار نگاهش به روی پای گلوله خورده اش بود و با چهره ی درهم رفته از درد گفت:

- نمی دونم... شما نباید...

در اتاقک کم نور و کثیف به ضرب باز شد و اسفندیار و بعد از آن مونا به داخل آمدند... اسفندیار قدمی به سمتمان برداشت و با آن چشمان ریز شده اش نگاهم کرد.

- چی شد زن سرگرد؟ راضیش کردی؟

چهره درهم کشیدم.

- گفتم که کار من نیست...

خندید... بد صدا و کریهه...

- مگه نمی خوای از شر من و این اتاقک خلاص شی؟

پوزخندی زد.

- وعده های صد من یه غارت به درد خودت و نوچه هات می خورده! من که می دونم تو تا اینجا قیامت به پا نکنی به این قائله مهر پایان نمی زنی...!

اینبار مونا جلوتر آمد و کنار پدرام ایستاد و با خشم نگاهش کرد.

- سرگرد پدرام زمانی...! هه... نگاه کن! حالت چطوره؟ زنده ای فرزاد مطیع؟

پدرام با انزجار نگاهش کرد و با وجود آنکه حال خرابی داشت اما تمام توانش را جمع کرد تا کم نیاورد...

- هیکل نحستو بکش کنار بذار باد بیاد!

مونا با بی رحمی پایش را روی زخم پدرام گذاشت و فشرد... ناله ی پدرام بلند شد و جایی در نزدیکی قلبم درد گرفت... این دختر تا چه اندازه سنگدل بود؟

- وراجی موقوف جناب سرگرد... می خوام ببینم موقع دیدن دوستت هم این زبون رو داری؟

مردمک چشمانم لرزید... حسین را می گفتند؟

اسفندیار نگاهم کرد و لبخند پر نفرتی زد.

نغمه ی عاشقی

- دلت خیلی برای شوهرت تنگ شده نه؟

اکسیژن برایم کم آمد...

- خفه شو...

- نگران نباش... می خوام ترتیب یه قرار هیجانی رو بدم... یه تسویه حساب شخصی...! آخه می دونی روش قبلی جواب نداد...!

ضربان قلبم را در گلویم حس می کردم...

همین که پدر و دختر وجود نجسشان را از اتاق بیرون گذاشتند تازه نگاهم به پدرام افتاد که از درد به خود می پیچید و خون به مانند رودی در حال جریان از پایش بیرون می زد... صورت رنگ پریده و عرق کرده اش عمق دردی که می کشید را می رساند... دست مشت شده را روی زمین کثیف می فشرد و دندان هایش به جنگ لبان خشکش رفته بودند... ناله های کم جانی از بین لبانش خارج می شد و جانش لحظه به لحظه تحلیل می رفت... باید جوری جلوی خونریزی اش را می گرفتم... بعید نبود در اثر خونریزی جان بدهد...!

شالی را که از زیر بافت زمستانه ام دور شکمم بسته بودم را باز کردم... چه خوب شد صبح که بیرون می رفتم هوا سوز داشت و این شال را بسته بودم...

به سمتش رفتم و با احتیاط شال را دور پایش پیچیدم... یک گره ی محکم به رویش زدم جوری که خون جرات بیرون آمدن نداشته باشد! پدرام با نگاهش از من تشکر کرد... صورتش خیس از عرق بود... دستانم را عقب کشیدم و آرام گفتم:

- فقط سعی کنید نخوابید...

سرش را به تائید تکانی داد...

زیر لب شروع کرد به فرستادن صلوات... بی صدا و تنها با لب زدن... راه خوبی بود برای فرار کردن از به خواب رفتن...

تکیه ام را به دیوار دادم و دست و پایم را جمع کردم... حال خودم هم تعریفی نداشت... نگران ختم این محکمه ی برپا شده توسط اسفندیار بودم...!

«حسین_ راوی سوم شخص»

در خانه را با استرس باز کرد و پیش از آن که کفش هایش را در بیاورد با صدای بلند چند مرتبه هما را صدا زد. جوابی دریافت نکرد... به سمت تلفن خانه رفت و دکمه ی پیغامگیر را فشرد... پیغام جدیدی نداشت... آخرین پیغام را چک کرد... صدای خودش از گوشی بلند شد...

کلافه دستی به موهایش کشید و گوشی را برداشت. با وجود آنکه بعید می دانست هما در خانه ی طاها باشد اما باز هم به واسطه ی وجود ماه منیر انگشتانش مشغول شماره گیری خانه ی طاها شدند...
یک بوق و دو بوق و سه بوق... انتظار کشیدن کلافه اش کرده بود... تا اینکه صدای سرخوش طاها در گوشش پیچید:

- جانم حسین؟

انگار طاها هم می دانست که هما هرگز شماره ی خانه شان را نمی گیرد... مثل این چند ماه اخیر که با منزلشان تماس نگرفته بود... صدای حسین نگرانی را داد می زد...

- الو طاها؟

- سلام... خوبی حسین؟

- سلام... طاها هما اونجاست؟

یک تای ابروی طاها بالا پرید... هما در خانه ی او؟ بعد از اینهمه قهر و قطع ارتباط...؟

- هما؟ خونه ی ما؟

دستی به صورتش کشید و نگرانی تا عمق جانش رسوخ کرد...

- مگه عزیز خونه ی شما نیست؟

- آره اتفاقا تازه رسیده.

- گفتم شاید اونجا باشه...

- والله من چادر عزیز رو گرفتم که شب اینجا بمونه میگه قولشو به هما داده! مگه هما کجاست؟

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند...

- من تازه اومدم خونه، نه خونه است نه گوشیشو جواب میده...

پوزخند طاهها حتی از پشت تلفن هم برایش منحوس بود.

- تو که باید به این رفتاراش عادت کرده باشی..!

چشم بست... حرف حق جواب نداشت... ولی هما این اواخر... با دیدن چسب پهن کرم رنگی به روی زمین، چشمانش گرد شد...

- طاهها من کار دارم، بهت زنگ می زنم...

- نگرانم کردی حسین...

از اینهمه بی توجهی طاهها نسبت به هما او هم ناراحت بود...

- واقعا؟

- پس چی؟ هما هرچی نباشه خواهرمه... می خوام پیام اونجا با هم دنبالش بگردیم؟

قدمی به سمت در ورودی برداشت، جایی که چسب به روی زمین افتاده بود...

- نه لازم نیست... خبرت می کنم...

تماس را قطع کرد و روی پنجه پا نشست... چسب را از روی زمین برداشت و با دقت نگاهش کرد... در کسری از ثانیه عرق سردی از کنار شقیقه اش راه باز کرد... از صبح که از در خارج شده بود دیگر نه هما را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود...

صدای زنگ تلفن بلند شد... با تصور اینکه طاها پشت خط است از جا بلند نشد و منتظر پیغامش ماند... بعد از چند بار زنگ خوردن تلفن روی پیغامگیر رفت و صدای غریبه ای در عین حال آشنا سکوت عذاب آور خانه را درهم شکست:

- سرگرد حسین یکتا... حتما تا الان متوجه ی غیبت زنت شدی... تو کوچه خیابونا دنبالش نگرد... کافیه فقط یه سری به ما بزنی جناب!...

بی اختیار از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت... گوشی تلفن را مقابل گوشش نگه داشت...

صدایش کمی می لرزید...

- کجا؟

قهقهه ی اسفندیار پرده ی گوشش را آزد.

- به به... احوال سرگرد وظیفه شناس؟

- پرسیدم کجا؟

- زیاد دور نیست... همین گوشه کنار...

لب زیرینش را به دندان کشید.

نغمه ی عاشقی

- کل تهرانو بخاطر پیدا کردن وجود نحست بالا پایین کنم؟ بگو ببینم زمو کجا بردی؟

لحن اسفندیار اینبار آمیخته به تهدید بود...

- آدرس رو به گوشیت می فرستم... فقط فراموش نکن جون زن و بچت و البته رفیق جاسوست الان تو دستای منه...

پس دنبال شر نگرد...

دست آزادش مشت شد و در دل آرزو کرد که کاش اسفندیار مقابلش ایستاده بود...

- فقط یه مو از سرشون کم شه...

ادامه ی جمله در دهانش ماند...

- یه تسویه حساب اینقدر شاخ و شونه کشیدن نداره که... فردا ساعت ۷ غروب... منتظر تم!

صدای بوق ممتد که در گوشش پیچید، گوشی را روی زمین کوبید... هر تکه اش به گوشه ای پرت شد... نفس نفس

می زد... طره ای از موهایش روی پیشانی اش افتاد...

- می کشمت اسفندیار..!

با فکری که در ذهنش جرقه زد بدون اتلاف وقت گوشی تلفنش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره ی مسعود را

گرفت... همانگونه که منتظر شنیدن صدایش بود راهش را به سمت در ورودی پیش گرفت... انتظارش طولانی نشد...

- بله؟

در را باز کرد و از خانه خارج شد... منتظر آسانسور نماند... به سمت راه پله رفت...

- الو مسعود؟ همه رو تو اتاق رئیس جمع کن! یه ربع دیگه اونجام...

و خود با سرعت باد از پله ها سرازیر شد...

آخرین تکه از بیسکوییتی که در جیب بافت زمستانه ام داشتم را خوردم و دستان یخ زده ام را بهم مالیدم... نمی دانستم تا کی باید در این اتاق حبس باشیم... حتی نمی دانستم چه ساعتی از روز است؟ نگاه نگرانم را به پدرام دوختم که گوشه ی دیوار افتاده بود و در تب می سوخت... خونریزی اش تقریباً بند آمده بود ولی عذاب می کشید بینوا... بعید می دانستم این پا دیگر برایش پا شود!!

دستم را آرام روی نغمه کشیدم و نوازشش کردم... نگران بودنم دخترکم را اذیت می کرد... چشم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

– خدایا خودت نجاتمون بده...

پدرام زیر لب ناله ای کرد و چنان سخت نفس می کشید که انگار داشت برای ذره ای اکسیژن تقلا می کرد! از اینکه کاری نمی توانستم برایش انجام دهم دلم گرفت... طاقتش طاق شده بود بنده ی خدا...!

نگاهم را با ناراحتی از رویش برداشتم و به زمین خیره شدم... چه سرنوشتی انتظارمان را می کشید؟

در اتاقک زوار در رفته با صدای گوش خراشی باز شد... سربلند کردم و نگاهم در وهله ی اول صورت حسین را رصد کرد... دستانش را بسته بودند... دو غول تشن از دو طرف بازوانش را گرفته بودند... ضربان قلبم روی دور تند رفت... نگاهم کرد... بعد از مدت ها... نگاهی آمیخته به ترس... با دیدنم چشم بست و نفسش را بیرون فرستاد... یعنی نگرانم بود؟

به داخل هلش دادند... روی زمین افتاد... سپس به سمت من آمدند... با ترس نگاهشان کردم... حسین روی زمین نیمخیز شد... یکی از آن دو طنابی از روی زمین برداشت و دستان مرا هم بست... با انزجار دستان اسیر بندم را از دستان زمختش بیرون کشیدم و با غیض نگاهش کردم... نگاه زننده ای به سمتم انداخت و لبخند چندش آوری روی لبانش ظاهر شد... صدای خشمگین حسین بلند شد:

– ماموریتتو انجام دادی، گورتو گم کن!

نغمه ی عاشقی

نر نگاهش را از من گرفت و با قدم هایی شمرده به سمت حسین رفت... اسم "مرد" برای این غول پیکرها زیادی سنگین بود! حسین اینبار بی تفاوت نگاه در نگاهش دوخت... خم شد و یقه ی حسین را گرفت و با قدرت بالا کشید طوری که حسین از روی زمین بلند شد... خیره در نگاه هم بودند...

- زیادی حرف میزنی جوجه سرگرد... رئیس من تو نیستی!

- رئیسست هر پست فطرتی که می خواد باشه... حق نداری به زن من نگاه چپ بندازی و گرنه چشاتو از کاسه در میارم میزارم کف دستت!

در میان آنهمه وهم و جو متشنج ته دلم ذوق چشمک زد...! خنده ی بلندشان در اتاقک خالی طنین انداخت:

- درار ببینم...

صدای حسین اینبار از لای دندان هایش بلند شد:

- دستامو باز کن تا نشونت بدم مردک هیذا!

با نگرانی نگاهشان می کردم... پدرام هم نفس نفس زنان خیره ی این معرکه بود... مشت مرد بالا آمد اما پیش از پایین آمدن با صدای اسفندیار در هوا ماند...!

- اوی اوی... چیکار میکنی سگ پدر؟ اینجوری از مهمون پذیرایی می کنن؟

حسین خود را از بند دستان آن قوی هیکل بیرون کشید و نگاهش نیزه شد در چشمتن اسفندیار...

- این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟ گفتم بیا منم اومدم... حرف حسابتو بزن!

اسفندیار اشاره ای به آن دو کرد که از در خارج شدند... سپس مونا را صدا زد که پس از چند دقیقه با تیپی سرتاسر قرمز رنگ وارد اتاق شد... حسین با چشمانی تنگ کرده نگاهش کرد... اسفندیار پوزخندی زد و به پدرام بد حال اشاره کرد.

- اول نوبت این نعشه اس...!

حسین تازه متوجه پدرام شد... نگاهش رنگ باخت... خودش را به بالین او رساند و در کنارش زانو زد.

نغمه ی عاشقی

- پدرام؟ پدرام؟ نگاه کن منو...

با دستان بسته اش صورت پدرام را گرفت.

- داره می سوزه تو تب خدا...

سربرگرداند و با نفرت خطاب به اسفندیار گفت:

- چیکارش کردی بی وجدان؟ داره میمیره...

- مگه چیزی غیر از این باید اتفاق بیفته؟

دندان هایش روی هم کلید شدند...

- خدا لعنتت کنه... لعین...

مونا با اشاره ی پدرش جلو آمد... کلت کمری از زیر لباسش بیرون کشید و لوله اش را درست روی پدرام تنظیم کرد... حسین ومن ناباور خیره به این صحنه بودیم... اسفندیار کنار دخترش ایستاد.

- خوب نگاه کن... این همون مردیه که روزی بخاطرش جلوی من گریه کردی...

شروع کرد به قدم زدن به دور دخترش...

- گفتم عاشقش شدی... عاشق فرزند مطیع! کسی که به عنوان جاسوس وارد گروه ما شد و جیک و بوکمون رو فهمید... می دونی دختر؟ من روتو به حساب دیگه ای باز می کردم، فکر کردم زرنگ تر از این حرفا باشی...

کنارش ایستاد و دست راستش را روی شانه ی مونا گذاشت...

- نمی خوام انتقام قلب شکستتو ازش بگیرم؟

داشت تحریکش می کرد... برای کشتن پدرام!... تمام وجودم یخ زد... نگاه حسین ترسان به روی اسفندیار بود... پدرام هم دست کمی از حسین نداشت... دردش را فراموش کرده بود و خیره بود به مونا...

مونا چشم تنگ کرد و اسلحه را کمی محکم تر بین انگشتانش فشرد.

- می گیرم...

سیبک گلوی حسین بالا پایین شد... خودش را جلوی پدرام کشید...

- اسفندیار حماقت نکن...

اسفندیار دستانش را روی سینه قلاب کرد...

- چیزی که عوض داره، گله نداره سرگرد!

- پس اول منو بکش..!

خون در رگ هایم پیش روی نکرد... پدرام با وجود حال خرابش دستش را جلو برد و حسین را به کناری هل داد...

- حسین!

- من این پیشنهاد رو دادم که نفوذی بفرستیم...

- حسین خفه شو...!

فریادش دیوارها را لرزاند:

- لعنتی میگم اول من...

اسفندیار قدمی به سمت حسین برداشت...

- نگران نباش... بعد از این جوجه پلیس یه صحنه ی درام واسه جفتتون ترتیب دادم...

حسین از جا بلند شد و مقابل اسفندیار ایستاد.

- اینکارو نکن... اون زن و بچه داره... بچشو یتیم نکن...!

پوزخندی روی لبان اسفندیار جا خوش کرد...

- من بچه نداشتم سرگرد؟

طعنه اش را گرفتم... چه بی وجدانی بود این پیر گفتار که زنِ خلافتار خود را با مامور آگاهی یکی می دید!

حسین نگاه از چشمان اسفندیار گرفت و به زمین خیره شد.

- یه مجرم وقتی فرار کنه ، مامور قانون چاره ای جز شلیک نداره...

- رئیس یه باند وقتی یه جاسوس پیدا کنه تو گروهش چاره ای جز کشتنش نداره...

- تو اینکارو نمی کنی... جرمتو سنگین تر نکن...! من حکم تیر داشتم ولی تو...

- آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب...

سربلند کرد و در چشمان اسفندیار خیره شد.

- نمی ذارم همچین غلطی بکنی...!

چشم تنگ کرد...

- هر جایی رئیس باشی اینجا دیگه نمی تونی امر و نهی کنی!

و در یک حرکت پشت حسین قرار گرفت و آرنجش را بالا برد و در نزدیکی گردنش فرود آورد... حسین ناله ای کرد ، گردنش را با درد بالا گرفت و برای لحظه ای به سقف خیره شد... در کسری از ثانیه مردمک چشمانش بالا رفت و مقابل چشمانم نقش بر زمین شد... صدای بلند و لرزیده ام گوش خودم را هم آزد:

- حسین...-

اسفندیار با تمسخر نگاهم کرد.

- نترس... ترس واسه زن حامله خوب نیست... زیاد حرف می زد، ترجیح دادم یکم استراحت کنه تا به خودش بیاد...

پدرام زیر لب چیزهایی می خواند... بعید نبود شهادتینش باشد...

اسفندیار بازوی مونا را گرفت...

نغمه ی عاشقی

- تمومش کن! کار زیاد داریم...

چیزی در دلم فرو ریخت... با ترس یک نگاه به مونا و یک نگاه به پدرام انداختم... مونا انگشت سبابه اش را روی ماشه گذاشت... نغمه لگد محکمی به شکمم زد... جیغ ضعیفی کشیدم... به نفس نفس افتاده بودم... دستان منجمدم می لرزید... زمزمه ی آرام مونا را شنیدم...

- انتقام قلبمو ازت می گیرم...

چشم بستم و دستانم را روی صورتم گرفتم... صدای شلیک گلوله در فضای کوچک و مخوف اتاقک به گوشم رسید... نتوانستم ساکت بنشینم... دهان باز کردم و حجم تمام استرس هایم را فریاد کشیدم... قهقهه ی بلند اسفندیار وجودم را لرزاند...

- عالی بود دختر!...

«راوی سوم شخص»

چشمانش را با درد باز کرد. چند لحظه ای طول کشید تا تاری دیدش از بین برود... صورت ترسیده و سرخ هما را مقابل صورتش دید... قطره اشکی از چشمان هما روی گونه اش چکید...

- حسین...

با درد از روی زمین بلند شد و زیر لب ناله ای کرد... اخم هایش را درهم کشید و چشم بست... با یادآوری پدرام با ترس چشم باز کرد و نگاه نگرانش را به چشمان خیس هما دوخت...

- پدرام؟

هما دستان بسته اش را بالا برد و جلوی دهانش گرفت... چشمان لبریز از اشکش بی محابا باریدن را از سر گرفتند... با ترس اشاره ای به دیوار مقابلش کرد... جایی که پدرام ساعتی پیش گوشه اش افتاده بود و در تب می سوخت... نگاه حسین با اشاره ی هما به آن سمت چرخید و با دیدن خون پاشیده شده به روی دیوار پلک زدن را فراموش کرد... سیبک گلویش بالا و پایین شد... بغض تمام وجودش را هدف گرفت...

- پدرام...

نغمه ی عاشقی
هق هق گریه ی هما بلند شد...

- بی وجدانا... یه تیر تو زدن به مغزش... جنازشو برداشتن بردن...

لرز گرفت... از زور خشم به نفس نفس افتاد... دستان بسته اش پر قدرت مشت شد... به سرعت از جا بلند شد و به سمت در اتاقک رفت. مشت سفت و سختش با قدرت چند مرتبه روی در آهنی نشست و فریادش لرزی بر وجود هما انداخت...

- عوضی بیشرف... با همین دستام می کشمت... بی وجدان پست فطرت... کثافت... حروم لقمه ی نجس... حروم زاده ی...

در اتاقک به طرز وحشتناکی باز شد و به صورت حسین برخورد کرد... صدای جیغ هما در فضا پیچید... دستان اسیر بندش را روی قسمت ضربه خورده گرفت... سر انگشتانش تر شد... دو مرد قوی هیکل به سمت هما رفتند و او را از روی زمین بلند کردند... نای تقلا نداشت... می ترسید لگدی حواله ی شکمش کنند و دنیایش نابود شود... روی صندلی به اجبار نشاندنش و با طناب به پشتی صندلی چفتش کردند... تمام بدنش می لرزید و درد آرام آرام سراغش را می گرفت...

اسفندیار وارد اتاق شد و به سمت حسین رفت... حسین سر بالا گرفت و نگاه خشمگینش را در چشمان پرنفرت اسفندیار دوخت...

- خیلی آشغالی...

اسفندیار لبانش را با حرص به روی هم فشرد و دستش را بالا برد و روی صورت حسین فرود آورد... صورت حسین به سمت راست چرخید... چند قطره خون راه یافتند برای سرازیر شدن... اسفندیار قدمی به سمت عقب برداشت و به دو غول تشن حاضر در اتاق با اشاره گفت:

- بهرام، شهرام بیایید جناب سرگرد رو پاک سازی کنید!

حسین چشم تنگ کرد... از کجا فهمیده بودند؟

نغمه ی عاشقی

شهرام در حالی که دستگاهِ ردیاب گیر به دست داشت به سمت حسین رفت و مقابلش ایستاد. حسین به ظاهر بی تفاوت خود را نشان می داد هرچند می دانست این دستگاه قطعا او را لو خواهد داد! شهرام دستگاه را مقابل صورتش گرفت و به آرامی به سمت پایین حرکت داد. درست زمانی که دستگاه مقابل فک حسین قرار گرفت، صدای بوق آن بلند شد و صفحه ی نمایشگرش چراغ قرمز را نشان داد...! هما به نفس نفس افتاد... اسفندیاری پوزخندی زد و با تاسف گفت:

- تا حالا تو کل عمرم اینقدر از خودم متنفر نشده بودم! نمی دونم چرا... ولی بهت اعتماد کردم و فکر کردم بخاطر جون زن و بچت خرید نمی کنی! ولی تو مشخصه فقط به فکر خودتی!

سپس به سمت هما برگشت و با لحن پرسرزنشی ادامه داد:

- تو بخاطر این از خود راضی بی ارزش می خواستی خودتو آواره کنی!؟

هما خود را به دیوار چسباند. از اتفاقی که تا دقایقی بعد به وقوع می پیوست و او حدسش را می زد هراس داشت! حسین بی توجه به جفنگ گویی های اسفندیار تمام حواسش به هما بود که رنگ به رخ نداشت... بس بود برای این زن باردار اینهمه اضطراب و وهم... نفس های مقطع و بریده بریده ی هما، تپش قلبش را ضعیف و ضعیف تر می کرد...

تا به خود آمد یکی از آن دو مرد روی زمین درازش کرد و با پاهایش، پاهای او را قفل زد و با دو دستش ناجوانمردانه فک حسین را پایین کشید... تقلا هایش فایده ای نداشت... سرش را به زمین می کوبید و به چپ و راست تکان می داد اما نتوانست از دست آن بی وجدان رهایی یابد... دیگری با انبر بزرگی که در دست داشت به او نزدیک شد و حسین تنها جیغ های بلند و گلوخراش هما را می شنید که التماس می کرد کاری به کار او نداشته باشند... و بعد درد عمیقی که دهانش را پر خون کرد و وجودی که از این همه زخم یخ زد...

شهرام دندان کنده شده ی حسین را به سمت اسفندیار گرفت.

- اینم ردیاب آقا...

اسفندیار پوزخندی زد...

- برو ترتیبشو بده.

سپس به حسین بی حال نگاهی انداخت و خطاب به هما گفت:

نغمه ی عاشقی

- شوهرت فکر کرده خیلی زرنکه... دیگه خبر نداره که من ختم روزگارم!

اسفندیار به سمت حسین رفت و یقه اش را گرفت و به سمت هما کشید... جایی در نزدیکی هما رهایش کرد...

- می بینیش سرگرد؟ داره می لرزه... حالش خوب نیست... اون روزی که آوردمش تو همین اتاق پر از امید و آرزو بود ولی بعد از اون...

حسین گنگ به اسفندیار خیره شد... با این جمله ی او دردِ دندانش را برای لحظه ای فراموش کرد... حرف زد و خون از دهانش سرازیر شد...

- اون روز؟

- آره... ظهر همون روزی که رفته بود جواب آزمایش بارداریشو بگیره... آوردمش اینجا... روی همین صندلی که الان بهش بسته شده نشوندمش... می دونی بهش چی گفتم؟

ناله های هما بلند شد... نغمه برای آمدن عجله کرده بود...! حسین با ترس به هما خیره شد...

- این بی وجود چی میگه هما؟

فریاد های ناشی از درد هما، قلبش را به درد می آورد... مونا از در داخل شد و ادامه ی حرف پدرش را گرفت...

- بهش گفتیم باید ازت جدا شه تا زنده بمونی... تاکید کردیم که دیگه به فکر زندگی با تو نباشه... دو راه جلوش گذاشتیم، یا با بچه ی تو شکمش باهات زندگی کنه و بعد از مدتی عذاره شه... یا قبول کنه که بعد از دنیا اومدن بچه بره و پشت سرشم نگاه نکنه...

با تمسخر به هما خیره شد که از درد روی صندلی خم شده بود...

- که خانم عاشق پیشه قبول کردن طلاق بگیرن تا جنابعالی زنده بمونی...!

اسفندیار قهقهه زد...

- زنت خیلی ساده اس سرگرد! باور کرد که اگه طلاق بگیره ما کاری به کارت نداریم...! در صورتی که در هر دو صورت مرگ انتظار تو می کشید...!

نغمه ی عاشقی

حسین شوک زده به هما خیره بود... باور حرف های این پدر و دختر برایش سخت تر از سخت بود... در عرض یک دقیقه دلیل تمام بدخلقی های غیرمنتظره ی هما برایش روشن شده بود...

با اشاره ی اسفندیار بهرام جلو آمد و دستان حسین را باز کرد... نای تکان خوردن نداشت... صدای پر از عجز هما وجودش را لرزاند...

- حسین... تو رو خدا... دارم می میرم...

نیمخیز شد اما دست پر قدرت بهرام روی شانه اش نشست و وادارش کرد به تکان نخوردن... اسفندیار پشت صندلی هما قرار گرفت...

- گفتم بیایی واسه تسویه حساب! خون در مقابل خون... دستاتو باز گذاشتم تا هرچقدر خواستی بزنی تو سرت! عزاداری تو قانون من ممنوع نیست...

تمام وجود حسین نبض گرفت...

- می دونی سرگرد... کاش بچت دنیا اومده بود... که اگه اومده بود کاری به کارش نداشتم... آخه من آدم منصفی ام... تو زنمو کشتی منم می خوام زنتو بکشم... ولی از بد قضیه، زن تو حاملس... این یه قلم رو حلال کن! وقت نیست منتظر دنیا اومدن توله ات بشم... باید کار هر دو رو باهم یکسره کنم...

جیغ هما بلند شد و با ترس خیره به شلوارش بود که در اثر پارگی کیسه ی آب، خیس شده بود... حسین خواست بلند شود که بهرام هر دو شانه اش را گرفت و فشرد... با عجز فریاد کشید:

- من زنت رو کشتم بیا منو بکش با زنم چیکار داری؟

اسفندیار با بدجنسی خندید...

- اینجوری حالش بیشتره... توام به موقعش...

اسلحه اش را بالا برد و مقابل چشمان حسین روی هما تنظیم کرد... چشمان حسین از اشک پر شد... چرا کسی نمی آمد؟ چرا خدا نجاتشان نمی داد؟

نغمه ی عاشقی

- تو رو خدا تحمل کن... جان حسین...

لبخند پر دردی روی لبان هما نشست...

- جونت... برام... خیلی... عزیزه...

مسعود از در بیرون رفت... قطره ای اشک صورت کشیده ی حسین را طی کرد... شوری اش زخمش را سوزاند... تنها به هما و نفس کشیدنش فکر می کرد... آن لحظه دخترکش را فراموش کرده بود... به مانند هما که روزی برای نفس کشیدن حسین، راضی به ترک فرزندش بود!...

تنها همایش را می خواست... چشم بست و سرش را بالا گرفت... از عمق وجودش بار دیگر هما را از خدایش خواست...

" تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم

من می ترسم آخرم بی تو از این دوری بسوزم

تو بری "تنهایی" بدجوری تو این خونه میمونه

باید عکساتو بغل کنم تو تنهاییم دیوونه..."

دست لرزان هما به آرامی بالا رفت و روی قلب حسین نشست... نگاه اشکی حسین در نگاه بارانی هما گره خورد... نفس های آخرش را می کشید گویا... درد تمام جانش را در بر گرفته بود...

- چقدر... سخت... باور... کردی...

جان دادن هما، حسین را به تلاطم انداخت...

- حرف نزن... حرف نزن تو رو خدا...

سرش را به سمت دو ماموری که در اتاق بودند چرخاند... آن دو چه گناهی کرده بودند که فریاد حسین بر سرشان کشیده شد؟

- این آمبولانس لعنتی پس کجا موند؟

هما قلب حسین را چنگ زد... وجود حسین با جمله ی بعدی اش به آتش کشیده شد...

- سخت... باور کردی... دوستت... دارم!

پلک هایش روی هم رفت و دستش از روی سینه ی حسین افتاد... حسین چند لحظه ای ناباور به هما نگریست و سپس با تمام قدرت هما را در آغوش کشید... سر هما را به سینه اش چسباند... فریادش مرز دیوار ها را رد کرد...

- نه... هم...!!!!!!...

دیگر برایش مهم نبود، نام همسرش را مردان نامحرم بشنوند... تنها فقط جان هما برایش مهم بود... اینکه فقط یکبار دیگر نگاهش را داشته باشد...

" تو بری بارون نمیاد دیگه،

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم، می گیره برگرد،

بین این دستام از دوریت یخ کرد..."

مسعود و سرهنگ رفیعی همراه دو پزشکی که برانکاردی را حمل می کردند با عجله وارد اتاق شدند و به سمت حسین رفتند... حسین اما در حال خودش نبود... هما را به خود چسبانده بود و موقعیت را درک نمی کرد... هق هق های پر عجز و جگر سوزش چشمان مسعود را از اشک پر کرد... مسعود کنارش نشست و سعی کرد تا دستان حسین را از دور هما باز کند...

- حسین جان... خانومت باید بره بیمارستان...

- هما... نمی میره... نمی میره...

- آره اگه بره بیمارستان هیچیش نمی شه... ولش کن... دکتر منتظرن...

حصار دستانش را به دور هما محکم تر کرد...

نغمه ی عاشقی

- نه... این همه مدت ازم دور بوده... دیگه نمیذارم جایی بره...

پرده ی اشک مسعود پاره شد... گریه ی مرد آنهم مسعودِ بذله گو و همیشه شاد، عمق فاجعه را می رساند...

- حسین تو رو جون دخترت ول کن بذار ببرنش تا کار از اینی که هست سخت تر نشده...

سرش را به طرفین تکان داد...

- من بچه نمی خوام... من فقط همامو می خوام...

سرهنگ رفیعی غمگین از اتفاق افتاده، جلو آمد و با صدای مملو از خشم که برای به خود آوردن حسین لازم بود بر سرش نعره کشید:

- ولش کن تا زنده بمونه...!

حسین تازه به خود آمد... دستانش به آرامی از دور هما شل شدند... دو پزشک آمبولانس جلو تر رفتند و هما را از آغوش حسین بیرون کشیدند...

برانکارد از روی زمین بلند شد و دست خونی هما که از کناره اش بیرون افتاده بود، ضربان قلب حسین را به صفر رساند...

" پرپریم نکن، آسون ... عاشقت شدم، آروم..."

دیگه نکن زندگیمو باز داغون

گیج و بی قرار میشم... خاطراتت رد می شن...

ببین عاشق ترینم از همیشه"

روی زمین نیمخیز شد و مسعود ناچار شد تا با تمام قدرتش دستانش را حصار دور حسین کند و او را عقب بکشد... در حالی که تقلا می کرد تا خود را از دست مسعود آزاد کند سرش را بالا گرفت و با التماس گفت:

نغمه ی عاشقی

- خدایا من همه کسمو از تو می خوام...

" تو بری بارون، نمیاد دیگه،

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم، می گیره برگرد

ببین این دستامم از دوریت یخ کرد..."

سینه اش با شتاب برای ذره ای اکسیژن بالا و پایین می شد... به خس خس افتاد... مسعود نگران نگاهش کرد...

- حسین...

دست از تقلا برداشت... شاید چون دیگر نایی برای تلاش نداشت... پایش را با درد روی زمین کشید و دستش یقه اش را چنگ زد... مسعود با نگرانی صورتش را با دستانش قاب گرفت...

- حسین... نفس بکش ببینم...

سرش که به سمت زمین کج شد، مسعود به فریادش رسید و دستش را به دور شانه اش قلاب کرد... در همان حال فریاد کشید:

- یکی بیاد اینجا... آمبولانس رو نگه دارید...

حسین نفس نفس زنان دست خونی اش را بالا آورد و نشان مسعود داد...

- می بینی...؟ خون همای منه... همای من... نخواست... من بمیرم... گفت... طلاق...! مسعود...

مسعود دست حسین را گرفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد...

- جان؟ آروم باش پسر...

نغمه ی عاشقی

پلک زد و رد خشک شده ی اشک چشمانش مجددا تر شدند...

- اگه هما بره... من... می میرم...!

صدای مسعود را نمی شنید... تصویرش کم کم تار شد... ترجیح داد بین سیاهی و بی کسی، سیاهی را انتخاب کند و در آن غرق شود...

صدای عذاب آور دستگاه ها درست روی حساس ترین نقطه ی مغزش خط می کشیدند... با قدم هایی پر تردید جلو تر رفت... پرستار اشاره ای به تخت شماره ی ۵ کرد که اطرافش با پرده پوشانده شده بود. زیر لب تشکری کرد که خود هم نشنید! پرستار پیش از رفتن گفت:

- زیاد طول نکشه...

نای حرف زدن نداشت. با تکان دادن سرش این نوید را به او داد که این ملاقات پر درد زیاد طول نمی کشد.

پرستار که به سمت قسمت کنترل رفت، دستش را جلو برد و به نرمی پرده را کنار زد. نگاهش هنوز روی سرامیک های کف بیمارستان بود و گویا وزنه های چند تنی از شرم به گردنش بسته بودند که نمی توانست سربلند کند و نگاهش را به سمت پلکان بسته ی هما سوق دهد!

قدمی جلو تر رفت و درست زمانی که وارد اتاقک شد، دستش را از پرده جدا کرد... حالا فقط خودش بود و زندگی رو به زوالش و کسی که می توانست این زندگی را جان ببخشد!

به سمت صندلی آبی رنگ کنار تخت رفت و به آرامی به رویش نشست... می خواست بیدار شود و نمی خواست! می خواست یکبار دیگر چشمان هما را ببیند و نمی خواست فرصت استراحت را از او بگیرد... این زن به اندازه ی ۷ ماه خستگی، زمان نیاز داشت برای استراحت...

دستش را جلو تر برد و دست سرد و بی جان هما در میان حلقه ی انگشتانش گم شد...

- هما...

نغمه ی عاشقی

و جوابش همان صدای دیوانه کننده ی دستگاه ها بود!

- جوابمو نمیدی؟ اینقدر ازم ناراحتی؟

انگشتِ شستش را به نوبت از انتهای انگشتان هما به سمت ناخن هایش کشید. ناخن های سیاه شده ای که چشمان حسین را از اشک پر کرد... از آن اتاقک کثیف بیش از این انتظار نمی رفت...

نگاهش که اشکی شد انگار جرات پیدا کرد برای نگاه کردن به نگاه بسته ی هما...

- بیدار شو هما... وصف دلتنگی ما رو هیچ واژه ای نمی تونه توصیف کنه... بیدار شو بزار قبل از توصیفش، تمومش کنیم... چشمتو باز کن... بزار این دوری تحمیلی رو تموم کنیم...

از روی صندلی بلند شد و قدمی به تخت نزدیک تر شد. کشاله ی رانش درست به لبه ی تخت چسبیده بود. خم شد... روی صورت هما و نگاهش با درد کشیده شد به لب هایی که لوله ی تنفس آنها را از هم فاصله داده بود... اینهمه عذاب برای همایش زیاد بود... بخدا که زیاد بود...

چشمانش بی حساب می باریدند و قطراتش جایی درست روی گونه ی هما فرود می آمد...

- هما... بخاطر من نه! من بدم، من نامردم، من اذیت کردم... بخاطر اون بچه پاشو که بی مادری بد دردیته...

سرش را عقب کشید...

- بی همسری ام بد دردیته... بی هما بودنم بد دردیته... بی نفس بودنم بد دردیته... چیزی که هر سه مون مبتلاشیم...

مجددا نشست و اینبار دستش به سمت یقه ی کیپ گان تنش رفت و آن را به جلو کشید...

- قبل از اینکه نفسم قطع شه خودت نفس بکش هما...

زهر خنده ای زد...

- دکتر بهم می گه زیاد به خودت فشار نیار... برات خوب نیست... دیگه نمی دونه من نفس کشیدن جسمم رو می خوام چیکار وقتی نفسِ روحم بی نفسه؟

گردنش را بالا گرفت و دم عمیقی از اتاقک گرفت... توقع داشت بویی که در مشامش می پیچد عطر هما باشد، نه بوی تلخ و گس بیمارستان...

نغمه ی عاشقی

- اینجا نمی تونم زیاد کنارت باشم، ولی بیرون درست مقابل پنجره ی اتاق می شینم، تا هر وقت که چشمتو باز کنی! هوا سرده هما... تو که نمی خوای یخ ببندم؟ پس زیاد منتظرم نزار!

از جا بلند شد، با بی میلی... نمی خواست از پرستار تذکر بگیرد و دیدار بعدی اش محقق نشود...

- منو بیشتر از این خرد نکن هما... خواهش می کنم خیلی زود چشم هاتو باز کن! من دیگه دوریتو نمی کشم!

از اتاق که خارج شد، نگاه خیره ی پرستار را به روی خود دید... پرستار لبخند آرامی زد و مجددا مشغول کارش شد... شنیده بود؟ حرف هایش را؟ التماس هایش را؟

در حالی که نفس کشیدنش نرمال نبود، نزدیک ایستگاه کنترل بخش شد و خطاب به همان پرستار گفت:

- من باید... هر روز... واسه چند دقیقه هم که شده... پیام اینجا...

پرستار نگران نگاهش کرد.

- شما حالتون خوبه؟

دستش به سمت کلاه استریل رفت و آن را از روی سرش برداشت...

- می شه هما نباشه و... من خوب باشم؟

و مقابل نگاه متعجب پرستار به سمت در خروجی بخش قدم برداشت... خوب می شد، اگر آن عزیزترین چشم باز می کرد!

با دیدن حسین که غم زده روی صندلی حیاط بیمارستان نشسته و نگاهش خیره به پنجره ی اتاق هما بود، کلافه دستی به صورتش کشید و با قدم هایی بلند خود را به او رساند. مقابل چشمانش ایستاد و اخم هایش را در هم کشید... حسین بی آنکه نقطه ی نگاهش را عوض کند دستش را جلو برد و مسعود را به آرامی کنار زد...

- برو کنار جلو دیدمو بگیر!

نغمه ی عاشقی

مسعود مجددا مقابلش ایستاد و دستش را روی شانه ی حسین گذاشت...

- خیره شدن به اون پنجره چه دردی ازت دوا می کنه؟

اینبار نگاهش کرد... با چشمانی که از رگه های خونی پر بود...

- همه ی امید و زندگی من داخل اون اتاقه... لاقل خیالم راحت که هست و نفس می کشه...

- نفس خودت چی؟ برای چی از اتاقت بیرون اومدی؟ مگه دکتر برات اکسیژن تجویز نکرده بود؟

مجددا خیره شد به پنجره ی اتاق...

- با رضایت خودم اومدم...

- می دونم، میگم چرا؟

- چون نفس من با ماسک اکسیژن و این مسخره بازیها تامین نمی شه... نفس من...

سکوت کرد...

- هر وقت من روی این صندلی میشینم خیره می شم به اون پنجره تو فکر کن زیر چادر اکسیژنم! الانم جلوی

اکسیژنمو بگیر!

مسعود به آرامی از مقابل حسین کنار رفت و در کنارش جا گرفت...

- تا کی حسین؟ تا کی می خوای اینجا بشینی؟

- تا هر وقت صدام بزنه...

یقین داشت هما به محض بهوش آمدنش نام او را خواهد گفت...! مسعود آهی کشید...

- چرا به دیدن دخترت نمی ری؟

چشم بست و غم در دلش سرازیر شد...

- من بچه بی مادر نمی خوام...

نغمه ی عاشقی

- حسین!

با تشر مسعود چشم باز کرد.

- تو بودی...

رشته کلامش پاره شد...

- من بودم به عنوان پدر اون بچه به دیدنش می رفتم. چه گناهی کرده که مادرش بیهوشه و باباش عاشق دلخسته!
صد دفعه رفتم بهش سر زدم... حیونکی انگار بی کس و کاره...!

- مسعود!

- دروغ میگم مگه؟ مامانش که نمی تونه لااقل تو که باباشی برو یه سر بهش بزن...

- طاقتشو ندارم...

- طاقت دیدنشو؟

- طاقت دیدنشو... اونم توی دستگاه!

مسعود دستش را به دور شانه ی حسین قلاب کرد...

- طبیعیه حسین جان... دو ماه زودتر دنیا اومده خوب...

بالاخره نگاه از پنجره گرفت...

- خوشگله؟

مسعود لبخند زد.

- خیلی... تلفیقی از تو و هما خانم... البته به نفع تو! اینقدر جوجه است... اندازه کف دسته پدر سوخته!

با مکث پلک زد...

- تعریفش کردی دلم خواست... بریم دیدنش...

نغمه ی عاشقی

- دست خالی؟

- برایش یه سنجاق سر خریدم...

مسعود تصنعی خندید... فقط برای دلخوشی حسین...

- واسه اون کچل؟

- مسخره نکن دخترمو...

- باشه... توام با اون دختر کاکل زریت!

از جا بلند شد و دستانش را در جیب کاپشنش فرو برد... مسعود نیز متقابلاً از جا برخاست...

- ذلیل نشی حسین... یخ زدیم!

- ذلیل شدم خبر نداری...!

ابروان مسعود بهم نزدیک شدند...

- شکر خدا که زنده ان...

- آره... زنده ای که نه حرف می زنه، نه نگاه می کنه... فقط نفس می کشه... اونم با دستگاہ!

قدم برداشت به سمت در ورودی بیمارستان... مسعود نیز هم قدمش شد...

- دارم می سوزم مسعود... همه ی این مدتی که هر دومون تو عذاب بودیم من دائم به این فکر می کردم که چی شد

و چرا هما عوض شد؟ چرا به یکباره دوست داشتنمو فراموش کرد؟ چرا این عشق آخرش اینجوری شد...

آهی کشید و نفس گرمش در هوای سرد بخار شد...

- چقدر باهوش تلخی کردم... چقدر با بی توجهی هام اذیتش کردم... من حتی به عشق بینمون شک کردم! گفتم

عشق نبود عادت بود... تازه معنی رفتارای هما رو درک می کنم... با اون وضعش غم به اون سنگینی رو تحمل کرد...

فقط برای اینکه منه بی لیاقت زنده باشم... چقدر منو دوست داشت که راضی شد ازم جدا شه... اسفندیار کارشو بلند

بود، دست گذاشت روی کسی که من دنیاش بودم...

نغمه ی عاشقی
چشمانش از بغض پر شد...

- خیلی اذیتش کردم مسعود... هی پیشش گفتم بچم بچم!

همای من این اواخر داشت از تموم شدن مهلتش عذاب می کشید و من بی خبر بودم... هر وقت از اداره بر می گشتم
چشماش سرخ بود... رنگش پریده بود... نمی تونست...

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد... این روزها عادت کرده بود به این اشک ها...

- می خواست ولی قلب مهربونش راضی نمی شد منو این بچه رو ول کنه بره...

نتوانست به راه رفتن ادامه دهد... ایستاد و دستی به چشمانش کشید...

- چطوری می تونم با وجود اون همه بد رفتاری به چشماش نگاه کنم؟ اصلا چشماشو باز می کنه که من یه بار دیگه
نگاهش کنم؟

مسعود قدمی به سمتش برداشت و برادرانه در آغوش گرفت حسین را... شانته های حسین لرزید...

- مسعود کی رو به ناحق بی نفس کردم که هر سه مون بی نفسیم؟

مسعود با دست چند ضربه ی آرام به کمر حسین زد... این مرد پر بود از حرف های نگفته...

- تنهات گذاشتیم... من... برادرش... ولی اون از دوست داشتنش دست نکشید...

خود را از آغوش مسعود جدا کرد و خیره شد به سقف آسمان...

- من یه دنیا شرمنده ام از هما...

مسعود با پایش روی زمین ضرب گرفت...

- عوض همه ی این شرمندگی ها فقط دعا کن حسین... دعا کن جمع سه نفرتون هیچ وقت از هم نپاشه... هیچ

وقت... بخوای بهت می ده... خودش تو کتابش گفته: بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را... مطمئن باش هیچ کسی مثل
خدا وفادار به قولش نیست!

نغمه ی عاشقی

دستش نوازش وار روی پرده ی شفاف فاصله انداز بین خود و دخترکش حرکت کرد... صدایش به قدری آرام بود که فقط خود و نوزاد و خدای بینشان می شنیدند...

- سلام بابایی...

نفسی کشید...

- عمو مسعود بهت می گه کچل... تو که جا تو سرت نداری فنچول من...

با تک خنده ای اضافه کرد:

- آرایشگاه لازمی!

صورتش را کمی جلوتر برد...

- بذار مامان هما چشماشو باز کنه یه اسم خوشگل دو تایی برات انتخاب می کنیم... تا اون موقع که امیدوارم زیاد طول نکشه فعلا فنچول صدات می زنم... مامان هما چی صدات می زد؟

چشمانش از حجم غصه ها می سوخت...

- برات خیلی درد و دل می کرد نه؟ چی میگفت از من بهت؟

نوزاد تکانی خورد و دست مشت شده اش را به آرامی بالا برد... حسین غم زده خندید...

- باشه بابا نزن... فهمیدم راز نگه دار خوبی هستی! آفرین به فنچول خودم!

دستش را باز کرد و گیره سر صورتی رنگ را بالا گرفت...

- ببین برات چی خریده بابا...

گیره را به پرده ی پلاستیکی که اطراف تخت را پوشانده بود وصل کرد...

- البته با مامان همات رفتیم دو تا لباس خوشرنگ به سلیقه خودش خریدیم... هر وقت رفتم خونه برات میارمشون بابایی...

خیره شد به چشمان بسته ی دخترش...

- توام چشاتو باز نمی کنی؟ گناه من چیه که نگاهتونو ندارم؟ نمی خوام واسه یه بارم شده باباتو ببینی؟

دستش را نامحسوس به زیر پرده برد و دست کوچک و ضعیف نوزاد را در دست گرفت... برای لحظه ای غرق در لذت شد از این لمس... صدای پدرام در سرش پیچید: "خیلی تجربه ی شیرینیه... بخصوص اون لحظه که برای اولین بار بغلش می کنی... اصلا یه حسیه... " لب گزید و دلش تنگ شد... برای رفیقی که خیلی زود پسرکش مرد خانه شد! چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

- پدرام... فقط دستش رو گرفتم... ولی راست میگی... خیلی حس خوبیه!

پلک باز کرد و قطره های درشت اشک بی آنکه روی گونه هایش بنشینند به زمین سقوط کردند... دمی از هوا گرفت و بازدمش را چند لحظه ای در سینه حبس کرد... انگشت شستش را به نرمی پشت دست نوزادش کشید...

- من بدم دخترم... من دل مادرتو شکستم... من دیگه پیش خدا هیچ ارزشی ندارم... ولی تو بخواه... از خدا... که به معصومیتت رحم کنه و مادرتو ازت نگیره... که به منه خرد شده رحم کنه و همه کسمو نگیره... دعا کن بابایی... خدا صداتو می شنوه...

- پس بالاخره اومدی دیدنش؟

با صدای ماه منیر دستش را عقب کشید و برگشت... ماه منیر با چشمانی که هیچ تفاوتی با دو کاسه ی خون نداشتند خیره بود به حسین...

- نمی خواستم... ولی نتونستم...

- کار خوبی کردی مادر... هما تو بدترین و سخت ترین شرایط این بچه رو نگه داشته... حالا تو نبودش تو باید مواظبش باشی...

- نگید نبودش عزیز... هما هنوزم هست... فقط نیاز به یکم استراحت داره...

ماه منیر با دستمال بینی اش را گرفت...

نغمه ی عاشقی

- بهانه ی خوبیه واسه آروم کردنت دل بهانه گیرت...

- شما خبر داشتین پس اینهمه نقش بازی کردن های هما رو نه؟

ماه منیر از سوال ناگهانی حسین جا خورد... سکوتش مهر تایید بر افکار حسین زد...

- چرا بهم نگفتین؟

- خواست هما بود... نمی خواست خبرداشته باشی...

- کاش بهم می گفتین... اونوقت شاید همه چیز طور دیگه ای رقم می خورد...

- آره ولی خوب یا بدش رو فقط خدا می دونه...

شاید حق با ماه منیر بود... برگشت و خیره به دخترک بوسه اش را روی پرده کاشت... راهش را به سمت در خروجی

کج کرد... ماه منیر نیز به دنبالش رفت...

- حسین...

برگشت...

- جانم عزیز؟

- هاتف و مادرت کجان پس؟

- ترجیح دادم فعلا مثل این چند ماه تو بی خبری بمونم... اومدنشون اینجا دردی رو دوا نمی کنه... یه آدم پر حوصله

می خواد واسه تعریف کردن این قصه ی دراز...! طها و رویا رو تو بیمارستان ندیدم؟

- جفتشون نای حرف زدن نداشتن از بس گریه کرده بودن... طها که از شرمندگی داشت از حال می رفت... - رفتن

خونه؟

- نه... پرستار یه لیست داد دستشون گفت این وسایلا واسه بچه لازمه... از اونجایی که تو و هما هم هیچی براش

نخریده بودین دوتایی رفتن چند تا ور وسایل واسش بخرن...

گان را از تنش کند و درون سطل زباله انداخت...

کلید را در قفل چرخاند و در را به آرامی باز کرد... با دیدن منزل خالی از هما آهی کشید و پاهایش را از کفش خارج کرد. دسته کلید را روی اپن گذاشت و راهش را به سمت کاناپه های پذیرایی کج کرد. خستگی بند بند وجودش را هدف گرفته بود... سکوت آزار دهنده ی خانه به دلمردگی اش دامن می زد! همین که خواست روی کاناپه بنشیند چشمش به در نیمه باز اتاق هما افتاد... کاپشنش را در آورد و به روی دسته ی مبل انداخت. بی درنگ به سمت اتاق تنهایی های هما قدم برداشت... دست چپش را روی در گذاشت و آن را به سمت عقب هل داد... در تا آخر روی پاشنه چرخید و به دیوار برخورد کرد... بغض گلویش را بلعید و قدمی به داخل گذاشت. ایستاده چشم بست و نفس عمیقی کشید... عطر وجود هما را به زحمت می شد در هوای بسته ی اتاق حس کرد... همین که پلک گشود قطره اشکی لجوجانه و بی اذن از گوشه ی چشمش سرازیر شد... نگاهش با دلتنگی اطراف اتاق و وسایلیش چرخید... زمزمه اش پر درد بود و جگرسوز...

- بی تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است...

(فاضل نظری)

قدمی به سمت تخت برداشت... دستش به سمت دکمه های لباسش رفت و آن ها را یکی یکی که اسیر جرزهای عمودی بودند، خارج کرد... اتفاقی نگاهش به پاتختی گوشه ی اتاق افتاد که دفتری روی آن بود... پیرهن سورمه ای اش را از تن کند و به روی تخت انداخت... به سمت میز رفت و دفتر را از روی آن برداشت... از همان صفحه ی اول شروع کرد... ورق زد و داغ دلش هر لحظه تازه تر شد...

"من دوست داشتنت را هم با کسی شریک نمی شوم...!"

باز هم ورق زد...

"به هم انگار بنا نیست من و تو برسیم"

"ما" سرابی ست که با آن شده راه آلوده

شب بی ماه و پلنگیم من و تو، افسوس

من به سودای تو دلخوش، تو به آه آلوده"

باز هم بغض و اشک هایی که این روزها رهایش نمی کردند...

"مثل هر شب شب بخیری گفت و رفت!

مثل هر شب، تا سحر، در خود مرورش می کنم...

که کاش واقعا این بود... حسین حتی در حد یه شب بخیر گفتن هم دیگه منو دوست نداره...!"

چشم بست و دفتر را به صورتش نزدیک کرد... بوسه ای بر دست خط هما زد... شرمنده بود... قد تمام دنیا...

دفتر را پایین آورد؛ لبه تخت نشست و شروع کرد به خواندن روزمرگی های هما در روزهای تنهایی اش... هر خطی که می خواند وجودش از غم مملو می شد و قلبش درد می گرفت... زمان از دستش خارج شده بود... می خواند و سیر نمی شد از خواندن تنهایی های هما... دلتنگی های هما... بی کسی های هما... برگه های دفتر از اشک چشمانش خیس شده بودند و حسین دست بردار نبود از آزاد کردن بغض هایی که حاصل از غم یکی دو روزه اش نبود! ورق زد و به نوشته ی آخر رسید... تاریخ نوشته ، یک روز قبل از دزدیده شدن هما بود.

"من محکومم به نماندن... به رها کردنت..."

رفتن همیشه از نامردی نشات نمی گیرد!

اگر رفتم، اگر نخواستم باشم، فقط یک دلیل داشت... اینکه باشی و بمانی... اینکه بدانم هستی و در یک نقطه ای از این شهر بزرگ نفس می کشی... رفتنم را به بی لیاقتی تفسیر نکن!

برای حفظ کردنت ناچار به بریدن شدم...

سخت شدم تا دل کندن از من برایت راحت تر شود...

اینبار نفرت باعث جدایی من از تو نیست، شاید عجیب باشد ولی من و تو به جرم عاشقی تقاص پس می دهیم و من به گناه دوست داشتنت باید رهایت کنم...

اینجا عاشق بودن سبب جدایی است!..."

برگه ی تا شده ای از لا به لای برگه های دفتر نمایان شد. بی معطلی دفتر را روی تخت رها کرد و تای برگه را گشود... با دیدن پرتره ی کامل شده اش آهی از اعماق جانش کشید... نگاهی جز به جز صورتش را کاوید و در نهایت متوقف شد به روی نوشته ای در زیر تصویر که دنیایش را متزلزل کرد...

"اگر رفتنی هم باشد، سهم من است... مگر می توانم اجازه دهم این هیبت بی نظیر نصیب خاک های سرد گورستان شود؟ من نفس بکشم و تو بی نفس شوی... محال است... جان که تو باشی، زندگی که تو باشی... نباشی... هما را چه به نفس کشیدن؟ هما را چه به جان در تن داشتن؟ هما را حسین نباشد، انگار تن را قلب نباشد! بی قلب می توان نفس کشید؟ اگر من همایم... بی حسین نمی توانم!

ترجیح می دهم به مانند پرنده ای تنها بال سفر باز کنم و دور شوم از تو تا همیشه... هر قدر دور... اما برایم، حتی از روی همین صفحه ی کاغذ لبخند بزنی!... از روی همین صفحه ی کاغذ نگاهم کنی... و از روی همین صفحه ی کاغذی بی جان، این دل تنگ را جان ببخشی!..."

برگه از حصار انگشتانش رها شد و به روی زمین افتاد... هما چه در سر داشت و او چه فکری کرده بود...؟ هما چه روزهایی گذرانده بود و او چه برخوردی کرده بود...؟ همایی که کاغذ از اشک هایش مچاله شده بود می بخشید حسینی را که در کمال ندانستن ها تلخ بود؟ می بخشید مردی را که امیدش در تهدید ناامیدی ها بود؟

بی حال و بی رمق روی تخت دراز کشید... حس شرم در بند بند وجودش رخنه کرده بود... بالشت هما را به جای خودش در آغوش کشید و سرش را در آن فرو برد... سردرگم بود... بین اینهمه ندانستن هایی که دیر فهمیده بودتشان!..."

نغمه ی عاشقی

با صدای زنگ گوشی موبایلش چشم باز کرد و روی تخت نیم خیز شد... با کمی مکث از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت... با دیدن نام مسعود به روی موبایلش در حالی که تماس را وصل می کرد با دست دیگرش دو انگشت شست و سیبانه اش را روی چشمانش گذاشت و فشرده... گوشی را به گوشش نزدیک کرد...

- بله؟

صدای سر حال مسعود خواب از سرش پراند...

- _____! احوال بابای خواب آلو؟ نه به اینکه به زور فرستادیمت خونه نه به اینکه برنمی گردی بیایی!

بی حوصله به روی مبل نشست.

- همین؟ زنگ زدی آمار رفت و برگشتمو بگیری؟

- نوچ... واسه یه امر مهم زنگ زدم که اگه بدونی چیه سر و صورتتمو غرق در بوسه می کنی!

- خوب؟

- اول مشتولوق!

- مسعود... بخدا حال ندارم... نمی گی قطع کنم!

- قرنسِ خسیس! در جیبِتو تار عنکبوت گرفته؟

- کاری نداری؟

- حکم اسفندیار اومده!

یک تای ابرویش بالا پرید...

- چه زود؟

- این مرتیکه رو بندازن زندان بعید نیست یه گندی ام اون تو بزنه... بهتر!

- اعدام؟

نغمه ی عاشقی

- پس نه، ۷۰ تا شلاق و ۶ ماه حبس!

- کی؟

- خبرشو بهت می دم...

- همین؟ کار دیگه ای نداری؟

- خدا لقدت کنه کم خبری بود؟

- نه... خوب بود... کاری نداری؟

- کار که... چرا چرا!... برادر من این زنت کچلمون کرد بس که سراغتو گرفت... پس کی میایی؟!

دستی به موهایش کشید...

- تا چند...

سکوت کرد و جمله ی مسعود را تجزیه تحلیل کرد... هما بهوش آمده بود؟ قهقهه ی مسعود در گوشه پیچید...

- درست شنیدی بابا... پاشو بیا... دو ساعتی هست بهوش اومده...

نمی دانست بخندد یا اشک شوق جمع شده در چشمانش را رها کند...

- بگو جان حسین؟

- تو که واسه من یه قرونم نمی ارزی ولی محض محکم کاری و اینکه باور کنی به جون گل شقایقم!

چشم بست و اشک از دو دیده اش فرو ریخت...

- خدا یا شکر!

- حالا وقت واسه ادای نذر و نیاز هست، پاشو بیا...

راهش را به سمت اتاقش کج کرد... در اولین فرصت هم باید فکری برای این اتاق های جدا می کرد...

- الان کجاست؟

نغمه ی عاشقی

- منتقل شده به بخش...

در کمد را باز کرد و مشغول گشتن در بین لباس هایش شد...

- پس چرا اینقدر دیر بهم خبر دادی؟

- بده خواستم یکم بخوابی؟

- الان هما بیداره؟

- نمی دونم... من که داخل نرفتم... ولی بعید می دونم، بالاخره بنده خدا درد داره ممکنه مسکن بزنی بخوابه...

- مسعود خداخیرت بده، این چند روز توام اسیر شدی!

- منتهی نیست مشتولوقشو می گیرم دیگه! هوم؟

پالتوی مشکی رنگش را از آویز خارج کرد...

- باشه... کچلم کردی تو...

- راستی گفتمی کچل یادم افتاد... لباسی چیزی تو خونه داری واسه این بچه بیار... اصلا چیزی خریدین براش؟

- دو تا سرهمی که داره... ولی لباس برای چی؟ مگه الان لباس نداره؟

- آخه مغز نخودی! لباسی که بقیه براش می خرن با لباسی که بابا ننش براش خریدن یکیه؟

گوشی را از روی گوشش برداشت و روی گوش دیگرش گذاشت...

- خیلی خوب میارمشون... همه اونجان؟

- آره... مامان باباتم هستن... برادر زنت همه چیزو واسشون گفت... بنده خداها کپ کردن!

- اونا از کجا خبر دار شدن؟

- به مادر بزرگت زنگ زدن اون گفت بیمارستانه و ...

- خیلی خوب منم الان میام...

نغمه ی عاشقی

- تا تو بیایی من رفتم... اداره کار دارم.

- خیلی لطف کردی!

- خواهش می شه فقط مشتولوق من فراموش نشه!

خندید... این بار واقعی...

- به روی چشم، راحت شدی؟

- آره، همچین حس می کنم سبک شدم! راستی یلل تلل نیایی ها! گلی... شیرینی...

- مسعود...

- خواستم تذکر بدم دیگه... یه وقت دست خالی خوبیت نداره!

- چشم امر دیگه؟

- عرضی نیست!

«هما»

پلک به آرامی گشودم و چند مرتبه با مکث پلک زدم تا تصویر اطراف برابم واضح شود... گویا وزنه بسته بودند به این پلک های خسته که تلاش می کردند برای روی هم رفتن... ولی بس بود سیاهی و بی خبری... تا کی می خواستم در تاریکی غرق باشم و از همه جا بی اطلاع؟

با درد به اندازه ی میلی متری گردن چرخاندم... حسین مقابل پنجره ی اتاق ایستاده بود و خیره به نقطه ای از فضای پشت پنجره بی آنکه پلک بزند غرق شده بود در فکر و خیال... متوجه من نبود ولی قطعاً منتظرم بود! منتظر اینکه بیدار شوم و... تمام شده بود؟ همه ی سختی ها؟ بیهوش بودم ولی فراموشی نگرفته بودم! حتی برای لحظه ای! همه چیز جلوی چشمانم بود... دزدیده شدنم... مرگ پدرام... کتک خوردن حسین... بسته شدنم به صندلی... لوله ی اسلحه ای که به سمتم تنظیم شده بود... نگاه پر اشک و ناباور حسین... ورود پلیس ها و در نهایت شلیک گلوله... و لحظه ای سخت که برای من حکم وداع را داشت! درد های عمیقی که رهایم نمی کردند و... آه... نغمه...

نغمه ی عاشقی

دستم ناخودآگاه به سمت شکم رفت و با احساس اینکه دیگر نغمه ای درونش نیست، همه ی وجودم از غصه پر شد... انگار سطل آب یخ به رویم خالی کردند... هنوز زود بود برای به دنیا آمدنش... دو ماه دیگر باید می بود... درد خودم را فراموش کردم و صدای گرفته ام از عمق وجودم خارج شد...

- بچم...

با صدای من حسین به خود آمد و به سمتم برگشت... با دیدن چشمان بازم برای لحظه ای بی حرکت ماند... انگار که باور نمی کرد... دستم روی شکم مشت شد... و هق هق گریه ای که درد هایم را بیدار می کرد ولی دست بردار نبودم... با عجله و چند قدم بلند خود را به من رساند و با احتیاط بازوی سالمم را گرفت... سرش را به صورتم نزدیک کرد و با نگرانی پرسید:

- هما؟ عزیزم؟ درد داری؟

از هجوم اشک ها می لرزیدم و تمام بدنم داغ شده بود...

- بچم... بچم... دخترم... نیست...

دستانم را روی گونه هایم گذاشتم و از درد هایی که همیشه سراغم را می گرفتند گله مند بودم...

- من بچمو می خوام... کجاست؟ چیکارش کردن؟

با دیدن حالم کمی گرفته شد و سیبک گلویش بالا و پایین شد...

- نگو که... حسین...

با یک دست، دستانم را از صورتم جدا کرد و با دست دیگر اشک هایم را پاک کرد...

- آروم باش نفس حسین... هیچ اتفاق بدی نیفتاده...

- من... بچمو می خوام...

- هیش... باشه... تو آروم باش... می برمت ببینیش...

خیره شدم در چشمان غم زده اش...

نغمه ی عاشقی

- بگو که زندس... بگو که بچمو اون عوضی ها نکشتن...

با هر دو دستش صورتم را قاب گرفت و انگشتان شستش پای چشمانم حرکت کردند...

- تو گریه نکن... باور کن زندس...

- دروغ که نمی گی؟

- تو از حسین دروغ شنیدی تا حالا؟

دستِ سالمم ناخودآگاه روی یکی از دستانش نشست... از گرمای وجودش آرام شدم...

- پس کجاست؟

- یکم زود به دنیا اومده بود، تو دستگاہه... ولی حالش خوبه خوبه!

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم و پلک های خیسم را بهم زدم...

- ترسیدم...

ابروانش بهم نزدیک شدند و در آن واحد چشمانش از اشک پر شد...! سرم را در آغوش گرفت و به سینه اش چسبانده... داغ بود... برعکس زمستان... لبه ی پالتو مشکی کوتاهش درست مقابل بینی ام بود و بهترین نفس های عمرم را می کشیدم...

- دیگه دوره ی ترس و تنهایی تموم شد مهربون من! دیگه دوره ی اضطراب و اشک و بغض تموم شد... تموم شدن روزهای سخت بی کسی... تموم شدن روزهای درد و غصه... همینجا... همین لحظه... همین ساعت... بهت قول میدم تا همیشه کنارت باشم... تا همیشه نفسم بمونی... تا همیشه قدر تو بدونم...

مکت کرد... دستش نوازش وار روی سرم حرکت می کرد...

نغمه ی عاشقی

- ببخش منو هما... بد کردم بهت... تنهات گذاشتم... تو بدترین شرایطی که به حمایتام نیاز داشتی... تو سخت ترین روزهایی که درد کشیدی و من نفهمیدم... تلخی هایی که کردم و دلتو شکوندم... بداخلاقی هام... بی توجهی هام... می بخشی منو همه کسم؟ می بخشی منو همنفسم؟

مرا از آغوشش جدا کرد و خیره شد در چشمانم...

- می دونم خواسته ی زیادیه... ولی می بخشی؟ حسینتو می بخشی؟ بخاطر همه ی اشک هایی که ریختی و من نفهمیدم؟

لبان خشکم را از هم باز کردم... بغض باز هم پیشروی کرده بود در نگاهم و سهم شفاف دیدنش را از من می گرفت... پلکی زدم تا اشک های مزاحم کنار بروند...

- تو مقصر نبودی...

پلکی زد و صورتش خیس شد از اشک هایی که با احساس گناه در نگاهش جمع شده بود...

- چرا اینقدر خوبی هما؟

لبخند زدم... بعد از چندین ماه... از ته دل...

- چون تو رو دارم!

به مانند من لبخند زد... از ته دل... شاید بعد از مدت ها! صورتش را آرام آرام جلو آورد... آرامش داشت نزدیک تر می شد... پلک هایم را آرام بستم، دستانم را پیش بردم و از زیر پالتویش به دور کمرش حلقه کردم... آرامش را در آغوش کشیدم و... پیشانی ام داغ شد از مهر بوسه اش که با تمام عشق زده بود...

لبانش که از پیشانی ام جدا شد، مجددا در آغوشش کشیده شدم و سرش را روی شانه ام گذاشت... چانه ام روی شانه اش نشست... و چه دلتنگ بودیم برای این آغوش هایی که عشق را از چند فرسخی داد می زدند!

- می دونی چند بار بهوش اومدی و هذیون گفتی و بند دلمو پاره کردی؟

نغمه ی عاشقی

- به چیزایی یادم میاد...

- اینم یادت میاد که چقدر برای درد کشیدنت اشک ریختم؟

چانه ام را روی شانه اش جابه جا کردم...

- نه... ولی همش حس می کردم که پیشمی...

- می دونی چقدر دوست دارم؟

لبخند زدم و سوالش را تکرار کردم...

- می دونی چقدر دوست دارم؟

هر دو لحظه ای مکث کردیم و به یاد روزهای نامزدیمان که در پاسخ این سوال یک جمله ی ثابت داشتیم، همزمان گفتیم:

- اندازه ی آسمونا...

دستش را روی کمرم گذاشت و با نرمی مرا به خود فشرد...

- بریم فنچولمونو ببینیم؟

لبخند عمیق تر شد...

- آره... دلم می خوادش...

از هم جدا شدیم و حسین در حالی که با چشمانی خیس لبخندی بر لب داشت دسته گل نرگسی که تا بحال متوجه وجودش بر روی میز نشده بودم، به سمتم گرفت...

- تقدیم با تمام قلبم به بهترین همسر دنیا...

هنوز یادش بود که برای بوییدن گلهای نرگس میمیرم! با لذت دسته گل را از دستش گرفتم و بی درنگ عطرش را به مشام کشیدم... بوی زندگی می دادند...

- بیمارستان اجازه داد که این گلها رو بیاری؟

نغمه ی عاشقی

خندید...

- بیمارستان اصلا نفهمید!

به سمت پنجره رفت و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد... دانه های ریز برف رقصان رقصان به سمت زمین می آمدند... زمستانی که روزی فصل وداع می خواندمش حالا برای من فرقی با فصل عشق نداشت!

- قبل از اینکه بریم دیدن خانم کوچولومون، اسمشو انتخاب کنیم... موافقی؟

- اوهوم...

- خوب... نظرت چیه؟

- من نظری ندارم!

ابروانش را بالا انداخت...

- واقعا؟ یعنی تو تمام این مدت به اسمش فکر نکردی؟

سرم را تکانی دادم...

- نه، چون از همون اول می خواستم که اسمشو تو انتخاب کنی...

- دروغ که نمی گی؟

- تو تا حالا از هما دروغ شنیدی؟

لبخند تلخی روی لبانش نقش بست...

- آره... اونجایی که گفتی نه منو دوست داری و نه این بچه روا!

سرم را پایین انداختم...

- خودت می دونی که مجبور بودم!

- می دونم... می دونم عزیزترینم...

برگشت به سمت پنجره و نیمرخ جذابش را برایم به نمایش گذاشت... خیره شد به دانه های برف...

- من محکومم به نماندن... به رها کردن... رفتن همیشه از نامردی نشات نمی گیرد! اگر رفتم، اگر نخواستم باشم، فقط یک دلیل داشت... اینکه باشی و بمانی... اینکه بدانم هستی و در یک نقطه ای از این شهر بزرگ نفس می کشی... رفتنم را به بی لیاقتی تفسیر نکن!

برای حفظ کردنت ناچار به بریدن شدم...

سخت شدم تا دل کندن از من برایت راحت تر شود...

اینبار نفرت باعث جدایی من از تو نیست، شاید عجیب باشد ولی من و تو به جرم عاشقی تقاص پس می دهیم و من به گناه دوست داشتننت باید رهایت کنم...

اینجا عاشق بودن سبب جدایی است...!

دفترم را خوانده بود؟ عین این متن را خودم نوشته بودم... آخرین نوشته ام بود...

- و در این میان باید...

لبانش را به سمت شیشه ی پنجره برد و "ها" کرد. شیشه بخار گرفت... با انگشت نام "نغمه" را به رویش نوشت و ادامه داد:

- نغمه ای باشد تا مانع امضای حکم جدایی مان شود...

نغمه ای از جنس دوست داشتن، با صدای عشق...

شاید... "نغمه ی عاشقی"

نغمه ی عاشقی

برگشت و نگاهم کرد... رضایتم را با لبخند اعلام کردم... متن دلگیر و غمزده ی مرا تنها با چند جمله ی امیدوار کننده تبدیل کرد به زیباترین متن عاشقانه... خیره در چشمانم خواند:

- حرف های مردم...

با هم ادامه دادیم:

- حرف های مردم باور هر قصه ای نیست

رفتن همیشه آخر هر قصه ای نیست!

(شایان براتی)

دستش به روی شانه ام نشست و با لذتی وافر پرسید:

- خوشگله نه؟

درد داشتم، ولی این لحظات را باید لبخند می زدم...

- خوشگل تر از من؟

نزدیک تر آمد و در کنار ویلچرم ایستاد.

- به گرد پای تو که نمی رسه، ولی به جای خودش خوشگله!

- باباش تو باشی، مامانش من... چیزی غیر از این انتظار میره؟

دستانش را بغل کرد... خیره بود به نغمه.

- هما؟

چه آهنگ قشنگی... بخصوص آن لحن بی نظیرش که در الف اسمم به کار می برد...

- جانم؟

نغمه ی عاشقی

- کی میشه بغلش کنیم؟ بچلونیمش...!

نغمه ی ما کوچک تر از آنی بود که به چلانیدن بیاید! دستانم را لایق در آغوش گرفتنش نمی دانستم، می ترسیدم از اینکه این جسم ریز و ضعیف لیز بخورد و...

- من که ترجیح می دم تا یه مدت از دور لمسش کنم!

- چرا؟

- خیلی کوچیکه... نگاه کن. می ترسم نتونم نگاهش دارم.

چشمانش برقی زد.

- یه روزی توام همینجوری خاله ریزه بودی! مثل تو که می ترسی به نغمه دست بزنی منم می ترسیدم بهت دست بزنم!

گردنم را کج کردم.

- یه جوری از نوزادی من تعریف می کنی، انگار ما چقدر تفاوت سنی داریم!

- کلاس اولتو یادت میاد هما؟

- معلومه...

- خوب منم اول ابتدایی بودم که تو دنیا اومدی... همینقدر ریزه... همینقدر ظریف... همینقدر خواستنی!

نفس عمیقی کشید... در هوای بیمارستانی که تنها وجود نغمه بر ایمان خواستنی ترش کرده بود...

- خیلی خوشحالم که هنوز همون همای خودمی...

نگاهم را از نغمه گرفتم، به جای آنکه به حسین تقدیمش کنم دستش را گرفتم... انگشتانش در لابه لای انگشتم قفل شد...

- من هنوز همان همای همیشگی ام... پایش بیفتد باز هم برایت می میرم!

نغمه ی عاشقی

اینبار او هم نگاه از دخترکمان گرفت. در کنار چرخ ویلچرم زانو زد و نگاهم کرد... خیره در چشمانم... با محبتی که از چشمانش به عمق جانم تزریق می کرد.

- بهم ثابت کردی که چقدر دوستم داری... ثابت کردی که عاشقمی... بهم بگو چطور می تونم ثابت کنم که نفسم به نفست بنده؟

- مطمئن باش اگه پیش تر ثابت نکرده بودی هیچ وقت این اثبات رو با چشمت نمی دیدی!

مردمک چشمانش لرزید.

- پس چرا یادم نمیاد؟

- چون تو آدم منت گذاشتن نیستی حسین... بخاطر همین، خوبیها به منو فراموش کردی و تموم تلخی هات بیشتر به چشمت میاد...

با کمی مکث ادامه دادم:

- تموم اون روزایی که تو غم از دست دادن پدر و مادرم روزه ی سکوت گرفته بودم رو کنارم بودی... تاجایی که تونستی... با حرفات آرامش دادی بهم. کاری که طاها و رویا نتونستن... امیدواری به زندگی رو بهم هدیه کردی... و این از خود گذشتگی من برای تو از همون امیدواری سرچشمه گرفت حسین... امیدواری برای من یعنی نفس کشیدن تو...!

چشمانش... آخ چشمانش... این اواخر بی محابا پر می شدند...

- می شه یه نفس عمیق برام بکشی؟ که باور کنم امیدم کنارمه؟

چشم بست و مژگانش تر شدند... عمیق نفس کشید... بوی امیدواری در فضا پخش شد....

- میشه یکی بزنی تو گوشم تا باور کنم خواب نیستم؟

من؟ بزنی؟ این دست قلم شود اگر روی او بلند شود!

با بوسه ای که روی گونه اش کاشتم، به نرمی چشم باز کرد. چشمکی برایش زدم.

- دیدی خواب نبودی؟

نغمه ی عاشقی

خندید... از آن خنده های پر بغض و مملو از خوشی...

- عاشقتم!

چشمانم را یک دور در کاسه ی چشمانم چرخاندم و مجددا خیره اش شدم که با بی قراری از این سمت اتاق به سمت دیگرش می رفت و هر چند ثانیه یکبار دستی به روی صورتش می کشید... کم کم سرگیجه برای احوالپرسی داشت سراغم را می گرفت!

- زندایی؟

ایستاد و به سمتم برگشت. نگاهم نمی کرد...

- نمی دونم چی بگم؟

- خوب پس چرا اینجایی؟ تو این اتاق؟ شما که نغمه رو دیدین!

به آرامی قدم به سمتم برداشت و جایی در نزدیکی تختم ایستاد.

- حوصله ی شنیدن حرفامو داری؟

زندایی و این گونه صحبت کردن؟ با این صدای آرام و ملتمس؟

- خواهش می کنم... فقط صندلی گوشه ی اتاقه... کنار یخچال، بشینید روش که خسته نشید.

سری تکان داد و به سمتش رفت. بی آنکه جابه جایش کند به رویش نشست. چشم دوختم به دهانش...

- ۱۵ ساله بودم که داییت اومد خواستگاریم... اون موقع ها بچه بودم، چیزی حالیم نبود. نه عشق نه عاشقی نه معشوقه بودن... چون تصویری از عشق نداشتم جوابم شد هرچی پدر و مادرم بگن! و چون اون خدایامرزا داییتو از پسر خودشون هم بیشتر قبول داشتن منو با کمال میل به عقد هاتف در آوردن. به همین راحتی ما ازدواج کردیم...
یه دختر بچه ی ۱۵ ساله و یه پسر عاقل و عاشق ۲۵ ساله! نمی دونم عاشق چی من شده بود؟! عاشق اینکه هیچ کاری بلد نبودم؟ عاشق سادگیم؟ یا عاشق اخلاق گندم؟

خندید...

- هیچی حالیم نبود از زندگی مشترک! در واقع هیچ تفاوتی بین خونه ی بابا و خونه ی شوهر نمی داشتم! نکه چیزی ندونم، نه! در واقع علاقه ای نشون نمی دادم... با تمام این بداخلاقی ها، داییت یه بارم صداشو به روی من بلند نکرد... یه بارم گله گی نکرد... یه بارم دعوا نکرد... می دونی چرا؟ چون معتقد بود همه ی اینا تقصیر خودشه، تقصیر دلش... که بین این همه دختر گیر من افتاد! منو انتخاب کرد و این شد زندگیش... سه سال اول زندگیمون رو خودمون نخواستیم که بچه دار بشیم... چون من بچه بودم و قطعاً وقتی از پس یه زندگی مشترک بر نمی اومدم از پس یه بچه هم بر نمی اومدم... کم کم که با شرایط خودمو وفق دادم و تصمیم گرفتیم پدر و مادر شدن رو تجربه کنیم... من بچه دار نشدم...! دکتر، دوا، درمون... ولی همش بی فایده بود... مشکل از من بود و داییت بازم پا به پای من سوخت... هیچ وقت هم رو سرم منت نداشت... هیچ وقت به روم نیاورد که مشکل از منه... گذشت و گذشت و ما داشتیم طی این ۵ سال به زندگی بدون بچه عادت می کردیم که خیلی اتفاقی من باردار شدم! با هزار ذوق و شوق رفتیم دکتر... خیلی عادی زد تو ذوقمون و گفت که این بچه نمی مونه... زیاد امیدوار نباشید... اونقدر به خودش مطمئن بود که گفت بمونه هم ناقصه... پس بهترین راه اینه که سقطش کنید! ولی ما آدم از دست دادن این بچه نبودیم... قسم خوردیم به هر قیمتی شده نگهش داریم!

نگاهم کرد و متوجه شد که غرق در داستان زندگی اش شدم...

- کمتر دکتر می رفتم از ترس اینکه حرفایی پر از ناامیدی بهم بزنن... همون روزا تصمیم گرفتم یه قراری با خدا بزارم... با امامش... گفتم یا امام حسین من هر روز زیارت عاشورا می خونم، بچمو نذرت می کنم... گفتم پسر شد می زارمش حسین، دختر شد میزارمش زینب... فقط تو نگهش دار... فقط سالم باشه...

گویا دلش برای آن روزها تنگ شد که چشمانش به سرخی زد...

- باهاش قرار گذاشتم و... پسر به دنیا اومد... سالم... مثل اکثر بچه ها...

تک خنده ای کرد.

- منتها هفت ماهه! دخترشم به خودش رفته! اسمشو گذاشتم حسین... و از اون به بعد شد دلیل زندگیم... براش آرزو ها ردیف کردم... خیالات کردم... با همه ی اینها...

نغمه ی عاشقی
مشغول بازی با حلقه اش شد...

- با همه ی اینها هیچ چیزش شبیه اون آینده ای نشد که من برایش تصور کرده بودم... دوست داشتم پزشک بشه، شد پلیس... دوست داشتم با دخترخواهرم ازدواج کنه با دختر خواهرشوهرم ازدواج کرد!
هما من از تو بدم نمیومد ولی واقعا هیچ وقت نفهمیدم حسین کی اینقدر عاشقت شد؟ کی اینقدر بهت دل بست که همه ی تلاشو کرد تا منو راضی کنه به ازدواجتون... من می دونستم تو بد نیستی... تو تخس نیستی... ولی بعد مرگ هاله و پدرت دوست نداشتم حسین ترو بگیره... دختری که فقط یه برادر داره... دوست داشتم یه دختر خونواده دار بگیره، پدر داشته باشه، مادر داشته باشه. با وجود اینکه تو از هر نظر کامل بودی... حتی طاها تو جهازت هم کم نداشت... می دونی... کم کم شد لجبازی... دلخوری... از حسین... از اینکه بخاطر یه دختر مادرشو کنار گذاشت... و گرنه من با شخص تو کاری نداشتم...

از جا بلند شد و به سمتم آمد، کنارم ایستاد و دستم را گرفت...

- می دونم کار سختیه، من خیلی بهت بدی کردم. ولی منو می بخشی؟
می شد بخشید؟ تمام آن کینه را؟ فقط بخاطر اینکه مادر بود و عاشق فرزندش؟

- ببین هما... نمی گم بهم حق بده ولی درکم کن... حسین تنها بچه ی منه... بعد ۸ سال وارد زندگیم شد... بعد از اون بچه ی دیگه ای نداشتم که محبت هامو تقسیم کنم... بخاطر همون روش حساس بودم... گفتم که تو بد نبودی... فقط من... الان که به عقب برمیگردم، میبینم چقدر بد شدم... چقدر خراب شدم... من خیلی از روت شرمنده ام هما...
حالا که میبینم بخاطر تنها پسر من چقدر سختی کشیدی، راضی شدی خودتو بیچاره کنی ولی حسین من زنده بمونه... روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم... حالا بیشتر از هر لحظه ای درک میکنم که تو بهترین همسری هستی که من واسه حسین می تونستم بگیرم...

نگاهش کردم... حق نمی دادم ولی به هر حال مادر بود... چند روز بیشتر نمی شد که مادر شده بودم ولی گویا سالها مادری کرده بودم... دلش بهترین ها را برای حسین می خواست و من جزو بهترین ها نبودم... قطعا من هم برای نغمه بهترین ها را طلب می کردم!...

- می بخشم... ولی فراموش نمی کنم!

چه شد این حرف را زدم نمی دانم، فقط این را می دانم که صحنه ی ازدواج حسین با سارا در یک روز بهاری بعد از به دنیا آمدن نغمه، به این زودی ها از ذهنم نمی رود...! شاید هم هرگز نرود... بماند یک گوشه ی ذهنم و خاک بخورد... و شاید هم تا مدت ها عذابم دهد... کاش می شد آرزایم موقت گرفت... یک بخشی از خاطرات زهر را برای همیشه و تا ابدالدهر فراموش کرد! و گرنه اجازه ی بخشش قلبی را به آدمهایی مثل من به این زودی ها نمی داد!

" اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم "

- رد شو از روش عزیزم...

شالم را جلوی دهانم گرفتم و چهره ام را به حالت چندش جمع کردم.

- عقم می گیره! ببین گوسفند بیچاره رو چیکار کردین!؟

خندید، آرام... نرم... و البته خواستنی...

- من فدای اون قلب مهربونت. رد شو، این گوسفند فقط بخاطر سلامتی تو و نغمه زمین زده شده.

نگاهم به نغمه کشیده شد. در آن سرهمی صورتی رنگی که تنها خرید ما برایش بود ملوس تر از هر زمانی به نظر می رسید. صورت کوچکش از لای پتو دیده می شد و حسین چنان دو دستی چسبیده بودتش که مبادا این عزیزترین کوچک بلغزد و...

رویا یک طرف بازویم را گرفته بود. با هر زحمتی بود از روی خون ریخته شده رد شدم و به سمت آسانسور رفتم. همین که در آسانسور کنار رفت و خود را مقابل واحدمان دیدم خاطره ی تلخی برآیم زنده شد. آن روزی که هیچ یادم نمیاد به چه روشی مرا از این ساختمان بیرون بردند و اتفاق تلخِ بعدش... هنوز هم که به یاد شهادت پدرام می افتم، حلقه ی اشک دایره ی چشمانم را در بر می گیرد.

ماه منیر با اسفند جلوی در ایستاده بود و لبخند نثارم می کرد. واقعا تمام شده بود؟ همه ی سختی ها؟ همان روز بود که ماه منیر زنگ زد و خبر به تهران آمدنش را داد. گله کردم چرا خدا درست نمی کند این روزها را... اطمینان داد که از فردها خبر ندارم... راست گفت... حالا همه چیز عوض شده بود، همه چیز درست شده بود... من برگشتم... با حسین... با نغمه... برای شروع فصل جدیدی از زندگی ام!

با قدم هایی آهسته جلوتر رفتم. ماه منیر دست آزادش را روی کتف سالمم گذاشت و صورتم را با محبت بوسید. چشمانش مملو از اشک شوق بود...

- بیا تو مادر... به خونه ی خودت خوش اومدی...

رویایم ختم شد و بند کفشم را باز کرد. شرمنده نگاهش کردم.

- ببخش تورو خدا...

سرش را بالا گرفت و اخم کرد.

- تو حرف نزن که از دستت قاطی ام!

ناراحتی اش از بابت بی خبری اش بود... آخر رویم نشد بگویم اگر تو بفهمی، پشت بندت دنیا خبردار می شود!

با احتیاط روی مبل تک نفره ای نشستیم و نفس عمیقی کشیدم. چند قدم راه رفتن برای من زخمی حکم جابه جا کردن کوه را داشت. رویا ابرویی بالا انداخت و با صدای گوش کر کنی گفت:

- پاشو ببینم، جائه تو نشستنی؟ پاشو برو تو اتاقت، تختتو مرتب کردم!

- رویا اذیت نکن، نا ندارم پاشم!

- یه دقیقه پیش ابراز شرمندگی می کردی، حالا کار من شد اذیت؟

چهره ام را جمع کردم.

- رویا باور کن بخیه هام می سوزه. بزار یکم بشینم.

- باشه، ولی بعدش پاشو برو دراز بکش. بهشون فشار بیاری می ترکن!

نغمه ی عاشقی

- ممنون از روحیه دادنت!

- خواهش همیشه. من میرم بساط شامو بزارم. چیزی نمی خوای؟

- نه قربونت، زحمت...

- اه... بمیر دیگه هما! چقدر تعارف تیکه پاره می کنی!

همین که وارد آشپزخانه شد، حسین و طاها وارد خانه شدند. طاها روی صورت نغمه خم بود و عجیب ترین شکلک ها را در میاورد! نگاه حسین که به من افتاد، لبخند دلنشینی تقدیمم کرد و به سمتم آمد. دستانم را برای گرفتن نغمه پیش بردم که به آرامی عقب کشیدش و پرسید:

- می تونی بلند شی؟

دستانم را عقب کشیدم و با ناراحتی گفتم:

- حسین نمی خوام برم تو اتاق. دلم می گیره اونجا! بذار یکم بشینم...

روی صورتم خم شد، از شدت دلتنگی اش خبر دار بودم که خودم را کمی عقب کشیدم... کافی بود رویا ما را می دید، آنوقت تا صبح فردا مسخره مان می کرد!

- نه عزیزم، تو هر جا دوست داری بشین. فقط می خواستم چیزی رو بهت نشون بدم!

- چی رو؟

- می تونی پاشی؟

نمی توانستم هم کنجکاوی، نیرو بر بدنم تزریق می کرد! به سختی از جا بلند شدم. حسین، نغمه را به دست طاها سپرد و خود با احتیاط بازویم را گرفت. به سمت اتاق تنهایی اش در روزهای قهر و دلخوری راهنمایی ام می کرد! جلوی در اتاق که رسیدیم، بی آنکه مهلت دهم خود در را باز کردم و داخل شدم. حسین پشت سرم وارد شد و دستش را روی کلید برق فشرد. اتاق که روشن شد، از دیدن تغییرات محسوسش دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با حیرت پرسیدم:

- چیکار کردی حسین؟

صندلی تاشو را از گوشه ی اتاق برداشت و برایم باز کرد. با اشاره اش به روی صندلی نشستم و با دقت به اتاق خیره شدم. اتاق رنگ شده با تم صورتی و لیمویی و پر شده از وسایل نوزاد! تخت و کالسکه و کمد و رورونک و... هر چیزی که برای یک نوزاد لازم بود در اتاق به چشم می خورد. روی تخت و گوشه گوشه ی اتاق پر شده بود از عروسک و اسباب بازی... گلیمی با طرح عروسکی هم زیر پایمان بود. از دیدن اتاق با آنهمه وسایل غرق در لذت شدم. با صدای حسین به سمتش برگشتم.

- گهوارشو گذاشتم اتاق خودمون چون حالا حالا ها شبها مهمون خودمونه!

سپس اشاره ای به پنجره ی خالی از پرده کرد و گفت :

- پرده ی اتاقشم مسعود قراره بیاره. یه عکس از خود نغمه گرفته داده بزمن رو این زبراها... گفت کادوی عموی فندقه!

- دستش درد نکنه... دست توام درد نکنه عالی شده!

حسین به سمت در برگشت و خندید.

- جلو در چرا وایستادی خان دایی؟

سر چرخاندم و طاهها را جلوی در دیدم. لبخندی زدم و گفتم:

- بیا تو طاهها... چرا اونجا؟

حسین دستش را روی شانه ی طاهها گذاشت و خطاب به من گفت:

- البته من فقط یه تز دادم! همه ی خرجو طاهها تقبل کرد. هر کاری کردم نداشت حتی یه خرس واسه بچم بخرم! می

گفت سیسمونی واسه طرف دختره! به کی بگی کل خرید من واسه نغمه همون دو تا سرهمی بود که با هم خریدیم!

به آرامی از جا بلند شدم و به سمت طاهها رفتم. نگاهش را از من می دزدید و حرف هم نمی زد. حتی در بیمارستان

هم در حد چند کلمه مکالمه داشتیم! شرمندگی در تمام رفتارش موج می زد. دستم را روی بازویش گذاشتم و

صورتش را به صورتش نزدیک کردم.

نغمه ی عاشقی

- داداش؟ اینا کار توعه؟ واقعا نمی دونم چی بگم؟ عالی تر از عالی...

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گوشه ی لبش به آرامی بالا رفت.

- قابلِ تو رو نداره آبجی...

صورتتم را جلوتر بردم و با بی پروایی گونه ش را بوسیدم... بعد از چند مدت!؟

- ببخش دیگه فعلا در همین حد می تونم ازت تشکر کنم!

برگشتم و به حسین نگاه کردم. لبانش هنوز هم به لبخند مزین بود... طاهای یک دستش را از زیر پتوی نغمه بیرون آورد و به آرامی به روی صورتتم کشید:

- اینکه بخوام ببخشیم خواسته ی زیادیه... ولی کاش می شد یادت بره خریدمو!

اخم کردم.

- با داداش طاهای من درست صحبت کن!

خندید... آرام و بی صدا!

- هما... باهات حرف زیاد دارم... ولی نه الان...

حسین چشمکی زد.

- می خواید تنهاتون بزارم؟

- نه... بعدا باید مفصل باهات حرف بزنم.

نگاهش کرد و لبخندی زد.

- هر وقت تو بخوای...

- یکم خوب بشی... زخمت بگیرن... یه روز باید با هم خواهر برادری بریم بیرون!

حسین با خنده گفت:

نغمه ی عاشقی
- منم می برین؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم. حالِ بهترین من امشب بهتر از همیشه بود...

- گفت خواهر برادری حسین جان!

- آخه گناه من چیه که نه خواهر دارم و نه برادر؟ منم ببرمشون بیرون.

طاها با شیطنت خندید.

- هنوزم دیر نشده ها، می تونی به زندایی بگی...

زنگ در که به صدا در آمد، حسین از جا پرید.

- من ترجیح می دم درو واسش باز کنم تا اینکه خواسته نامعقول داشته باشم!

همین که از در بیرون رفت، اشاره ای به نغمه کردم.

- دخترم خوشگله داییش؟

روی صورت نغمه خم شد و بوسه ای روی دستش کاشت.

- نه به خوشگلی مامانش...

لبخندم را که دید با غم خندید.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود هما... خداروشکر که روزهای سخت و غمبار تموم شدن...

- سرپا و اینستا، برو بشین.

شالم را از روی موهایم برداشتم و روی دسته ی مبل رهاش کردم.

- اینجوری که تو خسته میشی...

پایش را روی پدال سطل گذاشت و ظرف پر شده از پوست میوه را درونش خالی کرد.

نغمه ی عاشقی

- رویا همه ی کارا رو کرده، چهار تا پیش دستی شستن که خستگی نداره...

- عزیز چرا رفت؟ قرار بود پیشمون بمونه!

نامحسوس لبخند زد و با شیطنت پرسید:

- به نظرت چرا؟

خنده ام گرفت... یعنی...

- حتما گفته بعد مدت ها...

صحبتم را قطع کرد و مشغول آب کشیدن ظرف ها شد.

- آره همون... بهم گفت فردا صبح میاد پیشت.

- حسین؟

- جانم؟

- وقتی رفتم نغمه رو بزارم تو گهوارش، متوجه شدم رو تختیمونو رو عوض کردی. چرا؟

آخرین پیش دستی را در سینک گذاشت و شیر آب را بست. در حالی که دستانش را با حوله خشک می کرد پاسخم را داد:

- چون اون رو تختی بیشتر از اینکه شاهد حضور من و تو باشه، شاهد تنهایی ها و اشک های تو بوده! ترجیح دادم هر چیزی که حال تو رو خراب می کنه رو عوض کنم... که البته اونوقت باید کل خونه با وسایلاشو عوض می کردم ولی هم وسعم نمی رسید و هم می دونستم سرکار علیه رو جهازشون حساسن!

جلوتر آمد و مقابلم ایستاد، در شب چشمانش غرق شدم...

- مهم ذهن آدمه... و گرنه عوض کردن وسایل همش فرمالیتس! وقتی تموم اونروزا هنوز تو یادمه...

- کاش بشه فراموش کنی...

- نه... اتفاقا راضی ام که یادم باشه! چون اونوقت هر لحظه مطمئن می شم که عاشق بودنمو بهت ثابت کردم.

نغمه ی عاشقی

دستش را جلو آورد با طره ای از موهایم بازی کرد...

- نیازی به اثبات نیست هما. چه در گذشته، چه حال و چه آینده... اونم همچین اثبات زجرآوری! تو همین که قبول کردی با من زندگی کنی با وجود سخت ترین شرایطی که داشتم خودش نشونه ی عشق بود...

مردمک چشمانش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاند و باز به چشمانم خیره شد.

- میدونی چقدر عاشقتم؟

با تردید پرسیدم:

- اندازه ی آسمونا؟

بی صدا گفت:

- و حتی فراتر از اون!

می شد در آغوش این مرد گم نشد؟ می شد از استشمام عطر خوش تنش گذشت؟ می شد خدارا به خاطر اینهمه خوشبختی شکر نگفت؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستم را به دورش حلقه کردم. انگشتانش را لابه لای موهایم به حرکت در آورد و نفس عمیقی کشید...

- امروز بعد از ۶ ماه می خوام راحت بخوابم هما...

- یعنی تو تو تمام این ۶ ماه حتی یه شبم راحت نخوابیدی؟

- تو که نمی دونی من شبا تا بغلت نکنم نمی تونم راحت چشم رو هم بزارم!

دستم را بالا تر بردم و روی صورتش کشیدم... کف دستم را بوسه زد...

- تا دنیا دنیاست من کنارت می مونم حسین...

- تا دنیا دنیاست نفسم می مونی هما...

«حسین»

با صدای زنگ گوشی از خواب پرید و روی تخت نیم خیز شد... اولین کاری که به ذهنش رسید سایلنت کردن زنگ بود تا هما و نغمه از خواب بیدار نشوند. به آرامی از روی تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد. با دیدن نام مسعود به روی صفحه ی گوشی یک تای ابرویش را بالا انداخت و تماس را وصل کرد.

- بله؟

- سلام علیکم و رحمه الله و برکات...ه! جناب سرگرد یکتا در خواب ناز تشریف داشتن؟

نگاهی به ساعت انداخت و اخم هایش را در هم کشید.

- مرد حسابی ساعت ۴ صبح زنگ زدی می گی خواب بودی؟

صدای خنده ی مسعود در گوشش پیچید.

- پس اون بچه رو من گذاشتم پیش شما که چیکار کنه؟ تا صبح ونگ ونگ کنه نزاره بخوابی... نگو که خودشم تو خواب نازه؟!

- نغمه از ساعت ۱۱ شب خوابه، نگهبان خوبی رو نداشتی! حالا بگو ببینم چیکارم داشتی؟

- می باش به عمر خود سحرخیز وز خواب سحرگهان پرهیز!

- مسعود کم کرم بریز، صبح علی الخروس زنگ زدی شعر برام بخونی؟!

- اول اینکه اون علی الطلوعه نه خروس! دومشم شعر چیه پسر؟ زنگ زدم بگم حاضر شو پیام دنبالت بریم تماشا...!

- تماشای چی؟

- اعدام جناب ملک پور! خاک تو سر چه شانسی داره بین الطلوعین می خوان رگ حیاتشو قطع کنن! چه سعادت... به به...

صدایش از کنترل خارج شد.

نغمه ی عاشقی

- اسفندیار؟

- چرا داد می زنی؟ کر شدم...

- حسین؟

برگشت و نگاهش به همای خواب آلوده افتاد که با نگرانی نگاهش می کرد. دستش را جلوی دهانه ی گوشی گرفت.

- ببخش بیدارت کردم عزیزم، برو بخواب...

- اتفاقی افتاده؟

- نه، نه. هیچی نشده...

برخلاف انتظارش هما به اتاق خواب برگشت و مقابلش روی مبل نشست.

- الو حسین؟ کجایی؟

- مسعود من نیام!

- چرا؟ مگه منتظر امروز نبودی؟

- چرا... ولی نمی خوام دیگه قیافشو ببینم.

- اذیت نکن حسین... باید بیایی و با چشمای خودت هلاکتشو ببینی... کم بلا سر تو و خانوادت نیاورده این پست

فطرت!

شروع کرد به قدم زد مقابل چشمان هما...

- می دونم... می دونم... ولی من تابحال صحنه ی اعدام هیچ مجرمی رو نظاره گر نبودم. چون نمی خوام چشمام

عادت کنن به دیدن جون کندن یه عده از خدا بی خبر...

- همین از خدا بی خبر آتیش انداخت به جون زندگیت... زنت یادت رفته؟ دخترت؟ خودت؟

نغمه ی عاشقی

- همش یادمه... مو به مو...

- پاشو بیا... لااقل بخاطر پدرام...

چیزی در دلش تکان خورد و از حرکت ایستاد...

- پدرام...

- خانوادشم میان... بیا حسین... بزار بفهمن و ببینن پدرامو یادت نرفته...

دستی به روی صورتش کشید و نفسش را بیرون فرستاد.

- من روم نمیشه تو چشماشون نگاه کنم...

- مقصر تو نبودی... شهادت تقدیر پدرام بوده... اون خودش خواست که نفوذی بره و گرنه تو که انتخابش نکردی...

- مسعود...

- دیره حسین... پیام دنبالت؟

- الان کجایی؟

- خونه ی خودم. تو فکر می کنی خونه بابام بودم مامانم می داشت برم به تماشای صحنه ی اعدام؟ کلی تو گوشم

می خواست بنده خدا آواز بخونه که قصی القلب می شی!

- بیراه هم نمی گه...

- آره، ولی من باید با همین دو چشمای خودم جون دادنشو ببینم. اون عوضی کاری کرد که من هنوزم که هنوزه شبا

از درد پام نمی تونم بخوابم!

گذرا نگاهی به هما انداخت.

- آماده می شم. بیا دنبالم...

- خیلی خوب، ربع ساعت اونجام...

تماس را قطع کرد و با صدای هما به سمتش چرخید.

- می ری؟

- آره... ولی نه بخاطر خودمون، بخاطر پدرام...

- من حرفی ندارم، برو و اعلام حضور کن ولی خیره نشو به جون دادنش... تا مدت ها از یادت نمیره و عذابت می ده...

- نمی ترسی؟

- از اینکه تو بری؟

- آره دیگه... آفتاب هنوز نزده...

لبخندی روی لبان هما نشست.

- تنها نیستم، دخترم هست...

لبخند هما به لبان حسین هم سرایت کرد.

- زیاد خودتو اذیت نکن. عزیز گفته میاد. تو سعی کن استراحت کنی تا زخمات زودتر خوب بشن.

- نگران من نباش. برو در پناه حق!

«هما»

کیفم را به روی نیمکت سرد پارک قرار دادم و خود دست به سینه شدم و ابرویی بالا انداختم:

- تو این هوای سرد چرا پارک داداش؟

اشاره ای به نیمکت کرد و همراهش تک خنده ای...

نغمه ی عاشقی

- بیا بگیر بشین کم غرغر کن!

اخم هایم را در هم کشیدم و در حالی که زیر لب یک ریزغر می زدم در کنارش جا گرفتم. نفس حبس شده اش را در هوای سرد اسفندماه بیرون فرستاد و با تاسف گفت:

- موندم حسین به چی تو دل خوش کرده؟ به غرغر کردنت یا به فیس و افادت؟

اشاره ای به پالتوی بلند مشکی رنگم کرد.

- می بینم که خانم حسابی هم آراسته شدن!

بادی به غبغب انداخته و با غرور گفتم:

- من همیشه خوش تیپ و خوش تیپ بودم طاها خان!

کمی در جایش جابه جا شد، اینبار لحنش به دور از شوخی بود...

- بهتری؟ زخمتا بهتر شدن؟ دیگه درد نداری که؟ دستتو راحت می تونی بالا ببری؟

جواب همه ی سوال هایش فقط یک کلمه بود!

- خوبم...

- نغمه خوبه؟

- خوبه...

- زندگی بر وفق مراده؟

- زندگی بر وفق هوشنگه!

خندید و دستانش را مقابل صورتش گرفت و ها کرد.

- خداروشکر... خداروشکر که تو خوبی، نغمه خوبه، زندگی هم بر وفق هوشنگه!

در جواب شکرگذاری اش تنها به لبخندی بسنده کردم.

نغمه ی عاشقی

- هما؟

- بله داداش؟

- تو این مدت ازم متنفر شدی نه؟ اینکه با بی رحمی تنهات گذاشتم؟

نگاه از نگاهش گرفتم و به نیم بوت هایم خیره شدم.

- متنفر که نه... مگه میشه خواهر از برادرش متنفر شه؟ شاید عکس این قضیه اتفاق بیفته ولی مطمئن باش هیچ

خواهری هرگز از برادرش متنفر نمیشه. لاقل برای من که اینطوره... دلخور شدم ولی متنفر نه!

- تو بد موقعیتی تنها موندی، با هزار تا فکر و خیال... تویی که جونت به جون حسین بسته است چطور راضی به

ترک خودش و بدتر از اون بچتون شدی؟

از اشاره ی مستقیمش نسبت به دوست داشتن حسین بدنم گر گرفت و بر خلاف هوای سرد زمستان پوست صورتم

از گرما سوخت...!

- خوب... یعنی... شاید دلیلش همون دوست داشتن باشه...

- چرا بهمون نگفتی که تهدید شدی؟

- الان که برمیگردم عقب می بینم اشتباه کردم... من تمام هدفم زنده موندن حسین بود در حالی که با ترس بیجام

هر دومون رو بی نفس کردم! حسین یه بار حرف خوبی زد، گفت دنیا برامون خوبی نمی خواد این ماییم که باید با

ارزش ترین هامون رو حفظ کنیم. من بدترین روش رو برای حفظ با ارزش ترینم انتخاب کردم. کنار کشیدم و میدون

رو باز گذاشتم واسه اون بی صفتی که در هر دو صورت هدفش کشتن حسین بود! چه من باشم و چه من نباشم...

ولی من دیر فهمیدم... درست زمانی که حسین فهمید... فقط خدا یه لطفی بهمون کرد و این وسط یه نغمه ای بود که

موعد جدایی رو به تعویق بندازه و در نهایت جدایی اتفاق نیفته... و گرنه با رفتار آزار دهنده ای که من داشتم حسین

قبول کرده بود که طلاقم بده...

سرم را به طرفین تکان دادم تا ذهنم را از افکار آزار دهنده آزاد کنم...

دستش را به دور دهانش کشیدم... انگشتانم را در هم قفل کردم و سرم را پایین انداختم...

- راستی بابت گوشواره ای که برای نغمه گرفتی لازمه بازم ازت تشکر کنم، بخدا نیازی به این همه زحمت نیست
طاها... تو هرکاری که تونستی برای جهاز منو و سیسمونی نغمه انجام دادی... دیگه نیازی نبود برایش گوشواره بخری!

یک دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و با لحن مهربانی گفت:

- اینا که کاری نیست، من تا آخرش مثل یه برادر یه پدر و یه مادر کنارتم... هر کاری داشتی، چیزی خواستی به
خودم بگو... فکر کن من مامان، من بابا... باهام راحت باش هما...

- من نخواسته تو تهیه می کنی... دیگه چه نیازی به درخواست هست؟

- بابت گوشواره ها هم فکر نکن از رسم و رسومات خبر ندارم، گوشواره نوزاد با طرف دختره!

چشمکی حواله اش کردم و با شیطنت پرسیدم:

- این اطلاعات خاله زنکی رو کی یادت داده؟

- من تا رویا رو دارم از اخبار دنیا بی اطلاع نیستم!

رویا... دوستِ مهربانِ خودم... به یکباره دلتنگش شدم...

- حالش خوبه؟

- رویا؟

- آره، رویا...

- خوب که همیشه گفت ولی بد نیست... مثلاً وانمود می کنه که با قضیه کنار اومده ولی از تو داره خودشو می خوره
هما... من نمی خوام رویا خودشو مقصر پدر نشدن من بدونه...

لب زیرینم را به دندان کشیدم.

- کاریش نمی شه کرد... منم اگه جای رویا بودم همین فکر و خیالات رو می کردم.

- هر از گاهی حرف می ندازه بچه از پرورشگاه بیاریم بزرگ کنیم، ولی من دلم رضا نمیده!

سر بلند کردم و با ناراحتی نگاهش کردم.

- نمی دونم... دلم به بچه ای نمی جوشه که از گوشت و پوست خودم نیست. تکلیفش خیلی سنگینه هما... من ترجیح می دم درد بی فرزندی رو تجربه کنم تا اینکه یه مسئولیت سنگین را قبول کنم. گردنم دیگه طاقت یه بار سنگین رو نداره... مطمئنم اینبار دیگه زیرش له می شم!

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. انگشتانم را با انگشتانش به آغوش کشید.

- چی داره اذیتت می کنه طاها؟ چه مسئولیتی؟ اگه بار منم، خداروشکر که سر و سامون گرفتم...

- تو بار نیستی هما... تو تنها کسی هستی که از تمام خانوادم برام مونده... تا دنیا دنیاست، تا زمانی که نفس می کشم برادرانه، پدرانم... هر چی که اسمشو می خوای بزاری بزار... ولی من هم پشتتم هم پیشتم...

- پس این بار سنگین چیه که داره اذیتت می کنه؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و... چیزی شاید شبیه بغض درونش را پر کرد...

- بعد از مرگ بابا و مامان انگار تازه بیدار شدم و دنیا و سختی هاش به چشمم اومد... انگار یه شبه بزرگ شدم... اولش خیلی گله داشتم از خدا... خیلی زیاد... می گفتم کاش حداقل به تو رحم می کرد و یه شبه از هر دو طرف یتیم نمی شدی، ولی همه ی اینا یه امتحان بود... واسه اینکه من برادریمو بهت ثابت کنم... که نشون بدم چند مرده حلاجم؟ من نتونستم از این امتحان سربلند بیرون بیام... من شرمنده ام هما... از تو، از بابا، از مامان... نتونستم اونطور که باید مراقبت باشم...

آهی کشید و خیره شد به درخت تازه شکوفه زده ی مقابلش...

- شبای تنهایی که خدا می دونه چقدر از دست من اشک ریختی رو چطور می شه جبران کرد؟ من تو بد شرایطی تنهات گذاشتم هما... تو بد وضعیتی... تو داشتی دل می کندی از حسین و منم از این ور داشتم چراغ قرمز برات می زدم که بعد از دل کندن به هیچ وجه حق نداری رو من حساب کنی! آخه من چه جور برادری ام؟

- طاها؟ تروخدا این حرفا رو نزن... این همه حرف رو جمع کردی تو دلت تا غصه شن و نفستو بگیرن؟ به ارواح خاک مامان و بابا من اصلا ازت ناراحت نیستم.

به زحمت لبانم را تا پشت گوش هایم کش دادم!

نغمه ی عاشقی

- ببین من خوشحالم، همه چیز خوبه... فقط تو با حرفات داری اذیتم می کنی. خواهش می کنم داداش تمومش کن.

- من نمی تونم خودمو ببخشم هما!

- شاه می بخشه وزیرش نمی بخشه؟ وقتی من بخشیدم تو این وسط چی میگی؟ طاها این حرفا رو واسه خودت غصه نکن... تو الان همه ی هم و غمت باید رویا باشه. باید به فکر اون باشی... نه منی که تو خوشبختی دارم دست و پا میزنم!

سرش را چرخاند و با دنیایی از سوال نگاهم کرد.

- الان خوشبختی هما؟

بلافاصله پاسخ دادم:

- آره چرا که نه؟ حسین هست، نغمه هست، تو هستی، رویا و ماه منیر... چی میخوام از خدا غیر از وجود و حضور شما تو زندگیم؟

- برام دعا کن هما... این روزا بی هوا دلم می گیره...

دست دیگرم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم.

- خوب باش... به دنیا با تمام غصه هاش لبخند بزن. خند تو که ببینه غمشو جمع می کنه تو کولش و میره... ولی اگه بخوای همپاش آه و ناله کنی خوشحال از این که همدرد پیدا کرده بساطشو پهن می کنه!
در اوج دلتنگی خندید...

- تو این حرفای قلمبه سلمبه رو از کجا میاری هما؟

ابروانم را بهم گره زدم و لبانم را به خنده از هم باز کردم!

- چیه بهم نمیاد؟

- حرفت جالب بود برام...

انگشت شست و میانی اش را به هم چسباند.

نغمه ی عاشقی

- به نکته ی ظریفی اشاره کردی!

- حالتو خوب کرد؟

- تو که حرف بزنی، من خوب می شم. مگه می تونم بد باشم؟

خوشحال از اینکه حالش کمی بهتر از قبل شد کف دستانم را بهم زدم و با شوق گفتم:

- خوشحالم که حالت بهتر شد داداش!

با دو انگشت دماغم را گرفت و کشید.

- پرنده کوچولو با یه قهوه چطوره؟

- عالی می شم اگه دماغمو ول کنی!

دستش را عقب کشید، مشغول ماساژ دادن بینی درد گرفته ام شدم. از جا بلند شد و به سمت بوفه ی کوچک آن طرف پارک رفت. رفتنش را به تماشا نشستیم... صدای زنگ موبایلم باعث شد نگاه از قامتش بگیرم و تماس حسین را وصل کنم.

- جانم عشق جان؟

کلافه بود...

- هما؟ کجا موندی خانوم؟ این بچه کلافم کرد!

- گریه می کنه؟

- گشنشه طفلک... دهنش یه بند بازه... بابا دلم آب شد بیا غذاشو بده!

- من که شیر خشک براش آماده کردم!

- نمی خوره... چند دفعه شیشه رو بردم تو دهنش پس زدا! مسعودم از اینور کچلم کرده بیا بریم کت و شلوار

دومادیمو با سلیقه ی تو بخرم!

- می تونی در حد یه قهوه خوردن صبر کنی؟

نغمه ی عاشقی

- خوب طاها رو دیدی ما رو یادت رفته ها!

حرفش به مذاقم خوش نیامد...

- داشتیم حسین؟

- نه خداوکیلی این رو نداشتیم، شوخی بیخودی بود! تو قهوتو بخور منم یه پنج دور دیگه این طفلک رو دور تا دور خونه می چرخونم و در و دیوار رو بهش معرفی میکنم تا تو خودتو برسونی. فقط جان حسین این قهوه حرفتونو کش نده سفارش نسکافه و کاپوچینو و هات چاکلت هم بدین!

- نه نگران نباش، سعی می کنم تا ۲۰ دقیقه خودمو برسونم.

- باشه منو نغمه هم تا ۱۲۰۰ می شمیریم تا تو برسی!

تماس را که قطع کردم متوجه آمدن طاها شدم... با دو فنجان کاغذی که در دست داشت نزدیک و نزدیک تر میشد... می شد که این عزیزترین هم حال دلش خوب شود؟ که غصه ها را فراری دهد و زندگی را بچشد؟ می شد که با غم پدر نشدنش کنار بیاید و عشق به رویا همه چیزش شود؟ شدنی بود... من به معجزه ی عشق ایمان داشتم...

"فصل آخر"

در حالی که با دو دست نغمه را به سینه ام چسبانده بودم، از تالار خارج شدم. باغ پر بود از آدمهایی که نمی شناختم! و این ناشناس بودنشان طبیعی بود! خنده دار بود که در عروسی مسعود، دوست شوهرم، به دنبال اقوام و آشنا باشم. نگاهم را با دقت روی تک تک مردان داخل باغ چرخاندم تا حسین را پیدا کنم. دیدمش... کنار ماشین عروس ایستاده بود و مشغول صحبت با مسعود بود. با وجود ساک لباس های خودم و وسایل مورد نیاز نغمه و با وجود دخترکم راه رفتن آنهم در بین این جمعیت برایم آسان نبود. ساک لباس ها را روی زمین گذاشتم و از جیب مانتو گوشی ام را بیرون کشیدم تا به حسین زنگ بزنم. انگشتم را روی شماره اش زدم و تماس برقرار شد. دعا دعا می کردم در این شلوغی و با وجود اینهمه سروصدا صدای زنگش را بشنود. گوشی را مقابل گوشم گرفتم و نگاهم را به حسین دوختم. به سه بوق نکشید که با اشاره ی مسعود دستش را به داخل کتتش برد و گوشی اش را بیرون کشید.

نغمه ی عاشقی

- جانم هما؟

- حسین، من اومدم از تالار بیرون. الان دارم میبینمت ولی وسایلام زیاده، نغمه هم بغلمه نمی تونم جلو بیام.

با دقت سرش را به اطراف چرخاند.

- نمی بینمت من!

- من جلو ورودی خانومام.

برگشت و به در ورودی نگاه کرد. خنده ام گرفت!

- حسین من هر دو دستم پره نمی تونم دست تکون بدم، ولی یکم دقت کنی می بینیم. رنگ مانتو و شالمم که

میدونی، زیتونی!

گردن کشید و باز هم ندید!

- اصلا صبر کن می چرخم.

یک دور آرام زدم و صدایش را شنیدم:

- آهان دیدمت. همونجا وایستا.

تماس را قطع کردم و گوشی را به جیبم برگرداندم. نگاهش کردم که با قدم هایی بلند به سمتم می آمد. در آن کت و شلوار اندامی نوک مدادی و پیراهن سفید، عجیب برایم خواستنی شده بود.

خم شد تا ساک لباس هایمان را بردارد که گفتم:

- نه تو بیا نغمه رو بگیر...

کمرش را صاف کرد و در موهایش پنجه کشید.

- اینا که سنگین تره!

نغمه ی عاشقی

- من هنوزم می ترسم این بچه رو بغل بگیرم، همش احساس می کنم الانه که خدایی نکرده...

حرفم را قطع کرد و با لحن مطمئنی گفت:

- نگران نباش عزیزم، این بچه الان سه ماهشه دیگه... چون گرفته تا حدودی... مثل روزهای اولش نیست که!

- ولی من هنوز ترسم نریخته!

- از بغل کردنت معلومه!

دستانش را به سمت نغمه پیش آورد و دخترک را به دستش سپردم. یک دستش را دور شکم نغمه حلقه کرد و دست دیگرش را به زیر پاهایش برد، کمر نغمه را به سینه اش تکیه زد. روی سرش خم شد و از روی کلاه صورتی رنگش، سرش را بوسید...

- دختر نیست که، قندِ باباست!

حسین دریایی از محبت بود! چه برای من و چه برای نغمه...

ساک ها را از روی زمین برداشتم و هم قدم حسین به سمت ماشین عروس رفتیم.

- گفتم کالسکه ی نغمه رو از پشت ماشین در بیارم قبول نکردی. اذیت می شی آخه اینجوری...

لبخندی به رویش پاشیدم.

- تو تالار زیاد جالب نبود. زیادم سنگین نیستن، نگران نباش.

تک خنده ای کرد و گفت:

- ما مردا چهارتا رنگ بیشتر نمی شناسیم اونوقت تو، تو این هیرو ویری به من می گی مانتوم زیتونیه! به جون خودم تو ذهنم داشتم زیتونو تصور می کردم که چه رنگیه!؟

با خنده به سمتش برگشتم و به نیمرخش نگاه کردم. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و مثلا خودش را کنترل می کرد تا نخندد!

نغمه ی عاشقی

مسعود در سمت شقایق را بست و با دیدنمان لبخند بر لب به سمتمان آمد.

- وای... این نیم وجبی رو رفتی آوردی؟

به سمت نغمه خم شد و دستش را گرفت.

- کجا بودی تا الان بابات فدات شه الهی!

خنده ام گرفت...

- تبریک می گم آقا مسعود!

صاف ایستاد و دستی بر پیشانی اش کشید.

- ممنون، قسمت فامیلای ترشیدتون!

تعجبم را که دید سقلمه ای به حسین زد.

- خانومت با اخلاق من آشنا نیست؟

حسین تک خنده ای کرد.

- نه یادم رفته بود بگم چقدر دلکی!

سپس نگاهم کرد و با لحن خنده آوری گفت:

- هما جان، آقا مسعود یخورده شور بذله گویی و مزاح رو در آوردن! شما به دل نگیر!

آهانی گفتم و حسین از مسعود پرسید:

- برنامه چیه از این بعد؟

مسعود دستی به لبه ی کتش کشید.

- بعد عروسی، عروس دوماد کجا میرن؟

- ماه عسل؟

نغمه ی عاشقی

- آی کیو، نصف شب چه ماه عسلیه؟

- خونه ی بخت به سلامتی؟

- آباریکلا...

- خوب برو دیگه...

مسعود شروع کرد به خندیدن و در همین حین هم دستی به روی صورتش کشید.

- حسین جدی جدی یه رئیس آوردم تو خونه ها! از فردا دیگه اختیار عوض کردن کانالای تلویزیون رو هم ندارم!

بی صدا خندیدم. ضربه ی آرامی به پیشانی اش زد و لب گزید.

- من فوتبال نبینم می میرم!

در همین هنگام مرد مسن و خوش پوشی که به نظر به پدر مسعود می آمد نزدیکمان شد و خطاب به مسعود گفت:

- بجنب دیگه پسر! عروسو گذاشتی تو ماشین و ایستادی اینجا؟

مسعود به حالت نمایشی انگشت شست و سبابه اش را روی چشمانش فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.

- نمی تونم از تون دل بکنم بابا!

- جمع کن یه امشب مسخره بازبها تو! اینهمه سال با حسین دوست بودی چرا در تو اثر نکرده یکم از جدیت این

پسر؟

- این بیشتر ترسوعه تا جدی! اعدام ملک پور بود؟ آقا عین این پسرای نجیب و سر به زیر فقط به نوک کفشش نگاه

می کرد! هی می گفتم نگاه کن این همونه که ترکوند مارو، هی می گفت تموم نشد؟ تموم نکرد بریم؟! راستی

حسین گفتم بهت فردا دادگاه دخترشه؟

نگاهم را به حسین دوختم؛ سری تکان داد و بی تفاوت گفت:

نغمه ی عاشقی

- یه امشب حرفی از این خانواده زن!

- مطمئنم واسه اونم اعدام میبرن... منتها اون موقع دیگه تو رو نمی برم با خودم. میام دنبال هما خانوم با هم ...

صدای پدرش در آمد!

- اهههههه... پسر چقدر حرفای می کنی؟ ملت معطل یه عروس کِشون!

مسعود به سمت ماشینش رفت و در آن را باز کرد.

- عروس کِشون چیه پدر من تو بگو عروس کِشون! این از اونور بادکنک می ترکونه دم گوشمون، اون از اونور سپرشو

می چسبونه دوربین می کنه تو حلقمون، اون یکی زور میزنه یکی از گل های روی ماشین رو بکنه! این مجیدم که

امروز گوش منو کر کرد با این بوق زدناش!

- لاله الا الله...

به حالت ترس در ماشین نشست و سرش را از پنجره بیرون آورد.

- آخرش من می فهمم منو از کدوم پرورشگاه گرفتین!

حسین خندید و پدرش در حالی که سری به تاسف تکان می داد از ما دور شد.

- مسعود آروم برو، منو هما هم به ماشینمون برسیم!

- اوکی رفیق!

راهمان را به سمت پارکینگ تالار پیش گرفتیم که مسعود، حسین را صدا زد:

- حسین، حسین!

به سمت ماشین عروس برگشتیم. مسعود اینبار سرش را از پنجره ی سقف ماشین بیرون آورده بود!

- چشت در آد جای اون آردی لگن شاستک بلند خریدم!

حسین خندید و چشمکی زد.

نغمه ی عاشقی

- مبارکت باشه، چرخش برات بچرخه.

"باشه" ای گفت و سرش را به داخل ماشین خم کرد. صدای زنگ گوشی حسین بلند شد.

- هما گوشیم تو جیب سمت راستمه ...

دستم را دراز کردم به سمت جیب کتشی که با صدای مسعود سربلند کردم:

- خسته نکنید خودتونو هما خانوم، خواستم بگم تلفنم داره!

سپس رو به سمت حسین گفت:

- از حسودی بترک!

حسین سری تکان داد و با غرور گفت:

- حسودی؟ به تو؟ من یه دختر دارم شاه نداره...

مسعود با همان آهنگ خواند:

- یه تُفی داره ماه نداره!

نگاهم به دهن کوچک نغمه کشیده شد که آب دهانش آویزان و به روی دست حسین ریخته بود. دستمالی از جیبم

بیرون کشیدم و اول دست حسین و سپس دهان نغمه را تمییز کردم. حسین تشکری کرد و مجدداً سر نغمه را

بوسید و خطاب به مسعود با خنده گفت:

- بچه ی خوبیه، فقط آب دهنش زیاده!

هر سه خندیدیم و حسین اضافه کرد:

- توام دیگه حرکت کن مسعود، جماعتو معطل کردی!

مسعود برگشت و نگاهی به ماشین های منتظر انداخت.

- جماعت به کنار... بابام داره از ماشینش پیاده می شه... یا حضرت عباس! آخرش من تو حسرت زندگی مشترک

می میرم!

و به دنبال حرفش داخل ماشین نشست و گازش را گرفت. حسین با خنده نگاهم کرد و گفت:

- عزیزم بزن بریم که عقب نمونیم...

**

مقابلِ آستانِ باشکوهش ایستادم و دستم را از زیر چادر روی سینه ام گذاشتم. زیر لب زمزمه کردم:

- ممنونم ازت. زندگی بهم برگشت... امیدواری بهم برگشت... همه اش رو از شما دارم... ممنونم که دلم رو

نشکستید... دست رد به سینه ام نزدید...

- هما؟

به سمت حسین برگشتم. با دیدنم، لبخند غمگینی زد. یک دستش را از پتوی نغمه جدا کرد و به سمت جیبِ

کاپشنش برد. دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- گریه نکن... دلم می گیره...

دستمال را از دستش گرفتم و چشمان ترم را خشک کردم.

- از اینجا پست گرفتم!

با تعجب نگاهم می کرد...

- یه روز دلم خیلی گرفته بود... با نغمه مادر و دختری اومدیم اینجا... باهاش صحبت کردم گفتم مگه نمی گن که شما

حاجت می دین؟ من حسینم رو می خوام، دخترم رو می خوام... گفتم همونطور که من رو به مادرم برگردوندید

دخترم رو هم به من برگردونید... گفتم من بدون شوهر و بچه ام نمی تونم ادامه بدم... قسمش دادم که نذارن من از

شماها جدا بشم... تو و نغمه رو از اینجا گرفتم... بهتون برگشتم... بهم برگشتید... سخت بود برام اینکه غم رو تو

نگاهت ببینم و باعثش من باشم... از همون شبی که از اینجا برگشتم خونه تو شده بودی یه حسین دیگه... دل زده

شده بودی... از من... و این برای من از سخت هم سخت تر بود... اینکه ببینم دیگه ندارم... دیگه قلبت با من

نیست... تمام دلخوشی هام تو زمانی که درخواست طلاق داده بودم این بود که بخاطر این بچه هم که شده هنوز

کنارتم و هنوز هم دوستم داری... ولی وقتی که دیدم از تمام من فقط دخترت رو می خوای دیگه دلیلی در خودم

نغمه ی عاشقی

نمی دیدم تا به زندگی ادامه بدم... من بدون تو و نغمه هیچ بودم... پوچ بودم... ولی حالا که با هم... سه نفره
اینجاییم... تا ابد مدیون صاحب این آستانم!

قرمزی صورتش از سرمای هوا بود یا از فشار بغض...؟ چشمانش که مورد دوم را تایید می کردند!

- بمیرم برات... چی بهت گذشته؟

لب هایم را با سرزبان تر کردم.

- همه اینها بهم گذشت تا تو باشی... چطور می تونی از مردن حرف بزنی؟

- از غم هات برام نگو هما... شرمنده می شم...

دستم را روی پتوی نغمه کشیدم...

- حالا که دارمتون... حالا که کنارم هستید... از تلخی اون روزها کم می کنه...

سرش را به زیر انداخته بود... مرد من نباید شرمنده می شد...

- حسین؟ نگاهم نمی کنی؟

سربلند کرد و چشمان نم زده اش قلبم را بی تاب کرد.

- تموم شدند اون روزها... همین که تو می خندی، نغمه در کنارمونه اینا همش یعنی زندگی... همش یعنی عشق... تو
عشق شرمندگی معنا نداره!

دو سمت لبش به نرمی به سمت بالا کشیده شد و قلبم را آرام کرد.

- می شه فدات نشد؟

سرم را به تایید بالا پایین کردم.

- می شه... چون من و نغمه تا همیشه بهت احتیاج داریم.

اینبار همراه لبخندش، دندان هایش هم نمایان شد.

نغمه ی عاشقی

- من باید در جواب این همه مهربونیت چیکار کنم؟

- فقط باید باشی... کنار من و نغمه... تا ابد!

به آرامی پلک زد.

- تا ابد...

- حالا هم بریم ادای نذر کنم...

سر خم کرد و با انگشتش گوشه ی پتوی نغمه را کنار زد و پیشانی اش را بوسید.

- قبول باشه ظریفه خانم!

گیره سر هدیه ی حسین را روی موهای نیمه بلند و پرپشت نغمه زدم و با لذت به چشمان تیره اش خیره شدم.

- چراغا رو خاموش کردم سروصدا نمی کنی ها مامان... خوب؟

سرش را به تایید تکان داد و شروع کرد به انجام عادتی که با وجود تموم اصرار های من هنوز ترکش نکرده بود!

- انگشتتو نخور نغمه... کثیفه، زشته...

انگشت خیسش را از دهان بیرون کشید و نگاهش کرد:

- دشت نیست!

تمام سعیم را کردم تا اخم بین ابروانم از بین نروند و خنده جایش را نگیرد.

- باشه زشت نیست، ولی کثیفه مریض میشی!

- الان دُستی که!

بحث با این بچه به ناکجاآباد می رسید! از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم تا برای آخرین بار وضعیتم را چک کنم.

یک پیراهن مجلسی کوتاه تا روی زانو به رنگ قرمز اندامم را قاب گرفته بود. از سمت چپ تقریباً بیست دکمه از

نغمه ی عاشقی

جنس خودِ پارچه به صورت تزئینی کار شده بود و کت کوچکی که با پوشیدنش لختی بیش از حد سرشانه هایم را پوشش می داد. در واقع هدفم از پوشیدن این کت دیده نشدن جای زخم تیر به روی شانه ام بود. خود مشکلی با آن نداشتم ولی حسین هرگاه نگاهش به شانه ام می افتاد می دیدم که تا چه حدی گرفته و غمگین می شود. ترجیح می دادم حداقل یک امشب نگاهش به جای زخمم نیفتد. دستی لابه لای موهایم کشیدم... موهایی که از دو سال پیش تا به الان تقریباً تا نیمه های کمرم می رسید... آرایش ملیحی روی صورتم نشانده بودم که بی روحی صورتم را از بین برده بود... دلیل استرس خود را نمی دانستم! انگار باید کسی تاییدم می کرد تا خیالم راحت می شد. به سمت نغمه برگشتم و دستی به لباسم کشیدم.

- نغمه لباسِ مامان خوشگله؟

انگشتش را از دهانش بیرون کشید و جلوتر آمد. دستی به لباسم کشید و با لبخند کودکانه ای گفت:

- گله...

خم شدم و هر دو دستم را به زیر بغلش رساندم و بدن سبکش را بالا کشیدم و در نهایت یک دستم را پشت زانوانش گرفتم و دست دیگرم را از او جدا کردم. دستم را به دامن چین دار صورتی رنگش کشیدم.

- ماله تو خیلی خوشگل تره...

لب برچید و با بی حوصلگی پرسید:

- بابا چرا نمیاد؟

دستی به موهایش کشیدم...

- بریم چراغاً رو خاموش کنیم الان دیگه میاد.

پس از دوبار زنگ زدن، صدای چرخیدن کلید در قفل به گوشمان رسید. سایه ی حضورش را دیدم که پس از در آوردن کفش هایش به سمت پذیرایی برگشت و با دیدن خانه ی تاریک کمی جا خورد.

- هما؟؟

نغمه ی عاشقی

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا جوابش را با " جانم " ندهم! قدم دیگری برداشت...

- فنچولِ بابا؟

می دانستم هر قدر هم به نغمه سفارش کرده باشم همینکه حسین صدایش بزند " فنچولِ بابا " جوابش را می دهد! دستم را دراز کردم تا دخترک را بگیرم که با سرعت به سمت حسین دوید و پارچه ی شلوارش را گرفت! کلید برق را زدم و اینبار قامت حسین را واضح تر دیدم. حواسش به من نبود. خم شد و نغمه را در آغوش کشید و پس از بوسه ی پرسروصدایی که بر روی گونه اش نشاناند، سرش را در گردن نغمه فرو برد و نوک بینی اش را روی گردنش کشید ... صدای قهقهه ی نغمه فضای خانه را پر کرد... نوای خوشبختی بود دیگر؟!

حسین نفس عمیقی کشید و بازدمش را در صورت نغمه رها کرد که چتری هایش در هوا پخش شدند...

- آخ... عسل کی بودی تو؟

دستان کوچک نغمه دو طرف صورت حسین نشست...

- بابا...

قدمی جلو تر رفتم...

- سلام!

بوسه ی دیگری به صورت نغمه زد و او را روی زمین گذاشت. با دیدنم چند لحظه ای بی حرکت ماند و بعد این غنچه ی لبخند بود که به نرمی روی لبانش شکوفه زد...

- سلام بر بانوی زیبای خودم... خبریه؟

نغمه گوشه ی کت حسین را کشید.

- تَپَلْدَه بابا!

حسین هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت و به سمت نغمه خم شد.

- تپلده کیه فنچول؟

نغمه ی عاشقی

پیش از آنکه نغمه گزارش کار بدهد، اخم ظریفی بین ابروانم نشاندم و با لحن اخطاری نامش را صدا زدم:

- نغمه!

دستانش را جلوی دهانش گرفت و ابروانش را بالا برد.

- ببلشید!

حسین کتش را در آورد و روی صندلی گذاشت. سپس با یک دستش دست نغمه، و با دست دیگرش دست مرا گرفت و به سمت پذیرایی برد...

- ولتون کنم مادر دختر کله ی همو...

با دیدن میز پر شده از کادو و کیک و ژله ادامه ی جمله در دهانش ماند. نگاهش به سمت بادکنک های آویزان از سقف کشیده شد...

- چه خبره اینجا؟

همانطور که دستم در دستاش بود مقابلش ایستادم و در عمق چشمانش خیره شدم.

- تولدت و سالگرد ازدواجمون مبارک!

دستم را فشرد و با عشقی خالص گفت:

- ممنونم هما... واقعا ممنونم...

پشت میز نشستیم و حسین با دقت به طرح کیک خیره شد. یک سمت کیک عکسی از حسین بود که خود از او گرفته بودم و سمت دیگرش عکسی از دستان چپمان که در هم قفل شده بود و حلقه هایمان در آن مشخص بود. حسین متن نوشته شده به روی کیک را با تعجب خواند:

To love is reasive a glimpse of heaven-

نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

نغمه ی عاشقی

نگاهش کردم... این مرد همه ی هستی من در این زندگی بود...

- عاشق شدن مثل اینه که یه نگاه کوچیک به بهشت بندازی!

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و با دست دیگرش نغمه را به روی پایش نشاند. حلقه ی اشک نشسته در چشمانش نشان اشک شوقش بود... طوفانی زد و زندگی مان را تا مرز نابودی کشاند... و حالا باز هم در کنار هم بودیم... در کمال آرامش و در بهترین روزی که برای ما یادآور یک خاطره ی بی نظیر بود سه نفره شمع ۳۴۳ را فوت کردیم! سی و چهار که سن حسین بود و ۳ سن زندگی مشترکمان!

نغمه بی هیچ ترسی دست کوچکش را تا میچ بین دو تصویردر کیک فرو برد و خندید... محال بود اجازه دهد ردی از او روی کیک زندگیمان نباشد!

بی حوصله نق می زد و بهانه می گرفت. صورتش را بوسیدم ...

- مامان بذار لباسمو عوض کنم پیام بخوابیم...

پایش را روی زمین کوبید.

- نه... نه... خواب نه...

و شروع کرد به گریه کردن... دستی به صورتم کشیدم...

- چی میخوای آخه تو؟

حسین، پنکه به دست وارد اتاق شد و به سمت نغمه رفت.

- بیا بازی کنیم بابا...

متعجب نگاهش کردم که با چشم اشاره کرد به کارم برس. به سمت اتاق خواب رفتم ولی کنجکاوی مانع شد! از گوشه ی در خیره شدم به حسین... پنکه را به برق زد و دکمه ی کمترین سرعت را فشرد. پره های پنکه که به حرکت در آمدند سرش را جلو برد و دهانش را باز کرد...!

- آآآآآآآآآآ...

نغمه ی عاشقی

سپس خندید و به سمت نغمه ی متعجب برگشت.

- بیا توام آ کن ببین صدا می‌ده!

دستش را گرفت و او را در بغلش نشانید. هر دو سرشان را جلو بردند و یکصدا آ کردند... و چه خوب بازی بود برای ساکت و البته خسته کردن دخترک غرغروی من!

«راوی»

خم شد و نغمه را روی تخت خوابش گذاشت. رواندازِ بهاره اش را به رویش کشید و پس از بوسیدن پشت دستش از او فاصله گرفت.

- بیدار نشد که؟

با صدای آرام هما به سمتش برگشت و لبخندی زد.

- نه... سفت خوابیده...

هما جلوتر رفت و در کنارش ایستاد... خیره بود به نغمه...

- این بچه زندگی رو دوباره به ما برگردوند حسین...

روی زمین نشست و هما نیز در کنارش جا گرفت... حسین خیره بود به پرده ی اتاق نغمه...

- تو فکری چرا؟

تکیه اش را به دیوار داد و دستانِ هما را در دست گرفت...

- یادم که می‌وفتن اون روزا بیشتر از هر لحظه ای شرمندت می شم... هیچ وقت راضی نبودم تنهات بذارم ولی با رفتاری که داشتی و من ازش بی خبر بودم...

آهی کشید و بغض نشسته بر گلویش را بلعید.

نغمه ی عاشقی

- منو ببخش زندگیم...

لبخند روی لبان هما پررنگ تر شد... دستش را جلو برد و انگشتانش را در لابه لای موهای حسین به حرکت درآورد... حس خوب اینکارش باعث شد تا حسین چشم ببندد و نفس عمیقی بکشد...

- تنها بودن همیشه هم بد نیست، گاهی می تواند پر از حس خوب باشد... مثلا من تنها باشم...

حسین چشم باز کرد. هما جان می داد برای این دو گوی سیاه... زمزمه اش اینبار آرام تر از قبل بود...

- در معشوقه بودن، برای تو!

وجود حسین غرق در آرامش شد از این جمله ی هما...

- دیگه هیچ وقت، خودت رو بخاطر اون روزها سرزنش نکن! قبلا هم بهت گفتم که تو عشق شرمندگی معنا نداره...

بهم قول بده!

آرام زمزمه کرد:

- قول!

و بعد دستش را به دور گردن هما انداخت و سر او را به سمت خود کشید... گونه اش را به نرمی روی گونه ی هما کشید و بعد این لبانش بودند که روی صورت نرم و سفید همسرش نشستند و با عشق بوسه ای مهمانش کردند...
دستان هما بی هیچ محدودیتی دور گردنش حلقه شد و سرش را به سینه ی حسین فشرد... موهای باز هما وسوسه اش می کرد... دستش را نوازش وار روی خرمن موهای زیبایش کشید و پرسید:

- اجازه هست بانو؟

هما با تکان دادن سر، اذن داد... حسین از جا بلند شد و پشت سر هما نشست... بعد از مدت ها باز هم مشغول نقش زدن شد... روی موهای همه کسش... زمزمه اش آرامشی شد بر جان هما...

- ای خوبتر از گل

ای پاک تر از قطره ی شبنم

ای دل به تو محتاج

نغمه ی عاشقی

من جز تو نخواهم ز دو عالم

دل در تب سنگین خمار است

ای دوست، بهار است

جز چشم تو هر چشمه سراب ست

ای چشم تو سرچشمه ی خورشید

یکدم نگهم کن

صیاد من، ای آنکه به دام تو اسیرم

بگذار که از پای بیفتم

مستانه بمیرم

ای هستی ام از تو، ارزنده چه دارم که به پای تو بریزم؟

در کوی وفایت چه کنم گر ندهم جان؟

گر سرندهم بر سر پیمان

ای وای به من گر که به محشر

پرسند چه کردی؟ در راه مَحَبَّت

آخر چه بگویم؟ از فرط خجالت؟

(هما میرافشار)

کارش که تمام شد، دستانش را از پشت جلو برد و هما را در آغوشش کشید... دست هما روی دستان گره زده ی حسین به روی سینه اش نشست... حسین سر فرو برد در گردن هما و با دمی عمیق وجودش پر شد از عطر هما...

چشم بست و تمام جانش گوش شد برای زمزمه های عاشقانه ی همسرش...

نغمه ی عاشقی

- باز با من سخن از عشق بگو

ای سراپا همه خوبی و صفا

بخدا محتاجم

من چو ماهی که ز دریا دور است

و شن گرم کنار ساحل

پیکرش را گور است

موج امید و وفا می خواهم

من ترا می خواهم

...

بتو چون سرو بلند

که بر آن ساقه نیلوفر نازک پیچد

همچو آن پیچک لرزنده خرد

تا رهایی ز وفا می پیچم

تا جدا هیچ نگردی از من

با تو میمانم در باغ وجود

با تو می میرم ای بود و نبود

من به تو محتاجم

به محبت به وفا محتاجم

بخدا محتاجم...

سر بلند کرد... هما برگشت... با چشمانی خمار خیره شد در نگاهِ افسونگر هما... لبخندِ دندان نمایش جانی دوباره به حسین بخشید. دستش را جلو برد و روی شانه ی هما گذاشت.

- لباست خیلی قشنگه... ولی بدون کت قشنگ ترم می شه...

لب های هما از هم فاصله گرفت. حسین انگشت اشاره اش را جلو برد و به نشانه ی " هیس " مقابل لبان هما نگاه داشت.

- می دونم خواستی قایمش کنی... ولی تو مال منی... تمام و کمال! نمی خوام جلوم رو بگیری...

هما دستانش را جلو برد و به دور گردن حسین حلقه کرد. سر او را به سمت خود کشید. به اندازه ی دو بند انگشت لب هایشان با هم فاصله داشت. داغی نفس های حسین گونه اش را می سوزاند...

- تو از سر منم زیادی هما... پاداش کدوم کار خوب منی؟

سرش را جلوتر برد... قصد داشت فاصله را از بین ببرد... زمزمه اش طاقت حسین را از او گرفت...

- دوستت دارم!

دست حسین به روی کمرش نشست. چنگی به لباسش زد و او را به خود فشرد... انگار که می خواست هر فاصله ای را از بین ببرد... چشمانش را بست و فاصله ای که بعد از زمزمه ی عاشقانه اش از بین رفت...

- شبهای من از آغوش تو پُرنند

شبهای من... ورای تصورند!

"پایان"